فهرست

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و شکر را زیبا مر آنست   که در ملکش سرای جاودانست
برو زیباست ملک پادشائی   که هرگز ناید از ملکش جدائی
خدای پاک بی همتای بی‌یار   هم از اندیشه دور و هم زدیدار
نه بتواند مر او را چشم دیدن   نه اندیشه درو داند رسیدن
نشاید وصف او کردن که چونست   که از اندیشه وصف او برونست
بوصفش چند گفتن هم نه زیباست   که چندین را مقادیر مست واحیاست
دگر کی بودن اندر وصفش آید   بس او را اول و آخر بباید
نه ذات او بود هرگز مکانی   نه علم ذات او باشد زمانی
مکان را حد آن آمد پدیدار   میان هر دو ان اجسام بسیار
کرا داند که آراید سرائی   برین سان جز حکیم پادشائی
کجا گفتن بوصفش هم نشاید   که پس پیرامنش چیزی بباید
بوصفش هم نشاید گفت کی بود   کجا هستیش را مدت به پیمود
نه نیز اضداد بپذیرد چو جوهر   و زان گردد مر اورا حال دیگر
نه هست اورا نهاد حد و مقدار   که بس باشد نهایاتش پدیدار

بران جائی که جنبش گشت پیدا   وزان جنبش زمانه شد هویدا
خداوندی که فرمانش روائی   چنین دارد همی در پادشائی
که قوت را بفعل آورد بی یار   بهستی نیستی را گشت قهار
نخستین جوهر روحانیان کرد   که آنرا نه از مکانی نه از زمان کرد
برهنه کرد صورت شان زیادت   سراسر رهنمایان سعادت
بنور خویش ایشانرا بیار است   وزایشان کرد پیدا هرچه خود خواست
از ایشان آمد این اجرام روشن   بسان گل میان سبز گلشن
بهین شکلیست ایشانرا مدور   چنان چون بهترین اوني منور
بیکسانند همواره بمقدار   بدیدار و برفتار و بگفتار
نبودی این عللهاي زماني   کزو آید نباتي زندگاني
ازین مایه نبودي رستنین را   نبودي جانور روي زمین را
وگر بی آسمان بودي ستاره   جهان پر نور بودي هامواره
فروغ نور ظلمت را زدودی   بس این کون و فساد از ما نبودي
وگر نه کرده بودی چرخ مایل   برین نا سختگي تا سوی معدل
نبودي فصلهای سال گردان   نه تا بستان رسیدي نه زمستان
بزرگا کردگارا کامگارا   که چندین قدرتش بنمود مارا
چنان کش زور و قوت بیکرانست   عطا بخشي جودش همچنانست
نه گر قدرت نماید آیدش رنج   نه گر بخشش کند بالایدش گنج
چو او قدرت نمای جاودان بود   مرا ورا جود و قدرت بیکران بود
زقدرت کافرید اندازه گیري   ز دادار جهان قدرت پذیري
زهی قدرت زهی قادر زهی علم   زهی خلاقی زهی رازق زهی حلم

هرانکس کو بود داننده داند | که جز خالق کس این خلق چند اند
پذیرد آفرینشها ز دادار | چو از سکه پذیرد مهر دینار
مثال او بزر ماند که از زر | کند هرگونه صنعت مرد زرگر
چو ایزد خواست کردن این جهانرا | کزان کون و فساد است این وآنرا
همین دانست کین انگاه باشد | که ارکانش فرود ماه باشد
یکی پیوند نو باشد بگوهر | یکی پیوند کردیرا برابر
یکی در گردنش صورت بفرمان | یکی بر راستی ویرا نگهبان
پدید آورد یزدان را هیونی | چهار ارکان برین هر چار معنی
ازان پیوند برون آمد حرارت | دگر پیوند ازو آمد برودت
رطوبت جسمها را کرد چونان | که گاه شکل بستن بد بفرمان
به بستن همچنین اورا فرو داشت | بران تقدیر وتعدیلي که اوداشت
چو گشتند این چهار ارکان مهیا | ازان گرمی برآمد سوی بالا
اگر سردی ببالا برگذشتی | زجنبشهای گردون گرم گشتی
پس انگهه چیره گشتی هردو گرمی | برفتی سردی و تری و نرمی
لطیف آمد از ایشان باد و آتش | ازیرا سوی بالا گشت سرکش
بگردانید همچون چرخ گردان | همان نوری که در یابد از ایشان
بران تانور مهرو نور اجرام | رسد زانجای برالوان و اجسام
زمین را نیست با نور آشنائي | که تا بروی نماید روشنائي
اگر چونین نبودی نیز گوهر | بماندی روشنائی از برش بر
چو هستی یافتند این چار مادر | هوا و خاک و باد و آب و آذر
هزاران گونه از هرجنس جانور | که از تو بند باز آیند یکسر
ولیکن عالم کون و تباهی | دگر گون بود فرمان الهی

کیمیا . بر عالم مبداش بالا به ترتیب انچه مهتر گشت پیدا
دوین عالم نه چونین بود فرمان که اول گشت پیدا گوهر ازکان
به ترتیب انچه گونه نیک و بدبود طبیعت زاعتدال از پیش بنمود
چه آن مادرکزو مردم همی خاست خدای ما نخست اورا بیاراست
نزونیها بکرد اورا باجسام یکایک را دگر جنس و دگر نام
نخستین جنس گوهرخاست ازکان برو هر نوع گوهر های الوان
چو یزدان گوهر مردم بیالود ازان بااعتدالی کاندر و بود
پدید آورد مردم را زگوهر بران هم دیگران را کرد مهتر
چو او را پایه زایشان برتر آمد تمامی را جهانی دیگر آمد
بدو دادست یزدان گوهر پاک که نز آبست ونزبادست ونزخاک
یکی خواند مر اورا روح قدسی یکی خواند مر اورا نفس کرسی
ز خلقان این غرض جمله نهانی همه بسرشته درهم تا بدانی
غرض زایشان همه درآدمی بود که اورا فضلهای مردمی بود
ثبات عالم و حیوان و گوهر سراسر آدمی را شد مسخر
بداند علم کلي را نهایت پدید آرد صناعت را صناعت
چو دانش جوید و دانش پسندد بیاموزد پس انرا کار بندد
زدوده گردد آن زنگ تباهی بچشمش خوار گردد شاه و شاهی
چو رسته گردد از چنگال اضداد شود آنجا که اورا هست میعاد
بلندي یابد انجا نه مکانی ولیکن عز و قدرت جاوداني
شود مانند آن پیشینگانرا کزیشان مایه آمد این جهانرا

[معلوم می شود که ازینجا دو ورق گم شده است]

چو صافي گشت شهر آن ولایت از انجا سوی ری آورد رایت

بهر جای سپهداری فرستاد که باتو یک بیک گوته کنم یاد
سپهداری بگیلان رفت و گرگان یکی دیگر بمکران رفت و کرمان
یکی دیگر به آران رفت و ارمن فگند اندر دیار روم شیون
یکی دیگر به نیشاپور و شیراز یکی دیگر بخوزستان و اهواز
سپهداران او پیروز گشتند بد اندیشان او بد روز گشتند
رسول آمد برو از ارسلان خان بنامه جست ازو پیوند فرمان
فرستادش بهدیه مال بیمر پذیرفتش خراج بوم خاور
جهان سالار با او کرد پیوند که دید اورا بشاهی بس خردمند
و زان پس مرد و حمل آمد ز قیصر چنان کاید ز کهتر سوئی مهتر
خراج روم دو ساله فرستاد اسیر انرا زبندش کرد آزاد
بمعموریه با قصرش برابر منارة کرد مسجد کرد منبر
نوشته نام سلطان بر منارة شده زو دین اسلام آشکارة
ز شاه شام نیز آمد رسولي نموده عهد او بهتر قبولي
فرستاده بهدیه مال بی مر ازان جمله یکی یاقوت انور
یکی یاقوت رمانی بشکوه بزرگ وگرد و ناهموارة چون کوه
بروخشاني چو خورشید سما بود خراج شام دو ساله بها بود
ابا نغزی و با خوبي و رنگش برآمدمی و شش مثقال سنگش
و زان پس آمدش منشور وخلعت لوای پادشاهی از خلیفت
بپوشید آن لوا اندر سپاهان بدانش تهنیت گفتند شاهان
رهی گشتند اورا دوردستان ز دل کردند بیرون مکر و دستان
زچین و مصر یکسر تابه بربر شدند اورا ملوک و دهر چاکر
میان دجله و جیحون جهانیست ولیکن شاه را چون بوستانیست

همی گردد دران شایسته بستان بکام خویش با درگه پرستان
هزاران آفتاب اندر نهارش هزاران اژدها اندر حصارش
گهی دارد نشست اندر سپاهان گهی در اصفهان و ری و گرگان
ز اطراف ولایت هر زمانی بفتحی آورندش مژدگانی
زبانگ طبل و بوق مژده خواهان نخفتم هفت ماه اندر سپاهان
مرادش زین جهان جز خرمی نه ز یزدان ترسد و از آدمی نه
در اطراف جهان شاهان نامی ازو جوینده جاه و نیک نامی
از ایشان هرکه اورا به نوازد به بخت خویش آنکس بیش نازد
بدرگاه آنکه اورا کهترانند به از خاقان و بیش از قیصرانند
کجا از خان و قیصر سال تا سال همین آید بدیشان کونه کون مال
اگر ترخان و قیصر به بدندی از ایشان باز رشوت بستدندی
سرا سر کوه او قلعه هما نا جو چندان گشته در دامنش دریا
نداند زیرکانش و صف کردن نداند صبح در وی راه بردن
برین نام و برین جاه و برین فر کرا دیدی ازین شاهان کشور
کدامین بادشه را بود چندین ولایتهای مصر و روم تا چین
کدامین پادشه را این هنر بود که نز مرک و نه از رنجش خبر بود
مزد گر جان او چندان بماند که افزون تر ز جاویدان بماند
هزاران آفرین بر جان او باد همان بر دولت و فرمان او باد
ستاره رهنمای نام او باد زمانه نیک خواه کام او باد
شهنشاهی و عمرش جاودان باد هزاران آفرین اورا بجان باد
بهر کامی نشاط او قرین باد بهر کاری خدا اورا معین باد

اندر ستایش عمید الدین ابو الفتح .

چو ایزد بندهٔ را یار باشد — دو چشم دولتش بیدار باشد
چه خواهی زان نکوترای سپاهان — که گشتی دار ملک شاه شاهان
همین رشک آرد اکنون برتو بغداد — که اورا نیست کانچه ایزد ترا داد
شهنشاهی چو سلطان جهان بان — که در فرمان او شد جمله کیهان
کجا بزمش بود با کام و فریاد — کجا رزمش بود پیروز گر باد
خداوند چو بو الفتح المظفر — ز سلطان یافته هم نور و هم فر
ز فتحش کنیت آمد و ز ظفر نام — از یرا یافتست از هردو ان کام
جهان چون بنگری سرو جوانست — رئیس نامور همچون جهانست
جوان است او بسال و ببخت رامش — چو پیراست او بعقل و رای و دانش .
کفش با جام باده شاخ شادیست — ولیکن شادي هر باغ زادیست
چو من در وصف او گویم ثنائي — و یا بر بخت او گویم دعائی
نثارم می کند اقبال تلقین — دعا را می کند جبریل آمین .
اگرچه فخر ایران اصفهانست — فزود قدر را فخر جهانست
به جود دل همي گرید نشاپور — بران کین نامور گشته ازو دور
سپاهان بد چو اندام شکسته — شکسته از فراو گشت بسته
بکام دل همي خندد سپاهان — بران کز عدل او گشتست شادان
نباشد بس عجب کامسال هموار — درختش مدح خواجه آورد بار
ز دامن عدل او باد زمستان — نریزد هیچ برگی در گلستان
همی دانست سلطان جهاندار — که در دست که باید کردن این کار
بجان او که گر گرش به بیند — مر او را بر همه کس بر گزیند

چنان خوش خو چنان مردم نوازست | که گوئی هر کس اورا طبع سازست
ز خوی خوش بهار آرد به بهمن | به تیره شب ز طلعت روز روشن
اگرچه همچو ما از گل سرشتست | بکردار و بدیدار از فرشتست
که و مه را چو بینی در سپاهان | همه هستند اورا نیك خواهان
که او جاوید در کیهان بماند | همیدون بر سر ایشان بماند
هران کو کار نا خواهد کشادن | بباید بست گفتن راز دادن
همیدون پند های بادشاهی | دو بهره باشد اندر بادشاهی
ز چیز مردمان پرهیز کردن | طمع نا کردن و کمتر بخوردن
بلهو و آرزو مولع نبودن | دل هر کس به نیکی برفزودن
سیاست را بجای خویش راندن | بفرمان خدای اندر بماندن
همیدون با خردمندان نشستن | سرا سر کار ها را بند بستن
بفریاد سبک مایه رسیدن | ستمگر را طمع از وی بریدن
سراسر هرچه گفتم پارسائیست | وایکن پندهای بادشائیست
نه دیدم انکه گفتم نه شنیدم | کجا افزون تر از خواجه ندیدم
چنین دارد که گفتم رسم و آئین | بجزوی کس ندیدم با چنین دین
نه خشم از بهر کین خویش دارد | کجا از بهر دین و کیش دارد
چو باشد خشم او از بهر یزدان | بروز در ره نیابد خشم شیطان
طریق معتدل دارد همیشه | چنان چون بخردان دارند پیشه
به بخشایش به بخشش باز دارد | ز هر کس کو نیاز و راز دارد
کجا در ملک او آسوده گشتند | بدان در شهر چون نابود گشتند
کسانی را که بد کردار بودند | وز ایشان خلق پر آزار بودند
گروهی خسته اندر شهر پنهان | ز بیم جان یله کرده سپاهان

گروهی بسته در زندان بیمار گروهی میوه گشته بر سر دار
همه دیدند دهها سپاهان که یکسر چون بیابان بود ویران
چو نام او شنیدند آمدند باز ز خوزستان و کوهستان و شیراز
یکایک را بدیوان برد و بنواخت بدادش تخم و گاو و کار او ساخت
بدو ماه آن ولایت را چنان کرد که کس باور ندارد کان توان کرد
همان دهها که گفتی چون قفاراند کنون از خرمی چون قندهاراند
بچندین بیتها کو را ستودم به ایزد گر بوصفش بر فزودم
نگفتم شعر جز بر وصف حالش بگفتم آنچه دیدم از فعالش
یکی نعمت که از شکرش بماندم همین دیدم که اورا مدح خواندم
کجا از مدح او بهروز گشتم بکام خویشتن پیروز گشتم
شنیدی این مثل در آشنائي که باشد آشنائی روشنائي
مرا تا آن خداوند آشنا شد دلم روشن تر از ماه سما شد
مرا تا آشنا شیر شکار است کبابم را گوزن مرغزار است
الا تا بر فلک ماه است و خورشید همیدون در جهان بیم است و امید
خرد را پایهٔ و مایه بلند است ز آز و آرزو بروی دو بند است
بمز اندر بماناد آن خداوند تنش را با درستي باد پیوند
همیشه کار او در مردمی باد همیشه جان او در خرمی باد
جهانش بنده باد و بخت داور زمانه چاکر و دادار یاور

اندر داستان وگوینده داستان

چو کوس از درگه سلطان بغرید تو گفتي کوه و سنگ از هم بدرّید
بخاور مهر تابان رخ بپوشید بگردون زهره را زهره بجوشید

سپاهی رفت بیرون از سپاهان ... که از صد یک ندیده هیچ شاهان
خداوند جهان * سلطان اعظم ... برون رفت از سپاهان شاد و خرم
رکابش داشت عز جاودانی ... چو چترش داد فر آسمانی
بهامون برد لشکر گاه سلطان ... ز بس خرگاه و خیمه چون گلستان
پلنگ و شیر دروی مردم جنگ ... بتان نغز گور و آهو و رنگ
روان گشت از گلستان روز دیگر ... ز کوهستان بهمدان رفت یکسر
مرا اندر سپاهان بود کاری ... دران کارم همی شد روزگاری
بماندم زین سبب اندر سپاهان ... نرفتم با رکاب شاه شاهان
شه رزی تاج و دولت چون ابوالفتح ... که بادش جاودان درکارها فتح
به پرسید آن خداوند این رهی را ... دران پرسش بدیدم فرخی را
پس انکه گفت بامن کین زمستان ... بباش ایدر مکن راه کهستان
چو از نوروز گردد این جهان نو ... هوا خوشتر شود انکه همی رو
که من سازم ترا چیزی که باید ... ترا زین روی تقصیری نیاید
بدو گفتم خداوندا همیشه ... ترا این بود و این بودست پیشه
که مهمانداری و چاکر نوازی ... بکام دوستان دشمن گدازی
ز دام رنج چاکر را رهانی ... ز ماهی برکشی برمه رسانی
که باشم من که مهمانت نباشم ... نه مهمان بلکه دربانت نباشم
چو زین در که نشیند گرد بر من ... زند بختم بگرد ماه خرمن
تو داری به زمن بسیار کهتر ... مرا چون تو نباشد هیچ مهتر
گر این رغبت تو بر پروین نمائی ... بیاید تا بپای اورا بسائی
چو من بر خاک ایوانت نهم پای ... مرا بر گنبد هفتم بود جای
مرا نور و ز دیدار تو باشد ... هوای خوش ز گفتار تو باشد

مبادا بخت فرخ آفرینم   اگر گیتی نه بر روی تو بینم
بمهر اندر چنینست کت نمودم   اگر در دل جز این دارم جهودم
چو کردم آفرینش چند گاهی   برین گفتار ما بگذشت ماهی
مرا یک روز گفت آن قبلهٔ دین   چه گوئی در حدیث ویس و رامین
که میگویند چیزی سخت نیکوست   درین گیتی همه کس دارد ش دوست
بگفتم کان حدیث سخت زیباست   نه کرد آورده زشتش مرد داناست
ندیدم زان نکو تر داستانی   نماند جز بخرم بوستانی
ولیکن پهلوی باشد زبانش   نداند هرکه بر خواند بیانش
نه هرکس آن زبان نیکو بخواند   وگر خواند همی معنی نداند
فراوان وصف چیزی بر شمارد   چو بر خوانی بسی معنی ندارد
که انگه شاعری پیشه نبودست   حکیمی چابك اندیشه نبودست
کجا اند آن حکیمان تا به بینند   که اکنون چون سخن می آفرینند
معانی را چگونه بر کشادند   برو وزن و قوافی چون نهادند
درین اقلیم کان دفتر بخوانند   بران تا پهلوی از وی بدانند
کجا مردم درین اقلام هموار   بوند آن لفظ پیشین را خریدار
سخن را چون بود در وی معانی   بکار آید ترا چون نیک خوانی
فسانه گرچه باشد نغز و شیرین   بوزن و قافیه گردد نو آئین
معانی تا بدو الفاظ بسیار   چو اندر زر نشاند در شهوار
نهاده جای جای اندر فسانه   فروزان چون ستاره زان میانه
مهان وزیرکان چو این بخوانند   بسی معنی زیبا زین بدانند
همیدون مردم عام و میانه   فرو خوانندش از بهر زمانه
کنون این داستان ویس و رامین   بگفتند آن سخن دانان پیشین

هنر در پارسی گفتن نمودند   کجا در پارسي استاد بودند
به پیوستند زیلسان داستاني   در و لفظ غریب از هر زماني
بمعني در مثل رنجی بە بردند   بروزین هردوان زیور نکردند
اگر دانند در وی برد رنج   شود زیبا چو پر گوهر یکی گنج
کجا آن داستاني نامدار است   در احوالش عجایب بیشمار است
چو بشنیداین سخن راخواجه از من   مرا برسر نهاد از فخر کردن
زمن در خواست او کین داستانرا   بیارایم چو نیسان بوستان را
بران طاقت که من دارم بگویم   وزان الفاظ بی معني بشویم
کجا آن لفظها منسوخ گشته است   ز دوران روزگارش درگذشته است
میان بستم بران خدمت که فرمود   که فرمانش ز بختم زنگ بزدود
نیابم دولتی هر چند پویم   همان بهتر که خوشنودیش جویم
مگر چون سر ز فرمانش نتابم   بچرخ همتش معراج یابم
مگر مهتر شوم در کهترانش   مگر نامی شوم در چاکرانش
ندیدم چون رضایش کیمائي   نه چون خشمش دمنده اژدهائي
به پرهیزم زجان گیر اژدهایش   بجویم تا توانم کیمیایش
چو باشد نام من با نام ایشان   بر آید کام من با کام ایشان
گیا هر چند خود روید به بستان   دهندش آب در سایه گلستان
بماناد این خداوند جهاندار   بنام نیک همواره جهان دار
بقا بادش بکام خویش جاوید   بدرگاه چون ستاره او چو خورشید
قرین جان او خوشي و شادي   ندیم طبع او نیکي و رادي
هزاران بنده چون من حال گویا   بفکرت داده خوش بود یش جویا

آغاز داستان ویس ورامین

نوشته یافتم اندر سمرها ز گفت راویان اندر خبرها
که بود اندر زمانه شهریاری بشاهی کامکاری بختیاری
همه شاهان مراورا بنده بودند برای او بگیتی زنده بوده
به پایه برتر از گردنده گردون بمال افزون تر از کسری وقارون
گه بخشش چو ابر نوبهاری گه کوشش چو شیر مرغزاری
ببزم اندر چو خورشید در افشان برزم از شیر وز پیلان سر افشان
شده کیوان ز هفتم چرخ یارش بکام نیکخواهان کرده کارش
ز ششم بار هرمزد خجسته و زیرش گشته دل در مهر بسته
سپهدارش ز پنجم گشته بهرام که تا هر روز پیشش را کند رام
جهان افروز مهر از چرخ رابع بهر کاری بدی اورا متابع
شده ناهید رخشانش پرستار چو روز روشنش کشته شب تار
دبیر او شده تیر جهنده ازین شد امر و نهی او رونده
بمهرش دل نهاده ماه تابان بکین دشمنان او شتابان
شده رایش بتک بر ماه گردون شده همت زمهر و ماهش افزون
جهان یکسر شده اورا مسخر ز حد باختر تا حد خاور
جهانش نام کرده شاه موبد که هم موبد بپرهیز بخرد بود
همیشه روز کارش بود نوروز بهر کاری همیشه بود پیروز
همه ساله بجشن اندر نشستی چو یکساعت دلش برغم نخستی
همیشه کار او می بود ساغر ز شادی فربه از اندوه لاغر
یکی جشن نو آئین کرده بد شاه که بد در خورد آن دیهیم و آن گاه

نشسته پیششِ اندر سر فرازان　به بخت شاه یکسر شاد و نازان
چو خرم جشن بود اندر بهاران　بجشن اندر سزای نامداران
گزیده هرچه در ایران بزرگان　ز آذربایگان و ری و گرگان
ز هر شهري سپهداران و شاهان　زهر مرزی پریرویان و ماهان
همیدون از خراسان و دهستان　ز شیراز و سپاهان و کهستان
چو بهرام و چو رهام ارد بیلي　کشیب چینی و شاپور گیلی
چو کشمیریل و چون نامی آذین　چو ویروی دلیر و گرد رامین
چو زردان راز دار شاه کشور　مر اورا هم وزیر و هم برادر
نشسته درمیان مهتران شاه　چنان چون درمیان اختران ماه
بسر بر افسر کشور خدایان　بتن بر زیور مهتر خدایان
زدیدارش دمیده روشنائي　چو خورشید جهان فرخدائی
به پیش اندر نشسته جنگجویان　بسر شان ایستاده ماه رویان
بزرگان چون شیر شکاري　بتان چون آهوان مرغزاری
نه آهو می رمید از دیدن شیر　نه شیرتندگشت ازدیدنش سیر
ز یك سو مطربان نالیده برمل　ز دیگر بلبلان نالیده بر گل
نکوتر کرده می نوشین لبانرا　چو خوشتر کرده بلبل مطربانرا
بروی و موی برده کونه لاله　بتان را لعلها. اندر پیاله
اگرچه بود بزم شاه خرم　دگر بزمی نبود از بزم او کم
کجا درباغ و راغ و جو یباران　زجام می همی بارید باران
همه کس رفته از خانه بصحرا　برون برده همان ساز تماشا
زهر باغی زهر دشتی و رودي　بگوش آمد دگر گونه سرودی
زمین از بس گل و سبزه چنان شد　که گفتی پرستاره آسمان شد

ز لاله هرکسی را برسر افسر　زباده هر تنی را بر کف اختر
گروهی بانشاط و اسپ تازي　گروهی در سماع و پاي بازي
گروهی در کنار جوئباري　گروهی درمیان لاله زاري
گروهی مي خوران در بوستانی　گروهی گل چنان در گلستاني
برآنجا رفته هرکس خرمی را　چو دیبا کرده کیمخت زمین را
شهنشه نیز رفته هم برین کار　بزینتهاي و زیور هاي شهوار
به پشت زنده پیل کوه پیکر　گرفته کوه او در زر و زیور
بگردش زنده پیلان ستوده　بپرخاش دلیران آزموده
ز بس سیم و زبس گوهر چو دریا　اگر دریا روان گردد بصحرا
به پیش اندر رونده باد پایان　سم پولاد شان پولاد سایان
پس پشتش بسی مهد و عماري　در ایشان ماه رویان حصاري
بزیر بار تازي اشترانش　غمی گشته ز بار گوهر انش
ز هر کوهي گران تر بود رخنش　ز هرکاهي سبکتر بود بختش
بچندان خواسته مجلس بیاراست　نبودش ذرهٔ انگه که برخاست
قدح پربادهٔ گردان گرد ایشان　چنان چون درمنازل ماه رخشان
همی بارید گلبرگ از درختان　چو باران درم بر نیک بختان
چو ابري بسکه دود مشک بیزان　برنگ و بوي زلف دلفروزان
ز تازي مرکبان چست رهوار　بران زرین ستام و زین شهوار
قباي رومی زربفت و دستار　دگر گونه جز این تشریف بسیار
همان طبل و علم چندان که باید　که چو نان نام داري را بشاید
همه بخشیده بود و بر فشانده　بداده داد و کام خود برانده
چنین برخورز گیتي تا تواني　چنین بخش وچنین کن زندگاني

بدین سان بود یکهفته شهنشاه بشادی و برامش گاه و بیگاه
پریرویان گیتی هاموارۀ شده بر بزمگاه او نظاره
چو شهرو ماه رخ زان ماه آباد چو آذربایگانی سرو آزاد
ز گرگان آبنوش ماه پیکر همیدون از دهستان ناز دلبر
زری دینارکیش و هم زرین کیش زبوم کوه شیرین و پری ویس
ز اصفاهان دو بت چون ماه و خورشید خجسته آبنوش و آب ناهید
دو جادو چشم و دو گلبوی رمی بوی سرشته از گل و می هر دوان روی
بگوهر هر دوان دخت دبیران گلاب و یا سمن دخت وزیران
زرستون نامور دخت گلارنگ کزو روی بهاران و خوشی رنگ
شکرلب نوش از بوم هماون سمن رنگ و سمن بوی و سمن تن
همیدون نار و آذر گون و گلگون برخ چون برف و بروی ریخته خون
سهی نام و سهی بالا زن شاه تن از سیم و لب از نوش و رخ از ماه
ازین هر ماهرویان راهزاران بگرد اندر نگار یدان پرستان
بتان روم و چین و هند و بربر بنفشه زلف و گل روی و سمن بر
ببالا هریکی چون سرو آزاد بجعد و زلف همچون مورو شمشاد
یکایک را ز در ناب گوهر کمر را بر میان و تاج بر سر
ز چندین دلبران و دل نوازان ببالا هر یکی بد سرو نازان
ز تاب و رنگ همچون زمردین تاج ز هم آمیخته گسترده بر عاج
بدیده چون گوزن رود باری شکار دیده شیر مرغ زاری
نکوتر بود و خوشتر شهربانو بچشم و لب زر انرا درد و دارو
ببالا سرو و بار سرو خورشید بلب یاقوت و بر یاقوت ناهید
لبان از شکر و دندان زگوهر سخن چون شکر آلوده بگوهر

دو چشم نرگسین از نقشه و رنگ   توگفتي سرمه کردندش بنیرنگ
ز مشک تبتی سرغول و پیچاه   فرو هشته ز فرقش تا کمرگاه
زمین دیبا شده از رنگ رویش   هوا مشکین شده از بوی مویش
هم از رویش خجل باد بهاری   هم از مویش خجل عود قماري
برو زیباتر آمد خز و دیبا   که به زان هردو او خود بود زیبا
رخ از دیبا و جامه هم ز دیبا   دو دیبا هردو باهم سخت زیبا
کجا بنشست ماه با روان بود   کجا بگذشت خورشید روان بود
چنان آمد که روزي شاه شاهان   که خوانندش همی موبد نیاکان
بدید آن سیمتن سرو روانرا   بت خندان و ماه باروانرا
به تنهائي مر اوراپیش خود خواند   بسان ماه نو بر تخت بنشاند
برنگ و بوی آن حور پریزاد   گل صد برگ یکدسته بدو داد
بمهر و خنده و بازي و خوشي   بدو گفت ای همه خوبی وکشي
ز گیتي کار راندن باتو نیکوست   ترا خواهد دلم یا جفت یا دوست
که من دارم ترا با جان برابر   کنم در دست تو شاهی سراسر
همیشه پیش تو باشم بفرمان   چو پیش من بفرمانست کیهان
ترا بر هر که دارم برگزینم   بچشم دوستی جز تو نه بینم
بکام دل زیم با تو همه سال   ببخشایم بتو جان و دل و مال
اگر بار وي تو باشم شب و روز   شب من روز باشد روز نو روز
چو از شاه این سخن بشنید شهرو   نیاز او را جوابي داد نیکو
بدو گفت ای جهان کامکاري   چرا برمن چندین افسوس داري
نه آنم من که یار و شوی جویم   کجا من نه سزای یار و شویم
نکوئي چون کنم با شوی پیوند   ازان پس کز من آمد چند فرزند

جهانگیران و سالاران و شاهان هنرمندان و فرسوده سواران
از ایشان مهتر است آزاده ویرو که بیش از پیل دارد سهم و نیرو
ندیدی تو مرا روز جوانی میان کام و ناز و شادمانی
قدی برجسته همچون سرو شاداب همی اندر چکید از روی من آب
بباغ خویش بودم در بهاران چو شاخ بید سرخ و سبز و لرزان
بسا رویا که از من رفت آبش بسا چشمک که از من رفت خوابش
جمالم خسروانرا بنده کردی نسیمم مردگانرا زنده کردی
همی گم کرده از دیدار من راه بروز پاک خورشید و بشب ماه
کنون عمرم به پایان در رسید است در بهره نیکوئی از من رمیده است
زمانه زردگل بر روی من ریخت همان مشکم بکافور اندر آمیخت
ز رویم آب خوبی را جدا کرد بلورین سرو قدم را دو تا کرد
بزشتی هم بچشم تو شوم خوار چو کاری بینی از من نا سزاوار
هران پیری که برنائی نماید جهانش ننگ و رسوائی نماید
چو بشنید این سخن موبد نیا کان بدو گفت ای دو هفته ماه تابان
همیشه کامران و شادمان باد هران مادر که چونتو دلبری زاد
دهان پر نوش بادا مادرت را که زاد این سرو بالا پیکرت را
زمینی کو ترا پرورد خوش باد درو مردم همیشه شاد و کش باد
تو در پیری بر بنفشان دلستانی چگونه بوده روز جوانی
گلت چون نیم پژمرده چنین است سزاوار هزاران آفرین است
بگاه نازکی چون فتنه بودی دل آزاده دانا چون ربودی
کنون گر تو نباشی جفت و یارم نیارائی بشادی روزگارم
ز تخم خویش یک دختر بمن ده بکام دل صنم را برسمن ده

کجا چون تخم باشد بیگمان بر　　بود دخت تو همچون تو سمن بر
به نیکی و بشادی گر نزایم　　چو باشد آفتابی، در سرایم
چو با هم آفتابی مهربانی　　نخواهم آفتابی آسمانی
بپاسخ گفت شهرو شهریارا　　ز دامادیت بهتر چیست مارا
مرا گر بودی اندر پرده دختر　　کنون کارم شدی روشن چو اختر
بجان تو که من دختر ندارم　　وگر آرم بدیده پیشت آرم
نزادم تا کنون دختر وزین پس　　اگر زایم توئی داماد من بس
چو شهرو خورد پیش شاه سوگند　　برین پیمان دل شه کرد خرسند
سخن گفتند ازین پیمان فراوان　　بهم دادند هرد و دست پیمان
گلاب و مشک را درهم سرشتند　　و زان بر پرنیان نامه نوشتند
که گر شهرو یکی دختر بزاید　　بگیتی جز شهنشه را نشاید
نگر تا در چه سختی او فتادند　　که نا زاده عروسی را بدادند

عهد و پیمان کردن شاه موبد با شهرو

جهانرا رنگ نیلی بیشمار است　　خرد با آن فریبش کار زار است
زمانه بندها داند نهادن　　که نتواند خرد آنرا کشادن است
نگر کین دام طرفه چون نهاد است　　که چون او خسروی در وی فتاد
هوا را در دلش نوعی بیاراست　　که نازاده عروسی راهمی خواست
خرد این راز بر جانش نبگشاد　　که از مادر بلای وی همی زاد
چو این دو نامور پیمان بکردند　　درستی را بهم سوگند خوردند
فلک چندین شگفت آمد از ایشان　　کجا بستند بر نا بوده پیمان
زمانه دست برد خویش بنمود　　شگفتی بر شگفتی بر بیفزود

برین پیمان فراوان سال بگذشت   ز دلها این همه گفتار گم گشت
بشوهر بود شهرو را یکی شاه   بزرگ و نامور از کشور ماه
شده پیر و بفرسوده و راتن   بنام نیکیش خواندند قارن
چو با جفت غنین خویش پیوست   چو شاخ خشک گشته سرو اوپست
درخت خشک گشته ترشد از سر   گل صد برگ و نسرین آمدش بر
به پیری بارور شد شهر بانو   تو گفتي در صدف افتاد لولو
یکی لولو که چون نه مه سرآمد   ازو تابنده تر ماهي بر آمد
نه ماهي بود گفتي مشرقي بود   کزو خورشید تابان روئی بنمود
یکي دختر که چون آمد ز مادر   شب دیجور را بزدود چون خور
که و مه را سخنها بود یکسان   که یا رب صورتي باشد برین سان
همه دز روی وی خیره بماندند   بنام او را خجسته ویس خواندند
همان ساعت که از مادر در افتاد   مر اورا مادرش بر دایگان داد
بخوزان برد ویرا دایگا ش   که آنجا بود جای وخان ومانش
ز دیبا کرد وز گوهر همه ساز   به پرورد آن نیازی را بصد ناز
بمشك و عنبر و کافور و سنبل   بآب بید و مورد و نرگس و گل
بخز و قاقم و سمور و سنجاب   بزیور هاي نغز و در خوشآب
به بسترهاي دیبا و حواصل   همش نازک تن و هم کامهٔ دل
خورشها پاک وجان افزاي نوشین   چو پوششهاي نغز وخوب ورنگین
چو بالا بر کشید آن سرو آزاد   که بودش تن زسیم و دل ز پولاد
خرد از روي او خیره بماندي   ندانستي که آن بت را چه خواندي
یکي گفتي که آن باغ بهار است   که در وي گل سپر غم آبدار است
شکسته زلف ونرگس چشمکانست   چو نسرین عارض و لاله رخانست

یکی گفتی که آن باغ جنانست که در وی میوه های این جهانست
سر زلفینش انگوری بدارست زنخ سیب است و پستانش دونارست
یکی گفتی که این گنج شهانست که در وی آرزو های جهانست
رخش دیبا و اندامش حریراست دو زلفش غالیه گیسو عبیر است
تنش سیم ست و لب یاقوت ناب است همه دندان او در خوشاب است
یکی گفتی که این باغ بهشت است که یزدانش بنور خود سرشتست
تنش آبست و شیر و می رخانش همیدون انگبین است آن لبانش
اگر دیدی خرد زو خیره گشتی کجا چشم خرد زو تیره گشتی
دو رخسارش بهار دلبري بود چو دیدارش هلاک صابری بود
بچهره آفتاب نیکو ان بود بغمزه اوستاد جادو ان بود
چو شاه روم بود آن روی نیکوش دو زلفش پیش او چون دو سیه پوش
چو شاه زنگ بودش جعد پیچان دو رخ پیشش چو دو شمع فروزان
چو ابر تیره زلف تابدارش بابر اندر چو زهره گوشوارش
ده انگشتش چو ده ما شوره عاج بسر بر هر یکي را فندقی تاج
فشانده عقد اورا در بر زر بسان آب بفشرده بآذر
چو ماه نو درو گسترده پروین چو طوق افگنده اند رسرو سیمین
جمال حور بودش غمزه جادو سرین گور بودش چشم آهو
لب و زلفینش را دوگونه باران شکر باران بدی از مشک باران
تو گفتي فتنه را کردند صورت بران تا دل کنند از شهر غارت
و یا چرخ فلک هر زیب کش بود پر آن بالا و آن رخساره بنمود
همی پرورد ویرا دایگانش به پروردن همی بسپرد جانش
بدایه بود رامین همچو خوزان گه و بیگه بروی دوست پویان

بهم رسانند آنجا دو نیازي | بهم بودند روز و شب ببازي
بهم بودند آنجا ویس و رامین | چو در یك باغ آذر گون ونسرین
كه دانست و كرا آمد گماني | كه حكم هردو چونست آسماني
چه خواهد كرد با ایشان زمانه | دران كردار چون دارد بهانه
هنوز آن هردو از مادر نزاده | نه تخم هردو در بوم اوفتاده
قضا پردخته بود از كار ایشان | نوشته یك بیك كردار ایشان
قضاى آسمان دیگر نگشتي | بزور و چارة زیر ابر نگشتي
چو بر خواند كسي این داستانرا | بداند عیبهاى این جهانرا
نباید سر زنش كردن بر ایشان | كه راه حكم یزدان بست نتوان
چنین باشد وفا در كامكاري | چنین باشد وفا در دوستداري

نامه نوشتن دایه بشهرو از قد ویس

چو قد ویس بت پیكر چنان شد | كه هم بالاى سرو بوستان شد
شد آگنده بلورین باز وانش | چو بازنده كمند گیسوانش
سر زلفش بگل بر سایه گسترد | بناز دل نیازي را بپرورد
پراگنده شد اندر شهر نامش | ز دایه نامه شد نزد مامش
بنامه سر زنش كرده فراوان | كه چونتو نیست بد مهری بكیهان
نه بر فرزند جانت مهربانست | نه بر آنكس كه ویرا دایگانست
نه فرزند نیازي را نوازي | نه بر دیدار او یك روز نازي
بمن دادي و را انگه كه زادي | سزاى ده تمرت چیزي ندادي
كنون بردست پیش من بصد ناز | به پرواز اندر آمد بچه باز
همي ترسم كه گر پرواز گیرد | شود انباز خود انباز گیرد

به پروردم ورا چندان که بایست بهر رنگی و هر بوئی که شایست
ببیبا ها و زیور های شهوار ز تخت و طبل بز ازان و عطار
همی نپسندد اکنون انچه ما راست وگر چه گونه گونه خز و دیباست
چو بیند جامهاي سخت نیکو بگوید هر یکی را چند آهو
که زردست این سزای نابکاران کبود ست این سزای سوگواران
سپید است این سزای کنده بیران دو رنگست این سزاوار دبیران
چو برخیزد ز خواب بامدادي ز من خواهد حریر استار بادی
چو باشد روز را هنگام پیشین ز من خواهد پرند بربر و چین
شبانگه خواهدم دو رویه دیبا ندیمی را پري رویان زیبا
کم از هشتاد زن پیشش نباید که کمتر زان ندیمی را نشاید
هرانگاهی که با ایشان خورد نان همه زرینه خواهد کاسه و خوان
وگر روز است وگر شب گاه و بیگاه کنیزک خواهد اندر پیش پنجاه
کمرها بسته افسر بر نهاده پرستش را به پیشش ایستاده
چو این نامه بخواني هرچه زو تر بکن تدبیر شهر آرای دختر
که من زین پیش ویرا بر نتابم همان چیزی که خواهد من نیابم
که باشم من که خواهد دخت شاهان بکام خویش و کام نیک خواهان
ز صد انگشت ناید کار یک سر نه از سیصد ستارهٔ کار یک خور
چو آمد نامهٔ دایه به شهرو بنامه در سخنها دید نیکو

باز اوردن شهرو ویس را از بلدهٔ خوزان

بمرده پیک اورا تاج زر داد بجز تاجش بسی زر و گهر داد
به نیکي یادت آگاهی ز دختر که هم رویش نکو بود و هم اختر

چنان کردش ز بس دینار و گوهر | که بودني زاد بر زادش توانگر
پس انکه بود چون شاهانه آئین | فرستادش عماریهای زرین
به پیش مهد زرین خادمانی | ببالا هریکی چون نرد بانی
شدند از راه نزد ویس شادان | ز خوزان آوریدندش بمهران
چو مادر دید روی دخترش را | سهي بالا و نیکو پیکرش را
خجسته نام یزدانرا برو خواند | بسي زر و بسی گوهر بر افشاند
چو اورا پیش خود برگاه بنشاخت | همی از ماه تابان باز نشناخت
گل رخسارگانش را بباراست | بنفشه زلفکانش را به پیراست
عبیر و مشکش اندر گیسوان کرد | ز گوهر پاره اندر بازوان کرد
بدیبا های زرینش بر افروخت | بخور وعود ومشکش زیر میسوخت
• چنان کرد آن نگار داستان را | که باد نو بهاری بوستان را
چنان آراست آن ماه زمین را | که مانی صورت ارژنگ چین را
چنان بنگاشت آن سیمین صنم را | که نقاشان چین باغ ارم را
چنان بایسته کرد آن نازنین را | که در فردوس رضوان حور عین را
اگرچه صورتي باشد به آهو | بچشم هر که بیند سخت نیکو
چو آرایش کند اورا فراوان | بزر و گوهر و دیبای الوان
شود بی شک ز آرایش نکو تر | چنان کز گونه گردد سرخ تر زر
چو مادر دید ویس داستان را | بگونه خوار کرده گلستان را
بدو گفت ای همه خوبي وفرهنگ | جهانرا ز تو پیرایه است و اورنگ
ترا خسرو پدر بانوت مادر | ندانم در خورت شوئي بکشور
چو در گیتي ترا همسر ندانم | بنا همسرت دادن چون توانم
درایران نیست جفتي با تو همسر | مگر ویرو که خود هستت برادر

تو اورا جفت باش و دو ده بفروز   وزین پیوند فرخ کن مرا روز
زن ویرو بود شایسته خواهر   عروس من بود بایسته دختر
ازان خوشتر نباشد روزگارم   که ارزانی به ارزانی سپارم
چو بشنید این سخن ویسه زمادر   شد ازبس شرم رویش چون معصفر
بجنبیدش بدل از مهربانی   نمود از خامشی همداستانی
بدانست از دلش مادر همان گاه   که آمد دخترش خاموش در راه
کجا او پیر بود و کار دیده   بدو نیک جهان بسیار دیده
به برنائی همان حال آزموده   همان خاموشی اورا نیز بوده
چو دید از مهر دختر آن نکورای   بخواند اختر شناسانرا زهر جای
بپرسید از شمار آسمانی   کزوکی سود باشد کی زیانی
زاختر کی بود روز گزیده   بد بهرام و کیوان زو بریده
که بیند دخترم شو و پسر زن   کجا به او ز شوهر او ز هرزن
همه اختر شناسان رنج بردند   شمار اختران یکیک بکردند
چو گردشهای گردونرا بدیدند   ز آذر ماه روزی بر گزیدند
کجا آنگه زگشت روزگاران   درآذر ماه بودی نو بهاران
چو آذر ماه روز ده درآمد   همان از روز شش ساعت برآمد

بزنی دادن شهرو ویس را بویرو

بایوان کیانی رفت شهرو   گرفته دست ویس ودست ویرو
بسی کرد آفرین بر پاک دادار   چو بر دیو دژم نفرین بسیار
سروشانرا بنام نیک بستود   نیاز شهای بی اندازه بنمود
پس آنگه گفت با هردو گرامی   شمارا باد ناز و شاد کامی

نباید زیور و چیز دل آرای   برادر را و خواهر را بتنگ جای
بنامه مهر موبد هم نباید   گوا گر کس نباشد نیز شاید
گوا را بس بود دادار داور   سروش چرخ و مهر و ماه و اختر
پس انگه دست ایشانرا بهم داد   بسی کرد آفرین بر هردوان یاد
که سال و ماه تان در خرمی باد   همیشه کار تان از مردمی باد
به نیکی یکدگر را یار باشید   وزین پیوند بر خوردار باشید
بمانید اندرین پیوند جاوید   فروزنده بهم چون ماه و خورشید

آمدن زرد برادر شاه موبد وآوردن نامه بنزد شهرو

چو در فرجام خواهد بد یکی کار   هم از آغاز کار آید پدیدار
چو خواهد بود روز برف و باران   پدید آید نشان از بامدادان
درختی کو نباشد راست بالا   چو بر روید بود ز آغاز پیدا
چو خواهد بود سال بد بگیهان   پدید آید ز خشکی در زمستان
چو تیر از زه نخواهد تافتن سر   پدید آید در آهنگ کمان در
چو خواهد بود بر شاخ اندکي بار   بنوروز آن بود بر شاخ دیدار
همیدون کار آن ماه دلفروز   پدید آورد نا خوبی همان روز
کجا چون آفرین بر خواند شهرو   نهادش دست او بر دست ویرو
همی کردند ساز میهماني   دران ایوان و جای خسرواني
ز دریا دود رنگ ابری بر آمد   بروز پاک ناگه شب در آمد
ز راه اندر پدید آمد سواري   چو کوهی دیژه زیرش را هواری
نه ابر است انگه گفتی تند بادست   کجا در کوه خاکستر نداد است
سیاه اسپ و کبودش جامه زرین   سوارش را همیدون جامه چونین

قبا و موزه و آئین دستار   برنگ نیل کرده بود هموار
جلال و مطرد و مهد و عماری   بگونه چون بنفشه جویباری
بدین سان ساز اسپ و جامهٔ مرد   چو نیلو فر کبود و نام او زرد
رسول شاه و دستور و برادر   هم او هم ره نوردش کوه پیکر
ز رنج راه کرده لعل گون چشم   گره بسته همه پیشانی از خشم
چو شیری در بیابان گور جویان   و یا گرگی سوی نخچیر پویان
بدست اندر گرفته نامهٔ شاه   ز بویش عنبری کرده همه راه
کجا نامه حریری بد نوشته   بمشک و با گلابش می سرشته
سخنها گفته اندر نامه شیرین   بعنوانش نهاده مهر زرین
چو زرد آمد سوی درگاه ویرو   بپشت اسپ شد تا پیش شهرو
نمازش برد و پوزش کرد بسیار   که بپشت آمدم بر پشت رهوار
کجا فرمان شاهنشه چنین است   مرا فرمان او همتای دین است
مرا فرمان چنین آمد ز خسرو   که روز و شب میا سای و همی رو
براه اندر شتاب اندر چنان باد   که گردت را نیابد در جهان باد
چنان باید که رانی باره بشتاب   بپشت باره جوئی خوردن و خواب
همی تا باز مرو آئی همی راه   نیاسائی ز رفتن گاه و بیگاه
براه اندر نه خسپی نه نشینی   به پشت باره شهرو را به بینی
رسانی نامه چون پاسخ بیابی   عنان مرو سوئی مرو تابی
پس انگه گفت با خورشید حوران   درودت باد بسیار از خسوران
درودت باد شهر و از شهنشاه   ز داماد نکو بخت نکو خواه
درودی بابسی پند رنتکاری   بشاهی و مهی و کامگاری
برین ترتیب ها کردش همه یاد   پس آنگه نامهٔ خسرو بدو داد

چو شهرو نامه بگشاد و فرو خواند چو بی کرده خر اندر گل فرو ماند
کجا در نامه بسیاری سخن یافت همان نو کرده پیمان کهن یافت

نامهٔ شاه موبد بشهرو

سر نامه بنام داد گر بود خدای کو همیشه باشد و بود
دو گیتی . را نهاد و راستی کرد بموئی اندر و کژی نیاورد
بود کز راستی جوید فزونی کند پیروزی اورا رهنمونی
چنان کز راستی گیتی بیاراست ز مردم نیز داد و راستی خواست
بگیتی کیمیا جز راستی نیست که عز راستی را کاستی نیست
من از تو راستی خواهم که جوئی همیشه راست ورزی راست گوئی
تو خود دانی که ما باهم چه گفتیم به پیمان دست یکدیگر گرفتیم
ز مهر و دوستی پیوند کردیم پس آنگه هر دوان سوگند خوردیم
مکن زین پس تو پیمانرا فراموش بجای آور وفا در راستی کوش
بمن تو و بمن را آنگه بدادی که تا سی سال دیگر دخت زادی
چو من بودم ترا شایسته داماد به بخت من خدا این دخترت داد
به بخت من بزادی روز پیری بسروی بار او گلنار و خیری
بدین دختر که زادی سخت شادم بدرویشان فراوان خیر دادم
کجا یزدان امیدم را روا کرد بدین پیوند کامم را روا کرد
کنون کین ماه را ایزد بمن داد نخواهم کو بود در ماه آباد
که انجا پیر و برناشاد خوارند همه کنغالگی را جان سپارند
جوانان بیشتر زن باره باشند دران زن بارگی بی چاره باشند
همیشه زن فریبی پیشه دارند ز رعنائی همین اندیشه دارند

مبادا زن که بیند روی ایشان   که گیرد تا ستوده خوی ایشان
زنان نازک دلند و سست رایند   بهر خو چون براری شان برایند
زنان گفتار مردان راست دارند   بگفت خوش تن ایشانرا سپارند
زن ارچه زیرک و هشیار باشد   زبون مرد خوش گفتار باشد
بلای زن دران باشد که گوئی   تو چون خور روشني چون مه نکوئی
ز عشقت من نژند و بیقرارم   ز درد دل همیشه زار زارم
بزاري روز و شب فریاد خوانم   چو دیوانه بدشت و که دوانم
اگر رحمت نیاری من بمیرم   دران گیتي ترا دامن بگیرم
زمن مستان ز بی مهری روانم   که چون تو مردمم چون او جوانم
زن ارچه خسرو است از شهریاري   و یا چون زاهدان پرهیز کاري
بران گفتار شیرین رام گردد   نیندیشد کزان بدنام گردد
اگرچه ویس بی آهو و پاک است   مرا زین روی دل اندیشه ناک است
مدار اورا ببوم ماه آباد   سوی مروش کسی کن بادل شاد
مبرانده ز بهر زر و گوهر   که ما را او همی باید نه زیور
مرا پیرایه و زیور بسی هست   سزا تر زو بگنج من کهی هست
من اورا روز و شب در ناز دارم   کلید گنجها اورا سپارم
دل اندر مهر آن بت روی بندم   هر انچه او پسندد من پسندم
فرستم زي تو چندین در و گوهر   که گر خواهی کني شهرود دیگر
ترا دارم چو جان خویشتن شاد   زمین ماه را همواره آباد
بدارم نیز ویرو را چو فرزند   کنم اورا ز تخم خویش پیوند
چنان نامی کنم آن خاندان را   که نامش یاد باشد جاودان را
چو شهرو خیره شد از نامهٔ شاه   چنان کش دل نبود از گیتي آگاه

ز شرم شاه گشت آزرده خویش دلش پیچان شده از کردهٔ خویش
فرو افگند سر چون شرمساران همی پیچید چون زنهارخواران
هم از شاه و هم از دادار ترسان که بشکست آنهمه سوگند و پیمان
بلی چونین بود زنهارخواری که گه بیم آرد و گه شرمساری
چنان چون بود شهرو دل شکسته لب از گفتار بسته دم گسسته
مراورا دید ویس ماه‌پیکر ز بیم و شرم گشته چون معصفر
بروزد بانگ و گفتا چه رسیدت که هوش و گونه از تن بر رمیدت
ز هنجار خرد دور اوفتادی چو رنجی دخت نا زاده بدادی
خرد کردار چونین کی پسندد روا باشد که هرکس بر تو خندد
پس آنگه گفت با زرد پیمبر چه نامی و ز که داری تخم و گوهر
جوابش داد کز کهتران شاهم بدرگاهش ز پیشان سپاهم
چو با لشکر بجنبد نامور شاه مراورا پیش رو باشم بهر راه
هران کاری که باشد نام بردار شهنشه مر مرا فرماید آن کار
چو رازی باشدش با من بگوید ز من تدبیر خواهد رای جوید
همیشه سرخ روی و نیک نامم سیاه اسپم چنین و زرد نامم

گفتار اندر پاسخ ویس زرد را

چو بشنید آن نگارین پاسخ زرد بنرمی و بخنده پاسخش کرد
که زردا زرد باد آن کت فرستاد بدین فرزانگی و دانش و داد
بمرو اندر شما را باشد آئین چنین نا خوب و رسوا و بنفرین
که زن خواهند ازانجا کش بود شوی ز پاکی شوی و زن هردو وفاجوی
نه بینی این همه آشوب و مهمان رسیده بانگ خنیاگر بکیوان

سرا آراسته چون نوبهاران   به بت رویان شهر و نامداران
بزیورها و گوهرهای شهوار   ظرایفها و دیباهای بسیار
جهان نامی از هر شهر و کشور   یلان جنگی از هر تخم و گوهر
بتان ماهروی از هر شبستان   گلاب و مشک بوی از هر گلستان
بفریاد آمده دل زیر هر بر   ستوهی یافته هر مغز در سر
نشاط هر کسی با همنشینی   زبان هر کسی با آفرینی
که جاویدان سرای آراسته باد   همه تیمار و غم زو کاسته باد
کنون کین بزم دامادی بدیدی   سرود و آفرین هر دو شنیدی
بیک جا بر عروسان و خسوران   عروسان اختران داماد پوران
عنان باره شبرنگ برتاب   شتابان ره بر و چون تیر پرتاب
بران امید سپر دیگر این راه   که باشد دست امید تو کوتاه
بنامه بیش ازین مارا مفرمان   که دانم این سخن با باد یکسان
مکن ایدر درنگ و راه برگیر   که ویرو آید این ساعت زنخچیر
ز من آزرده گردد و ز تو کین دار   برو تا خود نه کین باشد نه آزار
و لیک از من پیامی بر بمو بد   بگو چون تو نباشد هیچ بخرد
بسی کاهست و دیری روزگارست   که نادانیت بر ما آشکارست
ز پیری مغزت آهو مند گشتست   ز گیتی روزگارت درگذشتست
ترا گر هیچ دانش یار بودی   به پیری با نمازت کار بودی
نجستی در جهان جفت جوان را   ولیکن توشه جستی آنجهان را
مرا جفتست و برادر هر دو ویروست   همیدون مادرم شایسته شهروست
دلم زین خرم و هم شاد باشد   ز سرو و مو بدم کی یاد باشد
مرا تا هست ویرو در شبستان   نباشد سوی مردم هیچ دستان

چو دارم سرو گوهربار در بر　چرا جویم درخت خشک بی بر
مرا او مهتر و فرخ برادر　من او را نیز جفت و نیز خواهر
درین گیتي بجان او که بینم　برو مر دیگری را کی گزینم
کجا من با برادر یار گشتم　ز مهر دیگران بیزار گشتم
مرا تا هست سرو خویش و شمشاد　چرا آرم ز بید دیگران یاد
وگر ویرو مرا بر سر نبودي　مرا مهر تو هم درخور نبودي
کسی را در غریبی دل شکیبا ست　که در خانه نباشد کار او راست
مرا چون دیده شایسته ست مادر　چو جان پاک بایسته برادر
بسازم با برادر چون می و شیر　نخواهم در غریبي موبد پیر
چو زرد از ویسه این گفتار بشنید　عنان بارهٔ شبگون به پیچید
همی رفت و نبودش هیچ آگاه　که ره در پیش او را هست یا چاه
چنان بی سایه شد چونان بی آزرم　بر چشمش جهان تاری شد از شرم
همی تا او سوی مرو آمد از راه　نیاسودي ز اندیشه شهنشاه
همي گفتي که زرد اکنون کجا باد　چنین دیر آمدن از مه چرا باد
ببوم ماه ویرا نیست دشمن　که یار و دشمنائی کرد با من
نه قارن کرد یارد سوی وی زو　نه آن مهتر پسر کش نام ویرو
چه کار افتاد کوئی زرد مارا　که افزون کرد راهش درد مارا
مگر دژخیم ویسه دژ پسند است　که بختش پست و گفتارش بلند است
دل غمگین ببوم ماه بنهاد　همی ناید بسوی مرو آباد
همي گفت این سخن پیروز شاه　دو چشمش دیده بان گشته سوی راه
ز راه اندر پدید آمد یکی گرد　بگرد اندر گریزان نامور زرد
بسان پیل مست از بند جسته　ز خشم پیلبانان زار و خسته

ز بس کینه بدانه به زیده تر بدرد گر شود کوهش برابر
چو زرد آمد چنین آشفته از راه ز گرد راه شد نزد شهنشاه
شهنشه گفت زردا شاد بادی به نیکی دوستانرا یاد بادی
هنوز از گرد ره رویش پر از زنگ نگردانید پای از پشت شبرنگ
بگو چون آمدی از ماه‌آباد بشادی از پیام خویش نا شاد
روا کامی بگو یا ناروا کام پس او داند که چونتم برنهم نام

باز آمدن زرد از پیش شهرو و ویس

جوابش داد زرد از پشت باره به بخت شاه شادم ها سواره
ازین راه آمدستم ناروا کام کنون داند که چونم برنهد نام
پس آنگه از تکاور شد پیاده زبان بسته میان و دل گشاده
نهاد آن روی خون آلود برخاک ابر شاه آفرین گر با دل پاک
بگفتش جاودان پیروز گر باش همیشه نام جوی و نامور باش
به پیروزی و به روزی مهی کن خداوندان گیتی را رهی کن
چنانت باد در دولت بلندی که چون جمشید دیوانرا به بندی
چنانت باد اورنگ کیانی که تاج فخر بر کیوان رسانی
ترا بادا شهی و نیک بختی زمین ماه تنگی باد و سختی
زمین ماه یکسر باد ویران چو دشت ریگ و چون شور بیابان
زمین ماه بادا تا یکی ماه شده شمشیر و آتش زو چرا گاه
همه بادش پر آتش ابر بی آب ز دردش افتاب از مرگ مهتاب
زمین ماه را دیدم چو نر خار پر از پیرایه و دیبای شهوار
زن و مردش نشسته در خورنگاه خورنگاه از بنان پر اختر و ماه

به شهر اندر سراسر بسته آئین   ز بس پیرایه چون بتخانهٔ چین
زمین از رنگ چون باغ بهاران   ز دودهٔ مشکش ابر از باد و باران
بهی ساز عروسی کردهٔ شهرو   عروسش ویسه و داماد ویرو
ز دامادیش باشد نیست جز نام   کسی دیگر ازو یابد همی کام
ازین شد روی من هم گونهٔ برد   تو کندی جوی وآبش دیگری برد
بتو دادهٔ زن از تو چون ستانند   مگر ایشان که ارز تو ندانند
که و مه راست باشد نزد ما زان   چو روز و شب بچشم کور یکسان
نه با آن کرده اند آن نا سزا کار   که پاداشش ندارد شان سزاوار
ولیکن تا بر ایشان بد رسیدن   همی باید بچشم این روز دیدن
کجا ویرو ست آنجا مهتر رزم   بنا دانی بزور خویش در بزم
لقب کردست روحا خویشتن را   بدل در راه داده اهرمن را
بنام اورا همه کس شاه خوانند   جز او شاه دگر باشد ندانند
ترانز شهریاران میشمارند   گروهی خود مروت هم ندارند
گروهی موبدت خوانند و دستور   چو خوانندت گروهی موبدی دور
کنون گفتم هر آنچه دیده ام من   سخنهای که آن بشنیده ام من
ترا بادا بزرگی برشهانی   که بر شاهان گیتی کامرانی

آگاهی یافتن ویرو از کین خواستن شاه موبد و جنگ کردن و کشته شدن قارن

چو داد این آگهی مرشاه را زرد   رخان از خشم شد مرشاه را زرد
رخی کز سرخیش گفتی نبید ست   بر آسان شد که گفتی شنبلید ست
ز بس خوی کز سر و رویش همی تاخت   تنش گفتی ز تاب خشم بگداخت

ز بس کینه همی لرزید چون بید | چو در آب رونده عکس خورشید
بپرسید از برادر کین تو دیدی | بچشم خویش یا جائی شنیدی
مرا آن گوی کانرا دیده باشی | نه آن کز دیگری بشنیده باشی
خبر هرگز نه مانند عیانست | یقین دل نه همتای گمانست
میفگن مر مرا از دل کمانی | مرا آن گوی کز دیده عیانی
برادر گفت شاها من نه آنم | که چیزی با تو گویم کان ندانم
بچشم خویش دیدم هرچه گفتم | شنوده از تو بسیاری نهفتم
مرا همچون برادر بود ویرو | ازین پیشم چو مادر بود شهرو
کنون هرگز نخواهم شان که بینم | که از بهر تو با ایشان بکینم
اگر خواهی خورم صد بار سوگند | به یزدان و بجان تو خداوند
که مهمانی بچشم خویش دیدم | ولیکن زان نه خوردم نه چشیدم
کجا آن سور و آن آراسته بزم | گران تر بود در چشم من از رزم
همیدون آن سرای خسروی گاه | بچشم من چو زندان بود و چون چاه
زبانگ مطربان بی صبر و آرام | نواشان بود در گوشم چو دشنام
من آن گفتم که دیدم پیش تو بدان | که تو فرمان دهی من بنده فرمان
چو بشنید این سخن موبد دگر بار | فزود از غم دلش را بار بر بار
گهی چون مار سرخسته به پیچید | گهی چون شیر در بیشه بجوشید
بزرگانی که پیش شاه بودند | همی دندان بدندان می بسودند
که شهرو این چرا یارست کردن | زن شه را بدیگر کس سپردن
چه زهره بود ویرو را که میخواست | عروسی کو زن شاهنشه ماست
کنون از خانهٔ ویرو و قارن | ز خشم شه بر آمد کام دشمن
چنان گردد جهان بر چشم ویرو | که دشمن تر کسی گردد بشهرو

نه تنها ویس بی ویرو بماند نه آن شهرو نه آن شهرو بماند
بر آن کشور بلا پرواز دارد ازین لشکر که ویرو باز دارد
بسا خونا که میجوشد در اندام بسا جانا که می لرزد در اندام
کجا آن یار جفت و شهر نامی شود بی جفت و بی شاه گرامی
دمان ابري که سیل مرگ دارد ببوم ماه تا ماهی ببارد
منادي زد قضا برهر که آنجاست که چیزي با فلان اکنون فلانراست
چو شاهنشه زمانی بود پیچان دل اندر آتش سوزنده سوزان
دبیري را همانگه نزد خود خواند سخنهاي چو زهر از دل برافشاند
زشهرو با همه شاهان نمون کرد که بیدین چون شد وزنهار چون خورد
فرستادش بهر راهی سواري بهر شهري بر هر شهرياري
یکا یک را بنامه آگهي داد که خواهم رفت سوي ماه آباد
از ایشان خواند بهری را بیاری ز بهر رزم مردم کارزاري
بطبرستان و گرگان و دهستان ز خوارزم و خراسان و کهستان
ز بوم هند و سند و تبت و چین ز حد سغد توران تا بماچین
چنان شد در گهش انبه ز لشکر که دشت مرو شد چون دشت محشر

بدر رفتن موبد بالشکر مرو بجنگ شهرو و ویرو و بکین خواستن

چو از شاه آگهی آمد بویرو که هم زو کینه دارد هم ز شهرو
ز هر شهري و از هر جایگاهي همی آمد بدرگاهش سپاهي
چنان آمد که انکه چند مهتر گزینان و مهان چند کشور
از آذربایگان و ری و گیلان ز خوزستان و اصطخر و سپاهان

همه بودند مهمان نزد ویرو   زن و فرزند شان نزدیک شهرو
دران سور عروسی پنج و شش ماه   نشسته شادمان در کشور ماه
چو گشتند آگه از موبد نیاکان   که لشکر راند خواهد سوی ایشان
بنامه هرکسی لشکر بخواندند   بسی دیگر ز هر کشور براندند
سپه گرد آمد از هر جای چندان   که دشت و کوه تنگ آمد بریشان
تو گفتی بود بر دشت نهاوند   ز بس جنگ آوران کوه دماوند
همه آراسته جنگ آوری را   بجان بخریده جنگ و داوری را
همه گردان و فرسوده دلیران   بزور و زهره پیلان و شیران
ز کوه دیلمان چندان پیاده   که گفتی کوه و سنگ اند ایستاده
ز کوه مازران چندان سواران   کجا بودند بیش از قطره باران
پس انکه سال خورده شیرگیران   هنرمندان و رزم آرای پیران
پس و پیش سپه دیدار کردند   بهر جای یکی سالار کردند
همیدون راست و چپ مر تازیانرا   سپردند. آزموده جنگیانرا
وزان پس شاه موبد هم بریدسان   سپه آراست همچون باغ نیسان
راست
سپاهش را پس و پیش و چپ و   بگردان و هنرجویان بیاراست
چو آمد با سپاه از مرو بیرون   زمین گفتی روان شد همچو گردون
ز بس آواز کوس و نالهٔ نای   همی برخاست گفتی گیتی از جای
همی رفت از زمین بر آسمان گرد   تو گفتی خاک با مه رازمی کرد
و یا دیوان بگردون بر دویدند   که گفتار سروشان می شنیدند
بگرد اندر چنان بودند لشکر   که در میغ تنگ تابنده اختر
همی آمد یکی سیل از خراسان   که و مه آسمان زو شد هراسان
نه سیل اب و باران و هوا بود   ولیکن سیل پیل و اژدها بود

چنان آمد همي لشكر بانبوه   كه كه را دشت كرد و دشت را كوه
همي آمد چنين تا كشور ماه   هم آشفته سپه هم كشور و شاه
دو لشكر يكدگر را شد برابر   چو درياى دمان از باد صرصر
ميان آن يكى بر تيغ بران   كنار اين يكى بر شير غران
چو از خاور برآمد اختران شاه   شهى كش مه و زيرست آسمان گاه
سياه و خنگ در پيشش دو والا   هم از شب هم زبام گيتي آرا
دو كوس كين بغريد از دو درگاه   بجنگ آمد دو لشكر پيش دوشاه
نه كوس جنگ بود آن ديوكين بود   كه مرگش كشت هركس نام بشنود
عديل صور شد ناى دمنده   تبيره مرده را مى كرد زنده
تبيره همچو رعد نوبهاران   دمان شد ابر از گرد سواران
چنان كز بانگ رعد نو بهاري   برون آيد بهار شاخساري
ز بانگ او برون آمد هميدون   ز لشكر گه بهار جنگ بيرون
بقلب اندر دهل فريادخوانان   كه بشتابيد هين ازجان شتابان
دران فرياد صبح اورا عديلي   چو قوالي سرايان بارسيلي
همان شيپور با صد راه نالان   يسان بلبل اندر آبسالان
خروشان گاودم با وى بيكجا   چنان چون دو سر اينده بهم پا
ز پيش آنكه بيجان كشت يك تن   همى گفت اى شگفتي بوق شيون
بدست جنگ جويان تيغ رخشان   همي خنديد هم برجان ايشان
بموج اندر دليران چون نهنگان   بكوه اندر سواران چون پلنگان
همان مردم كجا فرزانه بودند   بدشت جنگ چون ديوانه بودند
كجا ديوانه باشد بهر آب   كه نزآتش به پرهيزد نه از آب
نه از نيزه بترسد نه ز شمشير   نه ازپيلان بينديشد نه از شير

دران صحرا ایلان بودند چونین فدای نام کرده جان شیرین
نترسیدنه از مردن که جنگ ز نام بد بترسیدند وز ننگ
هوا چون بیشهٔ دد بود یکسر ز ببر و شیر و گرگ پیل پیکر
چو سرو ستان شده دشت از درفشان چو دیبای درفشان مه درفشان
فراز هر یکی زرین یکی مرغ عقاب و باز با طاوس و سیمرغ
بزیر ماه در شیر آبگون رنگ تو گفتي شیر دارد ماه درچنگ
پی پیلان و سم بادپایان شده آتش فشانان سنگ سایان
زمین از زیر ایشان شد بر افراز بگردون رفت و پس آمد ازو باز
نبودش جای بنشستن بگیهان همي شد در دهان وچشم ایشان
دلاور آمد از بد دل پدیدار که آن باخرمی بود این به تیمار
یکي را گونه بد هم رنگ دینار یکي را گونه شد همرنگ گلنار
چو آمد هر دو لشکر تنگ در هم ز کین بردند گردان حمله برهم
تو گفتي ناگهان دو کوه پولاد دران صحرا بیکدیگر بر افتاد
پیمبر شد میان هر دو لشکر خدنگ چار پر خشت سیه بر
رسولاني که در دل راه جستند همي در چشم و اندر دل نشستند
بهر خانه که منزل گاه کردند زخانه کد خدایش را ببردند
مصاف جنگ و بیم جان چنان بود که رستا خیز مردم را عیان بود
برادر از برادر گشت بیزار بجز کردار خود کس را نبد یار
بجز بازو ندیدند ایچ یارر بجز خنجر ندیدند ایچ داور
هران کس را که بازو یاوري کرد بکام خویش خنجر داوري کرد
تو گفتي جنگیان کارنده گشتند همي در چشم و دل پولاد کشتند
سخن گویان همه خاموش بودند چو هشیاران همه بیهوش بودند

گهی نشنید آوازی دران جای   مگر فریاد کوش و نالهٔ نای
گهی اندر زره شد تیغ چون آب   گهی در دیدگان شد تیر چون خواب
گهی رفتی سنان چون عشق در بر   گهی رفتی تبر چون هوش در سر
همی دانست گفتی تیغ خونخوار   که جان در تن کجا بنهاد دادار
بدان راهی کجا تیغ اندرون شد   ز مردم هم بدان ره جان برون شد
چو سوسن بود تیغ هندوانی   از و بارنده سیل ارغوانی
چو شاخ مورد بر روی برگ گلنار   چو برگ نار بر روی دانهٔ نار
برزم اندر چنون درزی بود ژوبین   همی جنگ آوران را دوخت بر زین
چو دزد نقب زن خشت سیه بر   دلیرانرا همی زد نقب در بر
چو بر جان دلیران شد قضا چیر   یکی گور دمنده شد یکی شیر
دران انبوه گردان و سواران   دران شمشیر زخم تیر باران
چو بر جنگ دلیران تنگ شد روز   یکی غرم دونده شد یکی یوز
گرامی باب ویسه گرد قارن   بزاری کشته شد بر دست دشمن
بگرد قارن از گردان ویرو   صد و سی گرد کشته گشت با او
ز کشته پشتهٔ شد زعفرانی   زخون رودی بگردش ارغوانی
چنان زری فسرده بود پشته   چو بگدازیده زری خون گشته
تو گفتی چرخ زرین ژاله بارید   بگرد ژاله برگ لاله کارید
چو ویرو دید گردانرا چنان زار   بگرد قارن اندر کشته بسیار
همه جان بر سر جانش نهاده   بزاری کشته با خواری فتاده
بگفت آزادگانش را به تندی   که از جنگ آوران زشت است کندی
شما را شرم باد از کردهٔ خویش   وزین کشته یلان افتاده در پیش
نه بپسندید این همه یاران وخویشان   که دشمن شاد گشت از مرگ ایشان

ز قارنتان نیفزاید همین کین که ریش پیراو گشتست خونین
بدین زاری بکشستند شاهی ز لشکر نیست اورا کینه خواهی
نمی بیند کامد شب بنزدیک جهان گردد هم اکنون تنگ و تاریک
بترسم کافتاب آسمانی همی در باختر گردد نهانی
من از بد خواه او نا خواسته کین نکرده دشمنانش را بنفرین
شما از بامدادان تا باکنون بسی جنگ آوری کردید و افسون
هنوز آن پیکر والوون بپایست هنوز آن موبد جادو بجایست
کنون بامن زمانی یار باشید بتندی اژدها کردار باشید
که من زنگ از گهر خواهم زدودن بکینه رستخیز اورا نمودن
جهانرا از بدش آزاد کردن روان قارن از وی شاد کردن
پس آنگه با پسندیده سواران ستوده خاصگان و نامداران
باد
زصف خویش بیرون تاخت چون چو آتش در سپاه دشمن افتاد
نکرد از این پدر آزار فرزند نه مرد جنگ دور خویش و پیوند
ز تندی بود همچون سیل طوفان کجا اورا بمردی بست بتوان
سخن اینجا به شمشیر و تبر بود همیدون بازی گردان بسر بود
آمد
یکی تاریکی از گیتی بر آمد که پیش از شب رسیدن شب در
دران شب گشت مردم جمله شب کور بگرد انباشته شد چشمهٔ هور
چو اندر گرد شد دیدار بسته برادر را برادر کرد خسته
بپرداخت
پدر فرزند خود را باز نشناخت به تیغیش سر همین از تن
سنان نیزه گفتی باب زن بود برو بر مرغ مرد تیغ زن بون
خدنگ چار پر همچو درختان برسته از دو چشم شور بختان
درخت زندگانی رسته دز تن پهٔ پیشش نرو گشته تیغ و جوشن

چو خنجر پردهٔ راه تیز بدرید درخت زندگانی را ببرید
هوا از نیزه گشته چون نیستان زمین از خون کشته همچو بستان
زبس گرد و زبس شمشیر خونخوار جهان پر دود و آتش بود هموار
تو گفتي همچو باد تند شد مرگ سر جنگ آوران میریخت چون برگ
یلان را مرگ بر گل خوابنیده چو سروستان مغد از بن بریده
چو خورشید جهان در باختر شد چو روی عاشقان هم رنگ زرشد
تو گفتي بخت موبد بود خورشید جهان از نو او ببرید امید
وشب اورا ستوسي بزرگردون (؟) ز موبد بود دشمن را همیدون
همان بیننده کانرا شد ز دیدار همین کوشنده کانرا شد ز هنجار
چو شاهنشه زدشت جنگ برگشت جهان بر دوستان زیر و زبرگشت
یکی بدبخت وخسته شد نزاري یکی بدروز کشته شد بخواری
میانجي کرنه شب بودی دران جنگ برستي جان شاهنشاه ازان ننگ
نمودش تیره شب راه رهائي ز تاریکی بد اورا روشنائي
عنان بر تافت از راه خراسان کشید از دینور سوی سپاهان
نه خود ویرو مراورا آمد از پس نه از گردان و سالاران اوکس
گمان بردش که شاهنشاه بگریخت بدام ننگ و رسوائی در آویخت
دگر لشکر بکوهستان نیارد دگر ره رزم او جستن نیارد
چو ویرو چیره شد بر شاه شاهان بدید از بخت کام نیکخواهان
در آمد لشکری از کوه دیلم گرفته از سپاهش دشت تارم
سپهداري کش آنجا بود بگریخت ابا دیلم بکوشش در نیاویخت
کجا دشمنش پرمایه کسی بود مراورا زان زمین لشکرکشي بود
چو آگه گشت ازان بدخواه ویرو شگفت آمدش کار چرخ بدخو

که باشد کام عاشق جفت تیمار   چو روز روشنش جفت شب تار

نه بی رنج است اورا شادماني   نه بی مرگ است اورا زندگانی

پدر مرد و برادر شد ز من دور   من اکنون مانده ام بیجان و رنجور

چو بخروشم خروشم نشنود کس   نه در سختی مرا یاور بود کس

ز بدبختي چه بد دیدم ندانم   چه خواهم دید گر زین پس بمانم

بوم تا من زیم حیران و رنجور   بکام دشمنان از دوستان دور

همی گفت آن صنم با دایه چونین   همی بارید بر رخ سیل خونین

رسول آمد ز نزدیک شهنشاه   پیام آورد ازو نزدیک آن ماه

سخنهای ز شیرینی چو شکر   بزیبائی دران رخساره در خور

چنین دادش پیام از شاه شاهان   که دل خرسند کن ای ماه ماهان

مزن پیلستگین دست بر روی   مکن از ماه تابان عنبرین موی

که نتواني زبند چرخ رستن   ز تقدیری که یزدان کرد جستن

نگر تا در دلت ناید گماني   که کوشی با قضای آسماني

اگر خواهد ترا دادن بمن بخت   چه سود آید ترا زین کوشش سخت

قضا رفت و قلم بنوشت فرمان   ترا جز صبر کردن چیست درمان

من از بهر تو ایدر آمدستم   کجا در عشق تو بیدل شدستم

اگر باشي به نیکی مر مرا یار   ترا از من برآید کار بسیار

کنم باتو بمهر امروز پیمان   کزین پس مان دو سر باشد یکی جان

همه کامی ز خشنودیت جویم   بفرمان تو گویم هرچه گویم

کلید گنجها پیش تو آرم   کم و بیشم بدست تو سپارم

چنان دارم ترا با زر و زیور   که بر روی تو رشک آرد مه و خور

دل و جان مرا دارو تو باشی   شبستان مرا بانو تو باشی

چو جان و دل ترا دادم سراسر　　چه باشد گر دهم دینار و گوهر
زکام تو بیاراید مرا کام　　ز نام تو بیفزاید مرا نام
بدین پیمان کنم با تو یکی بند　　درستی را بخط و عهد و سوگند
همی تا جان من باشد به تن در　　ترا با جان و تن دارم برابر
چو ویس دلبر این پیغام بشنید　　تو گفتی زو دو صد دشنام بشنید
پرندین جامه را بر تنش زد چاک　　بلورین سینه را می کوفت بی باک
چو زد چاک برتن پرنیانش　　پدید آمد ز گردن تا میانش
هوای فتنهٔ رنجی نهیبی　　بلای تن گدازی دل فریبی
حریری قاقمی خزی پرندی　　خرد بر صبر سوزی خواب بندی
چو جامه چاک زد ماه دو هفته　　پدید آورد نسرین شگفته
بنوشین لب جوابی داد چون سنگ　　بروی مهر بر زد خنجر جنگ
بدو گفت این پیام بد شنیدم　　وزو زهر گزاینده چشیدم
کنون رو موبد فرتوت را گوی　　بمیدان در میفکن با بلا گوی
مبر زین پیش بر امید من رنج　　بباد یافه کاری برمده گنج
مرا کارت برایت رهنمایست　　بدانستم که رایت راچه رایست
نگر تا تو نه پنداری که هرگز　　مرا زنده بزیر آری ازین دز
و یا هرگز تو از من شاد باشی　　وگرچه جادوی استاد باشی
مرا ویرو برادر هست و شاهست　　ببالا سرو و از دیدار ماهست
مرا او مهتر و فرخ برادر　　من او را نیز جفت و نیز خواهر
درین گیتی بجای او که بینم　　برو بر دیگری را کی گزینم
کجا من با برادر یار گشتم　　ز مهر دیگران بیزار گشتم
مرا تا هست سرو خویش و شمشاد　　چرا آرم زبید دیگران یاد

وگر ویرو مرا بر سر نبودي   مرا مهر تو هم در خور نبودي
که قارن را بدان زاری بکشتی   نه بخشودي بران پیر بهشتي
مرا کشته پدر رفته برادر   همه بامن زیك بنیاد و گوهر
کجا اندر خورد پیوند جوئي   بدین پیوند یاوه چند گوئي
من از پیوند جان سیرم درین درد   کزین تامن زیم غم بایدم خورد
چو ویرو نیست درگیتی مراکس   زپیوندم نباشد شاد ازین پس
چو کار وی برین بنیاد باشد   کسي دیگر ز من چون شاد باشد
وگر با او خورم در مهر زنهار   چه عذر آرم بدان سرپیش دادار
من از دادار ترسم با جوانی   نه ترسي تو که پیر نا تواني
بترس از بخردي دادار داور   کجا این ترس پیران را نکو تر
مرا پیرایهٔ و دیبا و دینار   فراوانست در و گنج شهوار
به پیرایه مرا مفریب دیگر   که داد ایزد مرا پیرایه بی مر
مرا تا مرگ قارن یاد باشد   به پیرایه دلم کی شاد باشد
اگر بفریبدم دیبا و دینار   نباشد بانوئی بر من سزاور
وگر من زین همه پیرایه شادم   نه از پشت پدر باشد نژادم
نه بشکوهد دل من زان سپاهت   نه نیز امید دارد در پناهت
تو نیز از من مدار امید پیوند   که امیدت نخواهد بد برو مند
چو در چیز کسان امید داری   ز نومیدي برو آیدت خواري
بدیدارم چندین تاکی شتابي   که نه هرگز تو بر من دست یابي
وگر گیتي بروی سختی آرد   مرا روزی بدست تو سپارد
تو از من هیچ شادی را نه بینی   نه با من یکزمان خرم نشیني
برادر کو مرا جفت گزید است   هنوز او کام خویش از من ندید است

تو بیگانه ز من چون کام یابی   وگر خود بر فلک چون آفتابی
تن سیمین برادر را ندادم   کجا با او ز یک مادر بزادم
ترا ای ساده دل چون داد خواهم   که ویران شد بدستت جایگاهم
بلرزم چون براندیشم ز هجران   چو گنجشکی که تر گردد زبانران
میان ما چو این کینه در افتاد   نباشد نیز مارا دل بهم شاد
اگر چه پادشاه و کامرانیم   ز دشمن دوست کردن چون توانیم
درخت تلخ هم تلخ آورد بر   اگرچه مادهیمش آب شکر
نه پیوندنده باهم مهر و کینه   چو کین آهن بود مهر آبگینه
بمهر آنکه بود با تو مرا ساز   که باشد جفت باکبک دری باز
کرا با مهتری دانش بود یار   کجا اندر خورد جفتي بدین زار
ترا چون بشنوی تلخ آید این پند   چو بینی بار او شیرین تراز قند
اگر فرزانهٔ نیکو بیندیش   که زود آید ترا گفتار من پیش
چو خوی بد ترا روز بد آرد   پشیماني خوری سودی ندارد
چو بشنید این سخن مرد شهنشاه   ندید از دوستي رنگی دران ماه
برفت و شاه را زو آگهي داد   شنیده کرد یکیک پیش او یاد
شهنشه را فزون شد مهر در دل   تو گفتي شکرش بارید بر دل
خوش آمد بر دلش گفتار دلبر   که کام دل ندید از من برادر
همی گفت آن دلارام این سخن راست   ازیرا شاه را زان خرمی خاست
کجا آن شب که ویرو بود داماد   بداماديش هریک خرم و شاد
عروسش را پدید آمد یکی حال   کزو داماد را وازون بدش فال
فراز آمد قضای آسماني   که ایشان را نباشد کامراني
گشاد آن سیمتن را علت از تن   که خون آلوده شد آزاده سوسن

دو هفته ماه یک هفته چنان بود　　که گفتی کان یاقوت روان بود
زن مغ چون بدان کردار باشد　　بصحبت شوی او بیزار باشد
وگر زن حال از و دارد نهانی　　شود بروی حرام جاودانی
همی تا ویس بت پیکر چنان بود　　جهان از دست موبد بانغان بود
عروس ار چند نغز و با بها بود　　عروسی را نهیب و با بلا بود
کجا داماد نارانده یکی کام　　جهان بنهاد وبر راهش دو صد دام
عروسی بود چون خرم یکی باغ　　که بر دلها نهادندی ازو داغ
ز بس سختی که آمد پیش داماد　　بشد داماد را دامادی از یاد
ز بس زاری که آمد پیش لشکر　　همه کس رابرون شد شادی از سر
چراغی بود گفتی سور ویرو　　برو زد ناگهان بادی به نیرو
چو شاهنشاه حال ویس بشنود　　بجان اندر هوای ویس بفزود
برادر بود ویرا دو گرامی　　یکی را مین و دیگر زرد نامی
شهنشه پیش خوانده آن هردو انرا　　بریشان یاد کرد آن داستانرا
دل رامین زگاه کودکی باز　　هوای ویس را میداشتی آز
همی پرورد عشق ویس درجان　　ز مردم کرده حال خویش پنهان
چو کشتی بود مهرش پژ مریده　　امید از باد وز باران بریده
چو آمد با برادر سوی گوراب　　دگر باره شد اندر کشت او آب
امید عشق ویسش در روان شد　　هوای پیر در جانش جوان شد
چو تازه گشت مهر اندر روانش　　پدید آمد درشتی از زبانش
دران هنگام ویرا کرد پشتی　　نمود اندر سخن لختی درشتی
کرا در دل فروزد مهر آتش　　زبان گردد بدان گفتار سرکش
برون آید زبانش بیدل از بند　　بگوید راز بیکام خداوند

زبان را دل بود بیشک نگهبان   سخن بیدل بدانش گفت نتوان
مباد آنکس که دارد بیدلی دوست   کجا در بیدلی بسیار آهوست
چو را مین را هوای دل برآشفت   ز روی مهربانی شاه را گفت
مبر شاها چندین رنج اندرین کار   مخور برویس و برجنش (؟) تیمار
کزین کارت به پیش آید بسی رنج   به بیهوده بر افشانی بسی گنج
چو آن تخمی که در شوره نشانی   هم از تخم و هم از برباز مانی
نه هرگز ویس باشد دوستدارت   نه هرگز دوستی جوید ز کارت
چو جوئی گوهر و بسیار پوئی   نیابی چونش از معدن نجوئی
چگونه دوستی یابی و پشتی   ز فرزندی که بابش را بکشتی
نه بشکوهد ز پیکار و ز لشکر   نه بفریبد بدینار و بگوهر
به بسیاری بلا اورا بیابی   جو یابی با بلای او نتابی
چو در خانه ترا دشمن بود یار   چنان باشد که داری بآستین مار
بترکاری ترا با ویس آنست   که تو پیری و ان دلبر جوانست
اگر جفتی همی گیری جز و گیر   جوان را هم جوان و پیر را پیر
چنان چون مر ترا باید جوانی   مر او را نیز باید همچنانی
توئی دی ماه وآن دلبر بهار است   رسید نتان بهم دشوار کار است
وگر بی کام او با او نشینی   بدل درکن کزو شادی نه بینی
همیشه باشی از کرده پشیمان   نیابی درد خود را هیچ درمان
بریدن زو بود پرده دریدن   دلت هرگز نتابد زو بریدن
نه از تیمار او یابی رهائی   نه نیز آرام یابی در جدائی
مثال عشق خوبان همچو دریاست   کنار و قعر او هردو نه پیداست
اگر خواهی درو آسان توان جست   ولیکن چون نخواهی بد توان   ت

تو نیز اکنون همی جوئی هوائی   که هم فردا شود بر تو بلائی
درو آسان توانی جستن اکنون   و لیکن زو نشاید جست بیرون
اگر دانی که من می راست گویم   وزین گفتن همی سود تو جویم
ز من بنیوش پند مهربانی   چو ننیوشی ترا دارد زیانی
چو بشنید این سخن موبد ز رامین   مراورا تلخ بود آن پند شیرین
چو بیماری بد اندر عشق جانش   که شکّر تلخ باشد در زبانش
تنش را گر ز درد آهو نبودی   دهانش را شکر شیرین نمودی
اگرچه پند رامین مهر بر بود   شهنشه را ز پندش مهر بفزود
چو دل در مهر نپذیرد ملامت   بیفزاید ستایش را ملامت
چو دل در دوستی زنگار گیرد   هوا را سرزنش هموار گیرد
چنان کز سال و مه تنّین شود مار   شود عشق از ملامت صعب و دشخوار
ملامت بر جگر شمشیر تیز است   سر پیشش جگر با او ستیز است
ستیز آغاز عشق مرد باشد   بدفسد زو دل ار چه سرد باشد
اگر میغی ز گیتی سر برآرد   بجای سرزنش زو سنگ بارد
نه ترسد عاشق از باران سنگین   وگر بارد بجای سنگ ژوپین
هرانچه از وی ملامت خیزد آهوست   مگر این عشق ورزیدن که نیکوست
بگفتاری که بد گوئی بگوید   هوا را از دل عاشق نشوید
چه باید عشق را بد گوی مردم   هران کو نیست عاشق نیست مردم
چه مهر اندر دل شه بیشتر شد   دلش را پند رامین نیشتر شد
نهانی گفت با دیگر برادر   مرا با ویس چاره چیست بنگر
چه سازم تا بیابم کام خود را   بیفزایم به گیتی نام خود را
اگر نومید ازین در باز گردم   بزشتی در جهان [illegible]

بزاری گفت شاها چیز بسیار بشهرو بخش و بفریبش بدینار
به نیکوئی امیدش ده فراوان پس انگاهی به یزدانش بترسان
بگو با این جهان دیگر جهانست گرفتاري روان را جاودانست
چه عذر آرد روانت پیش دادار چو در بند گنه باشي گرفتار
چو گویندت چرا زنهار خوردي چرا بشکستی آن پیمان که کردي
بماني شرمرو در پیش داور نه بیني هیچکس را پشت و یاور
ازین گونه سخنهایش بدپیرای بیاقوت و بدینارش بیارای
بدین دو چیز بفریبند شاهان روا باشد که بفریبند شاهان
بدین هرسه فریبد مرد هشیار بگفتار و بکردار و بدینار
شهنشه را خوش آمد پاسخ زرد هم انگه سوی شهرو نامهٔ کرد

نامه نوشتن شاه موبد بشهرو

بنامه در سخنها گفت شیرین بگوهر کرد اورا گوهر آگین
فراوان دانش و گفتار زیبا ز شیرینی سخنهای فریبا
که شهرو راه میلو را مفرموش سخنهام بگوش دلت بنیوش
کجا با این جهان دیگر جهانست گرفتاری روان را جاودانست
بیاد آور ز شرم جاودانت کجا از دادگر بیند روانت
بیاد آور ز داور های دادار ز هول دوزخ و فرجام کردار
تو داني کین جهان بر ما سراید و زان پس مان جهاني دیگر آید
درین دو روزه دور زندگاني مخور تیمار و خورد جاوداني
ببیغسان پشت بر یزدان مکن تاک مکن بر کام اهریمن سخن پاک
مباش از جملهٔ زنهار خواران که یزدان هست باز نهار داران

تو خود دانی که چون کردیم پیوند　　بدین پیوند چون خوردیم سوگند
نه دشمن کامم اکنون دوست کامم　　نه ننگم مر ترا بر سر که نامم
چرا از من چنین بیزار گشتی　　بدل با دشمنانم یار گشتی
تو این دختر بفر من بزادی　　چرا اکنون بدیگر جفت دادی
بدان کز بخت من بود آنکه داماد　　نشد از ویس وز پیوند او شاد
بجفت من دگر کس چون رمیدی　　ز داد دادگر این کی سزیدی
اگر نیکو بیندیشی بدانی　　که این بوده است کار آسمانی
پس این پیوند اورا باد پندار　　همیدون دلت ازان پیوند بردار
اگر یاور نه با دیو دژخیم　　ز یزدان هیچ هست اندر دلت بیم
همان بهتر که این کینه بدری　　جهانی را بیک زن با ز خری
وگر نه بوم ماه از کین شود پست　　پس انکه چون توانی زین گنه رست
بنادانی مدان این کینه را خورد　　که کس کین چنین را خورد نشمرد
وگر از کین بمهر من گرائی　　کنم در دست ویرو پادشائی
سپارم پاک ویرا پایگا هم　　بود مهتر سپهبد بر سپاهم
تو باشی نیز بانو در کهستان　　چو باشد ویس با نو در خراسان
اگر مانده است لختی زندگانی　　گذاریمش بناز و شادمانی
جهان از دست ما آسوده باشد　　نه پرخاش و ستم فرسوده باشد
چو گیتی را بآسانی توان خورد　　چه باید با همه کس دشمنی کرد
چو شاهنشاه ازین نامه بپرداخت　　خزینه از گهر و ز جامه پرداخت
بشهرو خواسته چندان فرستاد　　که نتوان کردن اندر دفتری یاد
صد اشتر بود با مهد و عماری　　دگر سی صد شتر بودند باری
همیدون چند اشتر بود پر بار　　پرایشان بار ها از جامه شهوار

صد اسپ تازي و سیصد تجاره ز گوهر همچو گردون پر ستاره
دو صد سرو روان از چین و خلخ بنفشه زلف و نرگس چشم و گل رخ
کمرها بر میان از گوهر ناب بسر بر تاج زرّ و درّ خوشاب
بهاري بود ازان هر دلستانی زر افشاني بدو در گلستاني
همه با یاره و با طوق زرین سراسر چون دهانش بود شیرین
دو صد زرینه افسر بود پیکر همان صد درج نسرین پر ز گوهر
بلورین هفتصد زرینه بد جام بسان ماه یا زهره که بام

[معلوم می‌شود که ازینجا چند ورق گم شده است]

فلک هر ساعتی سازي گرفتی برآوردي ز هر گونه شگفتي
مشعبد وار چابك دست بودن عجایب هاي گوناگون نمودن
ز بس صورت که پیدا کرد و بنمود تو گفتي چرخ از شب بوالعجب بود
نمود اندر جمال خویش تنّین بگرد قطب دنبالش چو پروین
نموده از پس او خرس مهتر چو بچه پیش او از خرس کهتر
ز پیشش مرد بر زانو نشسته زنی دیگر به زنجیری به بسته
برابر کرگسی بر پر کشاده دو پای خویش بر کرسی نهاده
جوانمردي به سای پاسبانی بدست اندرش زرین طشت خواني
دو ماهی همچنان دو خیک پر باد یکی بط گردنش چون سرو آزاد
یکی بی اسپ پیوسته عنان دار یکی دیگر چو مار افسای بی مار
یکی بر کرسی زرین نشسته ستورش پیش و از بند خسته
یکي بر کف سر دیوی نهاده کله داري به پیشش ایستاده
یکي کشتی پر از رخشنده گوهر مرا اورا کرده از یاقوت لنگر
چو شاخ خیزران باریک ماري کلاغي بر میان مرغزاري

پیاله پیش او زرین نهاده بجای می درو افگنده ژاله
یکی استور مردم را همانا شگفته بر تنش گلهای رعنا
تو پنداری بیاشفته است چون مست گرفته دست شهری رابدو دست
پر از اخگر یکی سیمینه مجمر پر از گوهر یکی شاهانه افسر
یکی پیکر بسان ماهی شیم پشیزه بر تنش چون کوکب سیم
یکی صورت چو مرغ بی پر و بال چو طارمان مرا وراخوب دنبال
ز مشرق بر کشنده طالع بد بدان تا بد بود پیوند موبد
بهم گرد آمده خورشید با ماه چو دستوری که گوید راز باشاه
رفیق هر دو گشته تیر کیوان بدان تابد بود پیوند ایشان
چو هفتم خانه را طالع برابر ذنب انباز بهرام ستمگر
میان هر دوان در مانده ناهید بهم گرد آمده چون ماه و خورشید
نبود از داد جویان هیچکس یار که فرخ بود پیوندش دران کار
بدین طالع شهنشه ویس را دید ندید از جفت خود آنکش پسندید
چو در دز رفت شاهنشاه موبد بچونین وقت و چونین طالع بد
فراوان جست ویس دلستانرا ندید آن نو شگفته بوستانرا
ولیک از نور پیشانی و رویش همیدون بوی مشك و جعد مویش
شهنشه را ازان دلبر خبر داد که مشکین بود زلف و عنبرین باد
همی شد تا به پیش او شهنشاه بلورین دست او بگرفت ناگاه
کشان از در بلشکر گاه بردش بنزدیکان و جانداران سپردش
نشاندندش هم آنگه در عماری عماری گشت از و باد بهاری
بگردش خادمان و نامداران گزیده ویژگان و استواران
همان ساعت براه افتاده خسرو برابر گشت با بادسبک رو

شتابان روز و شب در راه تازان　بروی دلربای خویش نازان
چنان شیری که بیند گور بسیار　و یا مفلس که یابد گنج شهوار
اگر خرم بد از دلبر سزا بود　که خدش بهتر از ماه سما بود
روا بود ار کشید از بهر او رنج　که ناگه یافت از خوبی یکی گنج
در و یاقوت خندان و سخن گوی　چو سیم ناب جوشان و سمن بوی

آگاه شدن ویرو از رفتن موبد

چو ویرو از شهنشاه آگهی یافت　ز تارم بازگشت و تیره بشتافت
چنو آمد شهنشه بود رفته　بچاره ماه رویش را گرفته
هزاران گوهر زیبا سپرده　بجای او یکی گوهر به برده
بخورده با پسر زنهار شهرو　نهاده آتش اندر جان ویرو
دل ویرو پر از پیکان تیمار　هم از خواهر هم از مادر بآزار
هم از شاخ وفا رفته بهارش　هم از کاخ وفا رفته نگارش
حصارش درج و در افتاده از درج　بهارش برج مه گم گشته از برج
چو کان سیم بود از ویس جانش　قضا پرداخته کرد از دیدگانش
اگرچه کان سیمش بی گهر بود　ز گوهر چشم او کان گهر بود
گهی بارید چشمش بر گل زرد　گهی نالید جانش بر غم و درد
چنان بگسست غم رنگ از رخانش　قضا پرداخته کرد از دیدگانش
جدائی پرده صبرش بدرید　ز مغزش هوش چون مرغی بپرید
بسی نفرید برگشت زمانه　که کردش تیر هجران را نشانه
ازو بستد ببازی دلبرش را　بخاک افگند ناله اخترش را
و لیکن گرچه با ویرو جفا کرد　بدین کردار با موبد وفا کرد

ازین بستد دلارام و بدو داد   یکی بیداد ازین برد و یکی داد
دل ویرو ز هجران بود نالان   دل موبد ز جانان بود نازان
یکی را خانهٔ شادی شگفته   یکی را باغ پیروزی کشفته
یکی را سنگ بر دل خاک بر سر   یکی را جام بر کف دوست در بر

بازگشتن موبد از ماه آباد بخراسان

چو روشن گشت شه را چشم امید   ز دوده با خراسان رفت خورشید
براه اندر همی شد خرم و شاد   جفاهای جهانش رفته از یاد
ز روی ویس بت پیکر عماری   براه اندر چو پر گوهر سپاري
چو بادي بر عماری بر گذشتي   جهان از بوي او خوش بوی گشتی
تو گفتی کان عماری گنبدی بود   ز بوی ویس یکسر عنبر آلود
نگاریده برو در آفتابی   فرو هشته برو زربن نقابي
گهی کرد اندرو خوبي گلفشان   گهی زو فتنهٔ دلگیر جانان
گهی تابنده ازوی زهره و ماه   گهی بارنده مشک سوده بر راه
عماری بود چون فردوس یزدان   عماري‌دار او فرخنده رضوان
فراز آمد قضاي آسماني   که بر رامین سر اید شادماني
بر آمد تندباد نو بهاري   یکایک پرده بر بود از عماري
رخ ویسه برون آمد ز پرده   دل رامین شد از دیدنش برده
تو گفتي جادوي چهره نمودش   بیک دیدار جان از تن ربودش
اگر پیکان زهرآلود بودي   مگر زخمش نه چونان زود بودي
کجا چون دید رامین روي آن ماه   تو گفتي خورد بر دل تیر ناگاه
ز پشت اسپ که پیکر در افتاد   چو برگي کز درختش بفکند باد

گرفته زآتش دل مغز بر جوش هم از تن دل رمیده هم ز سر هوش
ز راه دیده شد عشقش فرو دل ازان بستد بیک دیدار ازو دل
درخت عاشقی رست از روانش ولیکن کشت ویرا دیدگانش
مگر زان کشت ویرا دیده در جان که ویرا زود بار آورد هرجان
زمانی همچنان بود اوفتاده چو مست مست بیحد خورد باده
رخ گلگونش گشته زعفران گون لب میگونش گشته آسمان گون
ز رویش رفته رنگ زندگانی برو پیدا نشان مهربانی
دلیران هم سوار و هم پیاده ز لشکر گرد رامین ایستاده
بدردش کرده خون آلود دیده امید از جان و از جانان بریده
ندانست ایچ کس کورا چه بود است چه بد دیدست و چه رنج آزمود است
به دردش هرکسی خسته جگر بود بزاری هرکه دیدش زوبتر بود
چو لختی هوش باز آمد بجانش ز گوهر چون صدف شد دیدگانش
زبان بسته ز کار و کف کشاده نهیب عاشقی در دل نهاده
دو دست خویش بر دیده بمالید ز شرم مردمان دیگر نناليد
چنان آمد گمان هر خردمند که ویرا باد صرع از پای افگند
چو بر باره نشست آزاده رامین ز بس غم تلخ بودش جان شیرین
براه اندر همی شد همچو گمراه چو دیوانه ز حال خود نه آگاه
دل اندر پنجهٔ ابلیس مانده دو چشمش سوی مهد ویس مانده
چنان دزدی که دارد چشم یکسر بدان جایی که باشد درج گوهر
همی گفتی چه بودی گر دگر راه نمودی بخت نیکم روی آنماه
چه بودی گر دگر ره باد بودی ز روی ویس پرده بر ربودی
چه بودی گر براه اندر ازین پس عماری دار او من بودمی بس

چه بودی گر کسی آهم شنیدی   نهان از پرده رویم را بدیدی
چه بودی گر بدیدی روی زردم   به بخشودی برین تیمار و دردم
چه بودی گر کسی دستم گرفتی   یکایک حال من با او بگفتی
چه بودی گر کسی مردی بکردی   پیام من بدان بت روی بردی
چه بودی گو مرا در خواب دیدی   دوچشم من پر از خوناب دیدی
چه بودی گر شدی او نیز چون من   ز مهر دوستان و کام دشمن
دل سنگینش لختی گرم گشتی   بتاب مهربانی نرم گشتی
مگر چون حسرت عشق آزمودی   چنین جبّار وگرد نکش نبودی
گهی را مین چنین اندیشه کردی   گهی با دل صبوری پیشه کردی
گهی در چاه وسواس اوفتادی   گهی دل را بدانش پند دادی
الا ای دل چه بودت چند گوئی   وزین اندیشه باطل چند جوئی
تو بیجان گشتهٔ از عشق آن ماه   خود اورا نیست از حال تو آگاه
چرا داری بوصل ویس امید   که هرگز کس نیابد وصل خورشید
چرا چون ابلهان امید داری   بی آنکت زر بود امید داری
تو همچون تشنگان جویای آبی   ولیکن در بیابان با سرابی
ببخشایاد بر تو کردگارت   که بس دشوار و آشفته است کارت
جو رامین دل به بند مهر بسته   امید از جان و ز جانان گسسته
نه کام خویش جستن می توانست   نه جز از صبر کردن چاره دانست
براه اندر همی شد با دلارام   به همراهیش دل بنهاده ناکام
ز همراهی چنین سودی ندیدی   که بودی دلبرش زی او رسیدی
چو جانش روز و شب در بند بودی   ببوی مهد او خرسند بودی
ز عاشق زار تر زاری نباشد   ز کار او بتر کاری نباشد

کسی را کش تبي آید بپرسند   وزان مایه تبش برروي نترسند
دل عاشق در آتش سال تا سال   نپرسد هیچکس ویرا ازان حال
خردمندا ستم باشد ازین بیش   که عاشق را همی عشق آورد پیش
سزد گر دل بران مردم بسوزد   که عشق اندر دلش آتش فروزد
بس است این درد عاشق را که هموار   بود با درد عشق و حسرت یار
همي بایدش غم در دل نهفتن   نیارد راز دل با کس بگفتن
چنان چون بود مهر افزاي رامین   چو کبک خسته در چنگال شاهین
نه مرده بود پنداري نه زنده   میان این و آن شخصی رونده
ز سیمین کوه او مانده نشاني   ز سروین قدّ او مانده کماني
بدین زاري که گفتم راه بگذاشت   سراسر راه را چون چاه پنداشت
چو در مرو گزین شد شاه شاهان   عدیل شاه شاهان ماه ماهان
بمرو اندر هزار آذین به بستند   پریرویان بر آذینها نشستند
کهانش فندق و شکر فشاندند   مهانش گوهر و عنبر فشاندند
غبار اندر هوایش عنبرین بود   چوریگ اندر زمینش گوهرین بود
جهانرا خود همان روزي شمردند   بجاي خاک سیم و زر فشردند
بهشت آنروز مرو شاهجان بود   بدو در گلستان شکّر فشان بود
ز بس بربا مها روي و شي فام   همی تابید صد زهره زهر بام
ز بس را مشگران و رود سازان   ز بس سیمین بران و دل نوازان
بدل در آفت آمد از شنیدن   بجان در خوشي وشادي زدیدن
چو در شهر این نشاط گونه گون بود   سراي شاه خود داني که چون بود
ز بس زیور چو گنج شایگان بود   ز بس اختر چو چرخ آسمان بود
ز بس نقش وشي چون شوشتر بود   ز بس سرو سهی چون غاتفر بود

سرا بود از فراخي چون جهاني — بلند ایوان او چون آسماني
بستوري بود گفتي پشت ایوان — کجا بودي سوارش تیر و کیوان
در و دیوار و بوم و آستانه — نگاریده بنقش چینیانه
ز خوبي همچو بخت نیک روزان — بزیبائی چو روي دل‌فروزان
چو بخت شه شگفته بوستانش — چو روي ویس خندان گلستانش
شه شاهان به پیروزي نشسته — دل از اندوه گیتي پاک شسته
ز لشکر مهتران و نامداران — برو بارنده سیم و زر چو باران
یکایك با نثاری آمده پیش — چو کوهي تودهٔ گوهر زده پیش
همی کرد وهمي خورد و همی داد — بکن انکه خور و ده تا بود داد
نشسته ویس بانو در شبستان — شبستان زو شده همچو گلستان
شهنشاهان نشسته شاد و خرم — ولیکن ویس بنشسته بماتم
بزاري روز و شب چون ابر گریان — همه دلها بدردش گشته بریان
گهي بگریستي بر یاد شهرو — گهي ناله زدي بر یاد ویرو
گهي خاموش خون از دیده راندي — گهي چون بیدلان فریاد خواندي
نه لب را بر سخن گفتن کشادي — نه مر گوینده را پاسخ بدادي
تو گفتي در رسیدي کاروانی — ازانده جان اورا هر زماني
تنش همچون قضیب خیزران گشت — برنگ وگونه همچون زعفران گشت
زنان سرکشان و نامداران — بگرد ویس همچون سوگواران
هر انگاهي که موبد را بدیدي — بجاي جامه جان خود دریدي
نه گفتاري که او گفتي شنودي — نه روي خوب خود اورا نمودي
نگارین روي در دیوار کردي — برو دو دیده را خونبار کردي
چنین بود ارچه در مرو و چه در راه — ازو خرم نشد روزي شهنشاه

نکرد آن بد بجای تو زمانه　که داري گریه را چندین بهانه
نباید کرد نسپاسی بدین سان　کز و در کار خود گردي پشیمان
ترا امروز روز شاد خواریست　نه روز غمگنی و سوگواریست
اگر فرمان کني برخیزي از خاک　بپوشي خسروانی جامهٔ پاک
نهی بر تاج تگلین تاج زرین　بیارائی مه رخ را به پروین
بقد از تخت سروي برجهانی　پروي از کاخ باغی بشگفانی
ز گلگون رخ گل خوبي بیاري　بنوشین لب می خوشتر گساری
بغمزه جان ستاني دل ربائي　ببوسه جانفزائي دل کشائي
بشب روز آوري از لاله گون روی　چو شب آري بروز از عنبرین موی
دهی خورشید را بر چهره تشویر　نهی بر جادوان از زلف زنجیر
بخنده کم کنی مقدار شکر　ببوسه بشکني بازار عنبر
دل مردان کني بر نیکوان سرد　رخ شیران کنی بر آهوان زرد
اگر بر تن کني پیرایهٔ خویش　چنین باشی که من گفتم وزین بیش
تو در هر دل ز خوبی گوهر آری　تو در هر جان ز خوشي شکر آری
جواني داري و خوبي و شاهی　فزون ترزین که داری تو چه خواهی
مکن برخویش چندین نا پسندی　مده بی درد مارا درد مندي
ز فریادت نگر سد حکم یزدان　نگردد باز پس گردون گردان
پس این فریاد بی معنی چه خواني　ز چشم این اشک بیهوده چه رانی
چو دایه کرد چندین پندها یاد　چه آن گفتار دایه بود و چه باد
تو گفتی گوز برگنبد بر افشاند　و یا در باد ه کشتی همی راند

جواب دادن ویس دایه را

جوابش داد ویس ماه پیکر   که گفتار تو چون نخلست بی بر
دل من سیر گشت از بوي واز رنگ   نپوشم جامه ننشینم به اورنگ
مرا جامه پلاس و تخت خاکست   ندیمم مویه و همزاد باکست
نه موبد بیند از من شادکامی   نه من بینم ز موبد نیک نامی
چو با ویرو بدم خرمای بي خار   کنون خارم که خرما نازرم بار
اگر بودن ز بهر کام باید   مرابي کام بودن خوش تر آید
چنورا بود ناکامي بفر جام   مبیناد ایچ کس هرگز ز من کام

دیگر بار نصیحت کردن دایه ویس را

دگر باره زبان بکشاد دایه   که بود اندر سخن بسیار مایه
بدو گفت ای چراغ چشم مادر   سزد گر نالی از بهر برادر
که بودت هم برادر هم دلارام   شما از یکدگر نا یافته کام
چه بد تر ز انکه دو یار وفا دار   بهم باشند سال و ماه بسیار
بشادی روز و شب باهم نشینند   و لیکن کام دل از هم نه بینند
پس انکه هردو از هم دور مانند   رسیدن را بهم چاره ندانند
چنان مردی که باشد سخت درویش   ز ناگاهان یکی گنج آیدش پیش
کند مستي و آن را بر ندارد   چه آنرا خورده و برده شمارد
چو باز آید نه بیند گنج برجای   بماند سال و مه با حسرت و وای
چنین بودست باتو حال ویرو   چنین بر گشت با تو حال شهرو
شد آن روز و شد آن هنگام فرخ   که بتوانست زد پیلي دوشه رخ
بروز رفته ماند یار رفته   مخور گر بخردی تیمار رفته

بغاداني مكن تندی و مستيز   مرا فرمان بر و از خاک برخيز
بآب و گل سرو گيسو فرو شوی   پس از گنجور نيكو جامهٔ جوی
بپوش آن جامه بر اورنگ بنشين   بسر بر نه مرصع تاج زرين
كجا ايدر زنان آيند نامي   هم از تخم بزرگان گرامي
نخواهم كت بدين زاری به بينند   چنين با تو بخاک اندر نشينند
هرآئينه خرد داري و داني   كه تو امروز در شهر كماني
ز بهر مردم بيگانه صد كار   بنام و ننگ بايد كرد ناچار
بهين كاريست نام و ننگ جستن   زبان مردم بيگانه بستن
هرانكس كو ترا بيند بهر حال   نگويد بر توجز گفتار در حال
يكي بهره ز رعنائي شمارند   يكي بهره ز بي رائي شمارند
يكي گويند بشكو هيد مارا   ز بهر آنكه نه پسنديد مارا
صواب آنست اگر تو هوشمندی   كه ايشانرا زبان بر خود به بندی
هران كو مردمان را خوار دارد   بدان كو دشمن بسيار دارد
هران كو برمنش باشد بكشي   نباشد عيش او را هيچ خوشي
ترا گفتم مدار اين عادت بد   ز بهر مردمان نز بهر موبد
كجا بر چشم او زشت تو نيكوست   چه او را عشق ديدار تو آهوست
چو بشنيد اين سخن ويس دلارام   بدل باز آمد او را لختي آرام
خوش آمد بر دلش گفتار دايه   نجست از هيچ مو آزار دايه
هم انگه از ميان خاک برخاست   تن سيمين بشست و رخ بياراست
همي آراست دايه روی و مويش   همي گسترد بروی رنگ و بويش
دو چشم ويس بر پيرايه گريان   ز غم بر خويشتن چون مار پيچان
همي گفت آه ازين بخت نگونسار   كه يكباره ز من گشتست بيزار

چه پران مرغ و چه باد هوائی دهد هریک بدرد من گوائی
ببخشایند بر من چون غریبان برند از بهر بیماران طبیبان
ببخشایند بر من چون غریبی نیارندم چو من خواهم طبیبي
منم از خانمان خویش برده غریبی زار و بر دل تیر خورده
ز شایسته رفیقان دور گشته ز یکدل دوستان مهجور گشته
بدرد مادر و فرخ برادر تنم پر آب دریا دل پر آذر
جهان بامن بکین و بخت بستیز فلک بس تند بامن چرخ بس تیز
قضا بارنده بر من سیل بیداد قدر آهخته بر من تیغ پولاد
اگر بودي بگیتي داد داور مرا بودي گیا و ریگ یاور
چو دایه ماه خوبانرا بیاراست بنفشه برگل خیری به پیراست
ز پیشانیش تابان ماه و خورشید ز رخسارش فروزان تیر و ناهید
لبان چون مشتری فرخنده کردار همه ساله شکر خوار و گهر بار
دو گیسو در بر افگنده کمندش پري در زیر آن هر دو پرندش
دو زلفش مشك و رخ کافور وشنگرف چو زاغي اوفتاده گشته بر برف
رخانش هست گفتي تودهٔ گل لبانش هست گفتي قطرهٔ مل
چه بالا و چه پهنا زان سمنبر ببودند آن چو دو بازان درخور
در از و گرد و آگنده دو بازو درخت دلربائی گشته هردو
بریشان شاخها از نقرهٔ ذاب ولیکن شاخها را میوه عنّاب
دهان چون غنچهٔ گل بر شگفته بدو در می و دو لولو نهفته
بسان مي و دو کوکب درخشان نشانده زیر دو لعل بدخشان
نشسته همچو ماه بی روان بود روان از ناز چون سرو روان بود
خرد در روی او خیره بماندی ندانستی که آن بت را چه خواندی

ندیدند ایچ بت چون او بی آهو   بلند و چابک و شیرین و نیکو
ز خوبی همچو بخت و کامرانی   ز خوشی همچو جان و زندگانی
ز بس زیور چو باغ کامرانی   ز بس گوهر چو گنج شایگانی
اگر فرزانه آن بت را بدیدی   چو دیوانه بکه بیرون دویدی
وگر رضوان برانمه بر گذشتی   بچشمش روی حوران زشت گشتی
گر آن بت مرده را آواز دادی   بگور اندر جوابش باز دادی
وگر رخ را بآب شور شستی   ز شوره نیشکر حالی برستی
وگر او کهربا بر لب بسودی   بساعت کهربا یاقوت بودی
چنین بود آن نگار سروبالا   چنین بود آن بت خورشید سیما
بتان چین و بت رویان بربر   به پیشش همچو پیش شاه چاکر
رخش تا بنده بر اورنگ زرین   میان نقش روم و پیکر چین
چو ماهی بر چمن گاه بهاران   ستاره گرد ماه اندر هزاران
که داند کرد یکیک در سخن یاد   که شاهنشاه ویرا چه فرستاد
ز تخت و جامها و درج گوهر   ز جام عطر ها و طبله زیور
ز چینی و ز رومی ماه رویان   همه کافور رویان مشک مویان
یکایک چون گوزن رود باری   ندیده روی شیر مرغزاری
بخوبی همچو طاؤسان کرازان   بدیشان نارسیده چنگ بازان
نشسته ویس بانو از بر تخت   مشاطه گشته مرخویش را بخت
شبستان گشته از رویش تبستان   چو سرو-قان زده پیش گلستان
جهان زو شاد و او از مهر غمگین   بگوشش آ-ین ماننده نفرین
یکی هفته بشادی شاه موبد   گهی می خورد وگه چوگان همی زد
وزان پس وقت یکهفته به نخچیر   نیفتاد از کمانش بر زمین تیر

نه روز باده خوردن سیم و زر ماند   نه روز صید کردن جانور ماند
چو چوگان زد به پیروزی چنان زد   کجا گوی از زمین بر آسمان زد
کف دستش همی بوسید چوگان   سم اسپش همی بوسید میدان
چو باده خورد با مردم چنان خورد   که در یکروز دخل یک جهان خورد
چو دایه ویس را چونان بیار است   که حور آرزوی او خوبی همی خواست

[معلوم میشود که ازینجا چند ورق گم شده است]

همی تا بسته ماند بند آهن   ز بندش بسته ماند مرد بر زن
وگر بندش گهی از هم شکستی   هم انگه مردم بسته برستی
چو بسته شد بافسون شاه بر ماه   ببرد آن بند ایشانرا سحرگاه
زمینی بر لب رودی نشان کرد   مر آنرا زیر خاک اندر نهان کرد
چو باز آمد یکایک ویس را گفت   که آن افسون کدامین جای بنهفت
بدو گفت آنچه فرمودی بکردم   اگرچه من ز فرمانت بدردم
ز فرمان تو خوشنودیت جستم   چندین آزاده مردی را به بستم
به پیمانی که چون یک مه برآید   ترا این خوی بد روزی سر آید
بحکم ایزدی خرسند گردی   ستیز و کینه از دل بر نوردی
نکوئی همچنین باشد یکی سال   که نپسندد خرد از تو چنین حال
چو تو دل خوش کنی برشهریارم   من آن افسون بنهفته بیارم
بر آتش بر نهم یکسر بسوزم   شما را دل بشادی بر فروزم
کجا تا آن بود در آب و در نم   بود همواره بند شاه محکم
بگوهر آب دارد طبع سردی   بسردی بسته ماند زور مردی
چو آتش بند آهن را بسوزد   دگر ره شمع مردی بر فروزد
چو دایه ویس را دل کرد خرسند   که تا یک مه ز شه نگشاید آن بند

قضای بد ستیز خویش بنمود نگر تا زهر چون بر شکّر آلود
بر آمد نیلگون ابری ز دریا بآب سیل کوه و صحرا
ز سیل آب در هر مرغزاري پدید آمد چو جیحون رودباري
برود مرو بفزود آب چندان که نیم مرو گشت از آب ویران
تبه کرد آن نشان و آن زمین را به برد آن بند شاه بافرین را
قضا کرد آن زمین را رود خانه بماند آن بند بر شه جاودانه
بچشمش در بمانده دلبر خویش چو دینار کسان در چشم درویش
چو شیری گرسنه بسته بزنجیر دوان در پیش او بی باک نخچیر
هنوز او زنده بود از بخت ناکام فرو مرد از تنش گوئی یك اندام
براه شادي اندر گشت گمراه ز خوشی دستگاهش گشت کوتاه
بکام دشمنان در فرقت دوست چو زندان گشت گفتي برتنش پوست
بشب در بر گرفته دوست را تنگ چنان بودی کزو بر شصت فرسنگ
همان دوشوی کرده ویس بت روی بمهر دختری مانده چو بی شوی
نه موبد کام ازو دیده نه ویروی جهان بنگر چه بازی کرد با اوی
به پروردش بناز و شادکامی بر آوردش بکام و نیک نامی
ز ناکامی روانش داشت پردرد ز بدنامي رخانش داشت پرگرد
چو قدّش آفت سرو سهي شد دو هفته ماه رویش را رهی شد
شکفته شد برخ بر لاله زارش ببار آمد ببر سیمین دو نارش
جهان با او ز راه مهر برگشت سراسر حالهای او دگر گشت
بگویم با تو یکیک حال آن ماه چه با دایه چه با رامین چه با شاه
بگفتاري که چون عاشق بخواند بدرد دل ز دیده خون چکاند
نخواندیم . داستان عاشقانه بدرد عشق را چندین بهانه

دیدن رامین دایه را درباغ وحال خود گفتن

چو بر رامین بیدل کار شد سخت　بعشق اندر مراورا خوار شد بخت
همیشه جای بي انبوه جستي　که بنشستی به تنهائي گرستي
بشب پهلو سوی بستر نبردي　همه شب تا بروز اختر شمردی
بروز از هیچ گونه نارمیدی　چو گور و آهو از مردم رمیدی
زبس کز قدّ دلبر یاد کردي　کجا سروی بدیدي سجده کردی
بباغ اندر گل صد برگ جستی　بیاد روی او بر گل گرستي
بنفشه بر چدی هر بامدادي　بیاد زلف او بر دل نهادي
ز بیم ناشکیبی می نخوردی　که یکباره قرارش را ببردی
همیشه مونسش طنبور بودي　ندیمش عاشق مهجور بودي
بهر راهی سرودي زار گفتي　سراسر بر فراق یار گفتي
چوباد حسرت از دل بر کشیدی　به نیسان باددی ماهی دمیدی
بناله دل چنان از بن بکندی　که بلبل را ز شاخ اندر فکندی
بگریه اشک خون چندان براندی　که از خون پای وی در گل بماندی
بچشمش روز روشن تار بودی　بزیرش خزّ و دیبا خار بودي
بدین زاري وبیماری همی زیست　نه گفتي کس که بیماریت از چیست
چو شمعی بود سوزان وگدازان　سپرده دل بمهر داغ نوازان
بچشمش خوار گشته زندگانی　دلش پدرود کرده شاد مانی
زگریه جامه خون آلود گشته　ز ناله روی زراندود گشته
ز رنج عشق جان بر لب رسیده　امید از جان و از جانان بریده
خیال دوست در چشمش بمانده　ز دیده خواب نوشین را برانده

بدریائی جدائی غرقه گشته جهان برچشم او چون حلقه گشته
زبس اندیشه همچون مست بیهوش جهان از یاد او گشته فراموش
گهی قرعه زدي بر نام یارش که با او چون بود فرجام کارش
گهی در باغ شاهنشاه رفتی زهر سروی گوا بر خود گرفتي
که دردم را گوا باشید بر من به بیندیدم کنون با کام دشمن
چو ویس ایدر بود باوي بگوئید دلش را از ستمکاري بشوئید
گهی با بلبلان پیکار کردي بدیشان سرزنش بسیار کردي
همی گفتي چرا خوابید فریاد شمارا از جهان باري چه افتاد
شما با جفت خود بر شاخسارید نه چون من مستمند و دل‌نگارید
شما را خود هزاران گونه باغست مرا بر دل هزاران گونه داغست
شما را بخت جفت و باغ داداست مرا صدگونه درد و داغ داداست
شما را ناله پیش یار باشد چرا باید که ناله زار باشد
مرا باید که نالم گاه و بیگاه که یارم نیست از درد من آگاه
چنین گریان همی شد اندران باغ دو دیده پر زخون و دل پر از داغ
قضا را دایه پیش آمدیکی روز چنان گردان دران باغ دل افروز
چو رامین دایه را دید اندران جای چو جان اندر خور و چون دیده درواي
ز شادي خون رخسارش بجوشید رخش گفتی ز لعل جامه پوشید
ز شرم دایه رویش گشت پرخوي بسان در نشانده بر سر موي
گل ار چه سخت نیکو بود بربار رخ رامین نکوتر بود صد بار
هنوزش بود سیمین دو بنا گوش نگشته سیمش از سنبل سیه پوش
هنوزش بود کافوري زنخدان ز دو زلفش بر مشکین دو چوگان
هنوزش بود بهشت لب چو ملحم لبش چون انگبین و باده درهم

هنوزش بود خنده همچو شکّر و زان خنده فرو بارید گوهر
ببالا همچو شمشاد روان بود ولیکن بار شمشاد ارغوان بود
به پیکر همچو ماه جانور بود ولیکن با کلاه و با کمر بود
بابروی نکوتر بود صد بار ز نقش چینیان در چین و فرخار
کلاه اورا نکوتر بود بر سر که شاهان جهان را تاج گوهر
بگوهر تا بآدم نامور شاه به پیکر در زمانه مینو بر ماه
بدیدار آفت جان خردمند بآفت گشته هرکس آرزومند
هم از خوبي هم از کشور خدائی سزا بر وي دوگونه پادشائی
برادر بود موبد را و فرزند ولیکن ماه را شاه و خداوند
چو چشمش دید جادو گشت خستو که برتر زین نباشد هیچ جادو
چو رویش دید رضوان داد اقرار که بر خوبان جزین کس نیست سالار
چنین روي بدین زیب و بدین فام ز عشق ویس بیدل گشت و بی کام
چو تنها دایه را در بوستان دید تو گفتي روي بخت جاودان دید
نمازش بردو بسیار آفرین کرد مر اورا نیز دایه همچنین کرد
به پرسیدند چون دو مهربان یار بخوشي یکدگر را مهربان وار
پس انگه دست یکدیگر گرفتند بمرز موهن آزاد رفتند
ز هر گونه سخن گفتند با هم سخن شان درد دل را گشت مرهم
فرو درّید رامین پردهٔ شرم که بودش جان شیرین پردهٔ شرم
بدو گفت اي مرا از جان فزون تر تنم پیش تو از درمان زبون تر
تو شیرینی و گفتار تو شیرین تو نوشینی و گفتار تو نوشین
ترا از بخت خواهم روشنائی مرا با بخت نیکت آشنائي
مرا تو مادري ویسه خداوند بجان وي خورم همواره سوگند

چلو خورشیدچهر ماه‌پیکر چنو بانونزاد شاه‌گوهر
نبود اندر جهان و هم نباشد کرا او جفت باشد غم نباشد
بدان زادست پنداري زمادر که آتش بر کشد در هفت‌کشور
بخامه از دل بد بخت رامین که آتش‌گاه خردادست و برزین
اگرچه من همی سوزم به بیداد دل وي بر چنین آتش‌مسو زاد
وگرچه بخت با من خورد زنهار مر اورا بخت فرخ باد بیدار
همي گویم چو از مهرش بنالم مبادا حال او هرگز چو حالم
بهر دردي که من بینم ز مهرش کنم صد آفرین بر خوب چهرش
چنین خواهم که باشي شادمانه مر ازو رنج و تو خوش جاودانه
خوش آمد دایه را گفتار رامین ز بیجاده برون آورد پروین
بخنده گفت راما جاودان زي بکام دوستان دور از بدان زي
دوروزي و درستي مر ترا باد مباد از بخت بر جان تو بیداد
بفرّت تندرست و شادکامم زکامت نیک بخت و نیک‌نامم
همیدون دخت من روشن‌خور و ماه که بسته باد بروي دست بدخواه
چو رویش باد نیکو ماه و سالش چو مویش باد پیچان بدسگالش
همه گفتار تو دیدم بي آهو چو دیدار تو جان افزاي نیکو
جز آن کو مر ترا بدبخت کرداست که بر بیداد تو دل سخت کردست
ندارم از تو این گفتار باور که او بر تو نه شاه است ونه مهتر
دگر باره جوابش داد رامین که چون عاشق نباشد هیچ مسکین
دل اورا دشمنی باشد ز خانه برو جوید هر روزي بهانه
گهی نالد بدرد و فرقت دوست گهی گرید بداغ و حسرت دوست
بدست عشق اگر دل خوار گردد ز بهر او زجان بیزار گردد

وگرچه زو بلا بسیار بیند ز دیگر کامها اورا گزیند
دو چشم مرد را از کام نایاب گهی بی خواب دارد گاه پرآب
همی آن چیز خواهد کش نیابد ازان چیزی که یابد سر بتابد
بلای عشق را بر تن گمارد پس انگه درد را خوشی شمارد
اگر با عشق بودی مرد را خواب چه عشق دوست بودی چه می ناب
کجا خوشیش با تلخیش یار است چنان کش خرمی جفت خمار است
بعشق اندر چو مست آشفته باشد چو نا خفته بسان خفته باشد
خرد باشد که خوب وزشت داند چو مهر آید خرد در دل نماند
ستنبه دیو بر وی زور دارد همیشه چشم اورا کور دارد
خرد با مهر هرکس چون بسازد که آن چون می همی آئین نبازد
بفرماید خرد را کان گزیدن که زو آید همی پرده دریدن
مرا از عشق شد پرده دریده شکیب از دل خرد از تن رمیده
بر آمد ناگهان یک روز یک باد بمن بنمود روی آن پریزاد
چو دیدم ویس بود آن ماه پیکر چو ماهم کرد دور از خواب وازخور
دو چشمم تا بهشتی دید خرم دلم چون دوزخی افتاد درغم
نه بادی گفتی آن باد آذنی بود مرا ناگاه چهر ویسه بنمود
مرا در کودکی تو پروریدی وزان پس مر مرا بسیار دیدی
ندیدی حال من هرگز بدینسان نه با درد دل و بی جان با جان
تو گوئی شیر من روباه گشتست ازین سختی وکوه هم کاه گشتست
تنم دیگر شده است و گونه دیگر یکی مویست پنداری یکی زر
مژه بر چشم من گشتست مسمار همیدون موی بر اندام من مار
اگر روزی کنم با دوستان بزم تو گوئی میکنم با دشمنان رزم

گهی زامش چنان دل‌تنگ وزارم تو گوئی با بلا در کار زارم
اگر گردم پرامش در گلستان بگمره گشته مانم در بیابان
بشب بر بستر و بالین دیبا تو گوئی غرقه ام در ژرف دریا
بروز اندر میان غمگساران چو گویم پیش چوگان سواران
بشبگیر آن چنان نالم بزاری که بر گل بر بزد باد بهاری
سحرگاهان چنان نالم به تیمار چو ابری مهی بر شخ کهسار
بباریدست از آن دو چشم دلبر مرا بر دل هزاران ناوک تیر
برافتاد است ازان دوزلف دلبند مرا بر دل هزاران گونه گون بند
بگوری خسته مانم در بیابان بدل بر خورده زهرآلود پیکان
بطفلی خرد مانم دل شکسته هم از مادر هم از دایه گسسته
بشیر تند مانم پوی پویان خروشان بچه برگم کرده جویان
بشاخ مورد مانم نغز رسته فضای آسمان اورا شکسته
کنون از تو همی زنهار خواهم جوانمردیت را می یار خواهم
چو فرمودی چنان کت هست بنمای برین فرزند بیچاره ببخشای
مرازین آتش سوزنده برهان ز چنگ شیر مردم خوار بستان
ببخشایند هم بیگانگانرا همان رحمت کنند دیوانگانرا
تو چونین دان که من بیگانهٔ ام و یا از بیهشی دیوانهٔ ام
بهر حالی به بخشایش سزایم که چونین در دم سرخ اژدهایم
تو نیز ازمردمی برمن ببخشای به نیکی دلت نیکی بیفزای
پیام من بگو سروسهی را بت گویا و ماه خرگهی را
پیام من بگو سرورروانرا بت زیبا و ماه آسمانرا
پری دیدار خورشید زمین را شکر گفتار حور راستین را

سیه زلفین بت یاقوت لب را بهار خرمی باغ طرب را
بگو ای از نکوئی آفریده بناز و شادمانی پروریده
ترا خوبی بخوبی مهر داده بتان پیش تو سر بر خط نهاده
سپاه جادوان از تو رمیده نگار چینیان از تو شمیده
رخانت خسروانرا بنده کرده لبانت مردگانرا زنده کرده
بت بربر زرویت خوار گشته همان بتگر ز بت بیزار گشته
گدازان شد تنم از بیم و امید چو برف کوهسار از تاب خورشید
دلم در مهرت افتاده بناکام شتابان همچو گوری مانده دردام
خرد آواره گشته هوش رفته دل اندر تن نه بیدار و نه خفته
نه ز آسایش خبر دارد نه از رنج نه از شادی فزاید او نه از غنج
نه با یاران بمیدان اسپ تازم نه چوگان گیرم و نه گوی بازم
نه یوزان را سوی غرمان دوانم نه بازان را سوی کبکان پرانم
نه می گیرم نه با خوبان نشینم نه بروی در جهان کس را گزینم
نه یک ساعت ز درد آزاد باشم نه یکلحظه بچیزی شاد باشم
بجان خویش در همچون اسیرم نه بینم دوستدار و دستگیرم
بشب تا روز بی جان و توانم چو ماری چوب خورده بر میانم
تنم درمان ز گفتار تو یابد دلم دارو زدیدار تو یابد
من انگه باز یابم صبر و هوشم که خوش گفتار تو آید بگوشم
اگرچه سال و ماه از تو بدردم چنین با اشک سرخ و روی زردم
مرا عشق تو در دل خوشتر از جان و گرچه حال من زو گشت بیجان
نخواهم بی هوایت شادمانی نخواهم بی مرادت زندگانی
اگر جانم ز مهرت سیر گردد بهر بر موی من شمشیر گردد

همی دانم که تا من زنده باشم   به پیش بندگانت بنده باشم
سپیدی روزم از روئی تو باشد   سیاهی چشم از موئی تو باشد
رخ رنگینت باشد نو بهارم   لب نوشینت باشد غمگسارم
ز رخسار تو باشد آفتابم   ز زلفین تو باشد مشک نابم
از اندام تو باشد یاسمینم   ز گفتار تو باشد آفرینم
بهشت جاودان آن روز بینم .   که آن رخسار جان افروز بینم
ز دولت کام خویش انگه یابم   که زی پیوند رویت راه یابم
ز یزدان این همی خواهم شب و روز   که گردد بختم از روي تو پیروز
دلت بر من نماید مهربانی   تو اورا خوشتری از زندگانی
ببرّد دل ز جان و ز تو نبرّد   بدیده خاک پایت را بخرّد
ز گیهان مر ترا خواهد بناچار   ازیرا کش تو دل بردی بآوار
اگر خواهی کشی تنّ پیش دارد   وگر نه بر سر دل جان سپارد
چو بشنید این سخنها دایهٔ پیر   تو گفتی خورد بر دل ناوک تیر
نهانی دلش رامین را به بخشود   ولیکن آشکارا هیچ ننمود
مرورا گفت راما نیک ناما   بگردد همچو نامت ویس را ما
نگر تا تو نه پنداری که دستان   بکار آیدت با آن نار پستان
نگر تا در دلت ناید که نیرو   توانی کرد با فرزند شهرو
ترا آن به که دل دروی نه بندی   کزین دل بندی آید مستمندی
نه پیمائی بدل راه تباهی   کزو رسته نیابی هیچ راهی
خردمندی و شرم و دانش و رای   بکار آید روانرا در چنین جای
تو خوب از زشت و نیک از بد بدانی   بدل کاری سگالی کش توانی
اگر تو آسمان را در نوردی   همان دریا ببنباری بمردي

میان بادیهٔ جیحون دوانی — ز روی سنگ لاله بشگفانی
جهانی دیگر از گوهر بر آری — زمینش بر سر موئی برآری
ابا این جادوئی و نیک دانی — بکار ویس در خیره بمانی
بمهرت ویسه انگه سر در آرد — که شاخ ارغوان خرما برآرد
سزد گر دل ز پیوندش بتابی — که او ماهست و پیوندش نیابی
که یارد گفتن این گفتار با اوی — که یارد جستن این آزار با اوی
ندانی کو چگونه خویش کامست — ز خوی بد چگونه دیر رامست
اگر من زهرهٔ صد شیر دارم — پیامت پیش او گفتن نیارم
هم انگه کین سخن با او بگویم — برسوائی بریزد آبرویم
هرائینه تو بپسندی که بر من — بزشتی راه یابد کام دشمن
تو خود دانی که ویس امروز چونست — بخوبی از همه خوبان فزونست
چنان است او میان ویس دختان — که خسرو درمیان نیک بختان
منش بر آسمان دارد بگشی — ابا مردم نیامیزد بخوشی
همو از تخمهٔ پرمایست و گوهر — همش در گنج شهوار است گوهر
بدان گوهر ز تخمه سرفراز است — بدین گوهر ز مردم بی نیاز است
نه از کار بزرگ آید نهیبش — نه از گنج بزرگ آید فریبش
کنون خود دلش لختی مستمند است — ز تنهائی و بی شهری نژند است
زخان و مان و شهر خویش دور است — هم از رامش هم از مردم نفور است
گهی از چشم بارد سیل پر خون — گهی از بخت نالد گه ز گردون
چو یاد آرد ز مادر و ز برادر — بجوشد همچو شخص دل پر آذر
کند نفرین بران سال و مه شوم — که دوری دادش از زاد و بر و بوم
بدینسان با نوی خورشید پیکر — بخوبی نامور در هفت کشور

بلا به خواسته مادر ز یزدان　　به پرورده میان ناز و فرمان
کنون بر درد و بر تیمار نالان　　ز همزادان بریده و ز همالان
به پیش وی که یارد برد نامت　　که یارد داد این یافه پیامت
زبانم گر فزون از قطره میغ است　　زبانی زین سخن گفتن دریغ است
مرا این کار بیهوده مفرمای　　که سر هرگز نداند رفت چون پای
چو بشنید این سخن رامین بیدل　　از آب دیده گشتش پای در گل
بمغزش پر شد از دل آتش مهر　　دمیدش زعفران بر لاله گون چهر
ز سختی گریه اندر برش بشکست　　شکنج گریه گفتارش فرو بست
هم از گریه بماند و هم ز گفتار　　بران بخشای کش چوني بود کار
چو یکساعت زبانش بود بسته　　دل اندر بر شکسته دم گسسته
دگر باره سخنها گفته زیبا　　ز درد سخت و جان نا شکیبا
ز رنجی در فزوني گشته وستام　　ز صبری در جدائي گشته سوتام
بسی زاري و لابه کرد خواهش　　نیامد در ستیز دایه کاهش
چو رامین بیش کردی زار داري　　ازو بیش آمدی نومید واري
بفرجام اندرو آویخت رامین　　برو ریزان ز دیده اشك خونین
همی گفت ای انوشه دایه زنهار　　مبر یکباره جانم را به آزار
مبر امیدم از جان و جوانی　　مکن چون زهر بر من زندگانی
توئی از دوستان پشت و پناهم　　توئی فریاد جوی و چاره خواهم
چه باشد گر کنی مردم ستانی　　مرا از چنگ بد بختی رهانی
در بسته ز پیشم بر کشائی　　بروی ویسه ام راهی نمائی
گر اکنون از تو نومیدي پذیرم　　بمرگ ناگهان پیشت بمیرم
مکن بی جرم را در چاه مفگن　　نمک بر سوخته کمتر پراگن

ترا بنده شد ستم بنده بپذیر وزین سختی تو یکره دست من گیر
توئی درمان درد درجهان بس ازین بیچارگی فریاد من رس
بجز تو در جهان من کس ندانم که با او راز دل گفتن توانم
پیام من بگو با آن سمبنر بهانه بیش ازین پیشم میاور
بچاره آسیا سازند بر باد بر آرند از میان رود بنیاد
بزیر آرند مرغان را ز گردون زدریا ماهیان آرند بیرون
بدام آرند شیران ژیان را به بیندازند پیلان دمان را
برون آرند ماران را ز سوراخ بافسون و کنندش رام و گستاخ
تو نیز افسون زهرکس بیش خوانی همیدون چاره کردن نیک دانی
سخن دانی بسی هنگام گفتار هنر داری بسی هنگام کردار
سخن را با هنر نیکو بیندیش نکه کن راست را با چپ پس و پیش
اگر نه بخت من نیکو بدي رای نیاوردمي ترا پیشم بدین جای
چنان چون تو مراهستي درین کار خدایت یار با دادر همه کار
بگفت این دایه را و تنگ در بر کشید و داد بوسی چند بر سر
وزان پس داد بوسش بر سر و روی بیامد دیو رفت اندر تن اوی
ز دایه زود کام خویش بر داشت تو گفتی تخم مهرش در جگر کاشت
چو بر زن کام دل راندي یکی بار چنان دان کس نهادي بر سر افسار
چو رامین ازکنار دایه برخاست دل دایه به پیغامش بیار است
دریده شد هم انکه پردهٔ شرم شد آن گفتار سردش در زمان گرم
بدو گفت ای فریبنده سخن گوی ببردي از همه کس در سخن گوی
دلت از هرکسی جویای کامست ترا هر زن که بینم ویس نامست
مرا تو دوست بودي و دل افروز ولیکن دوستر گشتیم امروز

گسسته شد میان ما بهانه   که شد تیر هوا سوی نشانه
ازین پس هرچه توخواهی بفرمای   که از فرمانت بیرون نارم پای
کنم بخت ترا بر ویس پیروز   ستانم داد مهرت زان دل افروز
ز پیروزي بیابم فرخ امید   به بینم ماه پیوسته بخورشید
چوبشنیداین سخن دل خسته رامین   بدوگفت اي مرا روشن جهان بین
ترازین پس نگر تا چون پرستم   به پیشت جان مگهری؟ چون فرستم
همی بینی که چون برنسک ؟ مارم   چگونه صعب و آشفتست کارم
بشب گویم نمانم زنده تا بام   چو بام آید ندارم طمع با شام
بدان مانم که در دریا نشیند   ز دریا باد وموجي سخت بیند
نگر تا او زمانه چون گذارد   که یکساعت امید جان ندارد
من از تیمار ویسه همچنانم   که شب از روز و روز از شب ندانم
کنون امید در کار تو بستم   که گیري تو درین آسیب دستم
چو از تو این نوازشها شنیدم   تو دادي بند شادي را کلیدم
جوانمردي بکار آور بکردار   که بی کردار ناخوب استگفتار
بگو تا روي فرخ کی نمائی   بدیدارم دگر باره کي آئی
کجا من روز و ساعت می شمارم   همیشه دیدنت را چشم دارم
همی تا شاد مانت باز بینم   بر آتش خسپم و بروي نشینم
بدیدارت چنان باشد شتابم   که یکساعت قرار تن نیابم
گر اشفته بمانم در یکی جای   چو دیوانه نپایم بر یکی پای
بخنده گفت جادو کیش دایه   تو هستي در سخن بسیار مایه
بدین گفتار خوب و لابه خوش   بمغز بیهشان باز آوري هش
دلم را تو بدین گفتار خستی   چو جانم را بدین زنهار جستی

ز جان خویش بندی بر گشادی   بیاوردي و بر جانم نهادي
نگر تا هیچ گونه غم نداري   کزین اندوهت آمد رستگاري
تو خود بیني که کارت چون برآرم   به نیکي روی کارت چون نگارم
ترا بر اسپ تازي چون نشانم   بچشم دشمنان بر چون دوانم
تو هر روزی بدین هنگام یکبار   گذر میکن بدین فرخنده گلزار
که من خود آگهي پیش تو آرم   ز هر کاری که بندم یا گذارم
چو هردو دل بدین وعده نهادند   رخان یکدگر را بوسه دادند
به پیمان دست یکدیگر گرفتند   بدین گفتار پس هردو برفتند
چو دایه پیش ویس دلستان شد   چو جادو بد گمان و بد نهان شد
سخنهای فریبنده بیاراست   بدستان وبه نیرنگش به پرداخت
چو ویس دلستانرا دید غمگین   ز آب دیدها ترکرده بالین
ز درد مادر و هجر برادر   گسسته هار مروارید پر زر
بدو گفت ای مرا چون جان شیرین   نه بیماری چه داري سر ببالین
نشستست
چه دیوست این که در جانت   در هر شادمانی بر تو بستست
گمان کردی برنج اندر سهي سرو   تو پنداري نه در چاهی نه در مرو
سبکتر کن ز دل بار گران را   کزو آسیب سخت آید روان را
نه بس کاری بود تیمار خوردن   گذشته یاد کردن رنج بردن
ز غم خوردن بتر پتیاره نیست   ز خرسندی به اورا چاره نیست
اگر فرمان بری خرم نشینی   ببخت خویش خرسندي گزیني
ز خرسندیت جانرا نیک یاراست   بخرسندیت با جان کارزاراست
چو بشنید این سخن ویس دلارام   تو گفتي یافت لختي در دل آرام
چو خرسندي سر از بالین بر آورد   ز عنبر سلسله برگل بگسترد

گشت
زمین از رنگ رویش نقش چین   هوا از بوی زلفش عنبرین گشت
چه ایوان و چه روی آن دلارام   برنگ یکدگر هر دو وشی فام
چو باغی خوب رنگ اردی بهشتی   بهشت آئین و ویس اورا بهشتی
رخانش بود گفتی نو بهاران   هم از چشمش بدو بارنده باران
شخوده نیلگون گشته رخانش   چو آب افتاده بد در آب دانش
بگریه دایه را گفتا چه روز است   تو گوئی آتشی آرام سوز است
بهر روزی که نو گردد زگردون   مرا نو گردد اندوه دگر گون
گناه از مرو بینم یا ز اختر   و یا زین چرخ خود کام ستمگر
که گوئی کوه چون البرز هفتاد   بیامد ناگهان و بر من افتاد
بازست
نه مرو است این که بوم دل گداز است   نه شهر است این که جای شست
نگارستان و کاخ و باغ شهوار   مرا شد جملگی چون دوزخ تار
تن من دردها را راه گشتست   تو گوئی جانم آتش گاه گشتست
ز شب بینم بلا وز روز تیمار   فزاید بر دلم هزمان یکی بار
بجان من که گر آید مرا هوش   بود خون زندگانی بر دلم نوش
من امید از جهان اکنون بریدم   که ویرو را بخواب اندر بدیدم
نشسته بر نوندی کوه پیکر   مرورا نیزه در کف تیغ در بر
ز نخچیر آمده با شادکامی   بسی کرده بصحرا نیکنامی
بشادی باره تا پیشم بتازید   بخوشی مر مرا لختی نوا زید
چو بردارد ز بند آن بسدین لب   فروغ روز گیرد تیره گون شب
مرا گفتی بآوازی چو شکّر   که چونی دوست من جان برادر
به بیگانه زمین در دست دشمن   بگو تا حال تو چونست بی من
وزان پس دیدمش بامن بخفته   بر سیمین من در بر گرفته

لب طوطی و چشم گاو میشم بسي بوسید و تازه کرد ریشم
مرا گفتار او کم دوست خواند ست هنوزم در دل و در گوش ماندست
هنوز آن بوی خوش زان پیکر نغز مرا ماندست دربیني و در مغز
بتر زین کی نماید بخت کینم که ویرو زا همی در خواب بینم
چو گردونم نماید روز چونین مرا زین پس چه باشد جان شیرین
مرا تا من بوم این غم بسند است که جانم مرده و اندام زنده است
تو دیدی دایه اندر مرو کنده خدایت را چو ویرو هیچ بنده
همی گفت این سخنهاي دل انگیز شده دو چشم خونریزش گهر ریز
نهاده دایه دستش بر سرو بر همی گفت ای چراغ و چشم مادر
ترا دایه ز هر مردي مرا یاد غم تو مشنواد و بد مبیناد
شنیدم هرچه گفتي ای پریروی فتاد اندر دلم چون آهن و روی
اگرچه درد بر تو بیکرانست مرا درد تو بر دل بیش از انست
مبر اندیشه کت بردن نه آئین بتلخی مگذران این عمر شیرین
برامش دار دل را تا توانی که دو روز است مارا زندگانی
جهان چون خان و راه مرد مانست درنگ ما بد و در یکزمانست
بود شادیش یکسر انده آمیغ ببايد نیز مه همسایهٔ میغ
جهانرا نام او زیرا جهانست که زی هشیار چون برق جهانست
چرا از بهر آن اندوه داري که هست اندر جهان چونتو گذاري
اگر کامی ز تو بستد زمانه بصد کام دگر داري بهانه
جوان و کامکار و پادشائی بشاهی بر جهان فرمان روائی
بگیتي در جوانان هرکه مردند همه جویای کام کرد و خوردند
بکایک دل بچیزی رام دارند برامش روز خود پدرام دارند

گروهی صید یوز و باز جویند گروهی چنگ و بربط ساز جویند
گروهی خیل دارند و شبستان غلامان و بتان نار پستان
همیدون هرچه پوشیده زنانند بچیزی هر یکی شادی کنانند
تو بر تیمار ویرو ماندهٔ بس نخواهی در جهان جستن جز او کس
اگرچه شاه و خود کام ست ویرو فرشته نیست پرورده بمینو
بمرو اندر بسی دیدم جوانان دلیران جهان کشور ستانان
ببالا همچو سرو جوی باری بچهره همچو باغ نو بهاری
ز خوبی و دلیری آفریده بمردی از جهانش برگزیده
خردمندان که ایشان را به بینند یکایک را بویرو برگزینند
دانیست
از ایشان شیر مردی خویش کجا در هر هنرگوئی جهانیست
به تخمه تا بآدم شاه و مهتر بگوهر شاه موبد را برادر
گر ایشان اخترند او آفتابست ور ایشان عنبراند او مشکنابست
خجسته نام فرخ بخت رامین فرشته بر زمین و دیو در زین
بویرو نیک ماند خوب چهرش گروگان شد همه دلها بمهرش
دلیران جهان او را ستایند که روز رزم با او بر نیایند
بایران نیست همچون او هنرجوی شکافنده بژو پین و سنان موی
بتوران نیست همچو او کمان ور بفرمانش رونده مرغ با پر
ز گردان پیش خون ریزان که رزم ز ایران بیش * * که بزم
بکوشش همچو شیر کینه دار است به بخشش همچو ابر نو بهار است
ابا چندین که دارد مرد واری بدل این داغ دارد کش تو داری
ترا ماند بمهر ای گنبد سیم توگوئی کرده شد سیبی بدو نیم
نگه کن تا تو چونی او چنانست چو زر اندوه شاخ خیز رانست

ترا دیده است و عاشق گشته برتو امید مهربانی بسته در تو
است
همان چشمش که چون نرگس ببار چو ابر نوبهاری سیل بار است
همان رویش که چون مانند ماه است ز دردبی دلی همرنگ کاه است
دلی دارد بلا بسیار برده نهیب عاشقی بسیار خورده
جهان نادیده در مهر اوفتاده ست دل و جانرا بدیدار تو داده ست
ترا بخشایم اندر مهر و اورا که بخشودن سزد روی نکو را
شما را دیده ام در مهر بی یار دو بیدل هردو پیروزی ازین کار
چو ویس ماهروی حور دیدار شنید از دایه این واژونه گفتار
ندادش تا زمانی دیر پاسخ سرشک از چشم ریزان بر گل رخ
ز شرم دایه سر در ته فگنده زبان بسته ز پاسخ لب زخنده
پس انگه سر بر آورد و بدو گفت زنانرا شرم باشد بهترین جفت
خواهی
چه نیکو گفت خسرو باه پاهی چو شرمت نیست رو آن کن که
ترا گر شرم و دانش یار بودی زبانت را نه این گفتار بودی
هم از ویرو هم از من شرم بادت چو از من سوی رامین گشت یادت
مرا گر موی برناخن برستی دل من این گمان بر تو نبستی
اگر تو مادری من دختر تو وگر تو مهتری من کهتر تو
مرا بی شرمی و شوخی میاموز که بی شرمی زنانرا بد کند روز
دلم را چه شتاب و چه نهیب است که در روی مر ترا جای فریب است
ز که بیچاره ام و ز که بدردم که نام و شرم خود را در نوردم
هم آلوده شوم در ننگ جاوید هم از مینو بشویم دست امید
اگر رامین ببالا هست چون سرو بمردی و هنر پیرایهٔ مرو
هم اورا کردگارش یار بادا ترا جز مهر را مینو کار بادا

مرا او نیست درخور گرچه نیکوست　　برادر نیست اگرچه همچو ویروست
نه او بفریبدم هرگز بدیدار　　نه تو بفریبیم هرگز بگفتار
نبایستی تو گفتارش شنیدن　　چو بشنیدی به پیشم آوریدن
چرا پاسخ ندادی هرچه بتر　　چنان همچون پیامش بود درخور
چه نیکو گفت موبد پیش هوشنگ　　زنانرا آز بیش از شرم و فرهنگ
زنان در آفرینش نا تمامند　　ازیرا خویش کام و زشت نامند
دو گیهان کم کنند از بهر یک کام　　چو کام آید نجویند از خرد نام
اگر تو بخردی با دل بیندیش　　به بین تا کام چه ننگ آورد پیش
زنانرا گرچه باشد گونه گون کار　　ز مردان لابه بپذیرند و گفتار
هزاران دام جوید مرد بی کام　　که کام خویش را گیرد بدان دام
شکار مرد باشد زن بهر سان　　بگیرد مرد او را سخت آسان
برنگ گونه گون آردش در بند　　بامید و نوید و سخت سوگند
هزاران گونه بنماید نیازش　　بشیرین لابه و نیکو نوازش
چو در دامش فگند و کام دل راند　　ز ترس ایمن نمود و آز بنشاند
بعشق اندر نیازش ناز گردد　　زبانش را بلند آواز گردد
تو گوئی رام گردد عشق سرکش　　که خاکستر شود سوزنده آتش
زن مسکین بچشمش خوار گردد　　فسونگر مرد ازو بیزار گردد
زن مسکین فرو تن مرد برتن　　کمان سرکشی آهخته بر زن
زن بیچاره در دام اوفتاده　　گرفته ننگ و آب روی داده
نه مرد بیوفا آردش آزرم　　نه در نامردمی دارد ازو شرم
نورزد مهر و نیز افسوس دارد　　نگوید خوب و زشتش برشمارد
زن امیدوار از داغ امید　　گدازد همچو برف از تاب خورشید

بمهر اندر بود چون گور خسته   دل و جانش به بند مهر بسته
گهي ترسد زشوی و گه زخویشان   گهی کاهد ز بیم و شرم ایشان
بدین سرننگ و رسوائیش بی‌مر   بدان سر آتش دوزخ برابر
بدان جای که نیک و بد بپرسند   ز شاهان و جهانداری نترسند
مراکی دل دهد کردن چنین کار   که شرم خلق باشد بیم دادار
اگر کاري کنم بر کام دیوم   بسوزد مر مرا کیهان خدیوم
وگر راز مرا مردم بدانند   همه کس تخم مهرم برفشانند
گروهی در تن من طمع دارند   بکام خویش جستن جان سپارند
گروهی ننگ و رسوائیم جویند   بجز زشتی مرا چیزی نگویند
چو کام هرکسی از من برآید   بجز دوزخ مرا جائي نشاید
من آن در چون کشایم برتن خویش   کزان هرگونه رنج آید مرا پیش
پناه من بهر کاری خرد باد   که جوید دوستي و پرورد داد
امید من به یزدان باد جاوید   که جزوی نیست شایسته بامید
چو بشنید این سخن دایه از انماه   زویسه دست کامش دید کوتاه

پاسخ دادن دایه ویس را

دگر باره مر اورا داد پاسخ   که باشد کار نیک از بخت فرخ
ز چرخ آید قضای کام مردم   ازیرا بنده آمد نام مردم
تو پنداري بمردي و دلیری   ز شیران برد شاید طبع شیری
و یا هرگز بزور سرفرازی   بکبکان داد شاید طبع بازی
زچرخ آید همه چیزی نبشته   نبشته باروان ما سرشته
نبشته جاودان دیگر نگردد   برنج و کوشش از ما برنگردد

چو بخت آمد ترا بستد ز ویرو   برید از شهر و از دیدار شهرو
کنون هم آن بود کت بخت خواهد   ز کام بخت بفزاید نه کاهد

جواب دادن ویس مر دایه را

جوابش داد ویس ماه پیکر   که نیک و بد همه بخت آورد بر
ولی هر کس که او بد کرد بد دید   بسا شخصا که یک بد کرد و صد دید
نخستین کار بد آمد ز شهرو   که داد او جفت موبد را بویرو
بدی او کرد ما آن بد نکردیم   نگر تا درد و انده چند خوردیم
منم بد نام و ویرو نیز بدنام   منم نو کام و ویرو نیز نو کام
مرا این پند بس باشد که دیدم   ز بد نامان و بد کاران بریدم
چرا من خویشتن را بد پسندم   بهانه زان بدی بر چرخ بندم
من از بخت نمونه خوار باشم   چو در کار بد اورا یار باشم

پاسخ دادن دایه ویس را

دگر ره دایه گفت ای سرو سیمین   نه فرزند من است آزاده رامین
که من فرزند را پشتی نمایم   بدان کز بند مهرش بر کشایم
اگر ویرا کند دادار پشتی   نه بیند ز اسمان هرگز درشتی
شنیدستی یکی گفتار دانا   که هست ایزد بهر کاری توانا
جهانرا زیر فرمان آفرید است   همه کاری باندازه گزید است
بسی دیدی شگفتی های گیهان   که راز آن شگفتی یافت نتوان
بسا بد کیش کو گردد نکوکیش   بسا قارون که گردد خوار و درویش
بسا ایوان که گردد باغ و بستان   بسا میدان که گردد کاخ و ایوان
بسا مهتر که گردد خوار و کهتر   بسا کهتر که گردد شاه و مهتر

ز مهر ار تلخیت باید چشیدن   سر از چنبرش نتوانی کشیدن
قضا گر بر تو راند مهربانی   نباشد جز قضای آسمانی
نه دانش سود دارد نه سواری   نه هشیاری و نه پرهیز گاری
نه تندی سود دارد نه سترگی   نه گنج و گوهر و نام و بزرگی
نه تدبیر و هنر نه پادشائی   نه پرهیز و گهر نه پارسائی
نه شهر و دیدن و نه خویش و پیوند   نه اندرز نکو نه راستی پند
چو مهر آید بباید ساخت ناچار   به بردن کام و نا کام از کسان بار
بیاد آید ترا گفتار من زود   کزین آتش نه بینی تو مگر دود
چو مهری زین فزون تر آز مائی   سخنهای من انگه تو ستائی
به بینی روشن و من نیز بینم   که من با تو بمهرم یا بکینم
ز بخت آید بهانه یا نه از بخت   زمانه نرم باشد با تو یا سخت

بار دیگر یکجا شدن رامین و دایه و پرسیدن حال ویس از دایه

چو سر برزد ز خاور روز دیگر   خور تابان چو روئی ویس دلبر
بجای وعده که شد رام و دایه   نشستند او و دایه زیر سایه
مراورا دید رامین سخت خرم   چو کشت تشنه گشته یافته نم
بدو گفت ای سزاوار فزونی   نگوئی تا خود از وی باز چونی
ترا شادی که روی ویس دیدی   ز نوشین لب سخن نیکو شنیدی
خنک چشمی که بیند روی آنماه   خنک مغزی که بوید بوی آنماه
خنک چشم و دلت را آنچنان روی   خنک همسایگانت را دران کوئی
پس انگه گفت چونست آن نگارین   که کهری باد پیشش جان رامین
رسانیدی بدو پیغام زارم   مراورا یاد کردی حال و کارم

پاسخ دادن دایه رامین را

بپاسخ دایه گفت ای شیر جنگی   شکیبا باش در مهر و درنگی
که دشوار است کندن سوز مستان   کشادن بند سرما از زمستان
زمین را از گلاب و گل بشستن   برو بر باد دریا را به بستن
دل ویسه بدام اندر کشیدن   ز مهر مادر و ویرو بریدن
دلش از بند دیرین بر کشادن   ز نو بندي دگر بر وی نهادن
بدادم هرچه تو دادي پیامم   بجوشید و بزشتي برد نامم
گفت
ندادم پاسخ و با من بر آشفت   چنین گفت و چنین گفت و چنین
چو رامین هرچه دایه گفت بشنید   بچشم تیره گیتی تیره تر دید
مراورا گفت مردان جهان پاک   نه یکسر بیوفا باشند و بی باک
نباشد هر کسی را در بر آهو   نباشد هر کسی را دل بیك خو
نه هر خر را بخوبی راند باید   نه هر کس را بنامی خواند شاید
گر او دید است کار زشت کیشان   مران نشمرد باید هم از یشان
گناهی را که من هرگز نکردم   بدل در زین گمانی هم نبردم
چه باید کرد بیهوده ملامت   نه خوب آید ملامت بر سلامت
پیام من بگو آن سیمتن را   شکسته زلفگان دل شکن را
بمهر اندر بپیوند آشنائي   مبر بر من گمان بیوفائی
بگو ماها نگارا حور چشما   نکو رویا بهارا زود خشما
که من با تو خورم صدگونه سوگند   کنم با تو بران سوگند پیوند
که دارم تازیم پیمان مهرت   نبا پیچم سر از فرمان مهرت

همی تاجان من باشد تن آرای بود با جان من مهرت بیک جای
نفرموشم ز دل یاد تو هرگز نه روز رزم و نه روز هزاهز
بگفت این وز نرگس اشک چون مل فرو بارید بردو خرمن گل
تو گفتی دیدگانش درفشان کرد بدان مهري کش اندز دل نهان کرد
دل دایه بران بیدل به بخشود کجا از بیدلی بخشودنی بود
بدو گفت ای مرا چون چشم روشن بمهر اندر بپوش از صبر جوشن
ز گریه عشق را زموائی آید ز رسوائی ترا شیدائي آید
بجای ویس اگر خواهی روانم ترا بخشم ز بخشش در نمانم
شوم با آن صنم * * بکوشم ز بی شرمی یکی جوشن بپوشم
مرا تا جان بود زو بر نگردم که جان خویش در کار تو کردم
ندانم راست تر زین دل که باماست بر اید کام دل چون دل بود راست

باز آمدن دایه نزد ویس

وگر ره شد به نزد ویس مه روی سخن در دل نگاریده ز دوروی
مراورا دید چون ماه دو هفته میان عقدهٔ هجران گرفته
دلش بریان بدو دو دیده گریان چو تنوري که زو بر خاست طوفان
بچشمش روز روشن چون شب تار بریزش خزو دیبا چون سیه مار
دگر باره زبان بگشاد دایه که چون دریا ز گوهر داشت مایه
همی گفت از جهان کم باد و بیجان کسی کو مر ترا کردست پیچان
گران بادش بجان بر اندره و درد چنان کاندوه و درد ت راگران کرد
ترا از خان و مان خویش و پیوند جدا کرد و بدام دوري افگند
ز نوشین مادر و فرخ برادر یکی بادل یکی باجان برابر

بدین شهر کسان برده همانا   در انده نا توان و نا شکیبا
چه باید این خردکت داد یزدان   چو دردت را نخواهد بود درمان
نپوزد جانت را از درد و آزار   نشوید دلت را از داغ و تیمار
بسوزم چون ترا پیچان به بینم   به پیچم چون ترا سوزان به بینم
خردمند از خرد جوید همه چار   بدست چاره بگذارد همه کار
ترا ایزد خرد دادست و دانش   درین دانش ندادت هیچ رامش
بخرمانی که دارد بار شمشیر   چه سود آید مراورا چون رسد شیر
کنون تاکی چندین تیمار داري   چندین بیجاده بر دیدار داري
مکن بر روز برنائي به بخشاي   چندین اندوه بر انده میفزاي
به بیگانه زمین مخروش چندین   مکن بر بخت و بر اورنگ نفرین
سروشت سال و ماه اندر کنارست   بگفتارت همیشه گوش دارست
مروش بخت را چندین میازار   بگفتاري که باشد نا سزاوار
توئی با نوي ایران ماه توران   خداوند بنان خورشید حوران
جوانی را بدریا در میانداز   تن سیمین بتاب رنج مگداز
که کوتاهست ما را زندگاني   نپاید دیر عمر این جهاني
روان بس ارجمند و بس عزیزاست   چرا نزدت کم ازنیمی پشیزاست
عزیزان را بدین آئین ندارند   همیشه خستهٔ و غمگین ندارند
روانت با تو یار مهربانست   رفیقي با تو اورا جاودانست
مگر تو سال و ماه این کار داري   که یار مهربان را خوار داري
کجا رامین چو بر تو مهربان گشت   بچشمت خاک راه شایگان گشت
مکن با دوستان زین رام تر باش   جوانی را درخت میوه بر باش
مکن دژکامگی با آن جوان مرد   به پیروز مهر آن را کو به پرورد

بران برنای دل خسته ببخشای هم اورا هم تن خود را مفرسای
چو از تو کس نیابد خوشی وکام چه روی تو چه چشم ووی برنام

براشفتن ویس بر دایه وملامت کردن

چو بشنید این سخن ویسه بیاشفت بتندی سرد گفتارش بسی گفت
بدو گفت ای برو منذ بنفرین نه تو بادي و نه ویس و نه رامین
نه خوزان باد وارون جای وبومت مرا این گفتار و این دیدار شومست
ز شهر تو نیاید جز بد اختر ز تخم تو نیاید جز فسونگر
اگر زایند ازان تخمه هزاران همه دیوان بوند و زشت کاران
نه شان کردار بتوان آزمودن نه شان گفتار ها بتوان شنودن
مبادا هیچکس از نیک نامان که فرزندش دهد بدایگانان
چه آن دایه بکنده شیر ناپاک بیالوده نژاد و خوی بی باک
کند ویژه نژاد و پاک گوهر ازان گوهر که دارد او فزون تر
اگر شیرش خورد فرزند خورشید بنور او نباید داشت امید
از ایزد شرم بادا مادرم را که کرد آلوده ویژه گوهرم را
مرا در دست چونتو جادوی داد که با تو نیست شرم و دانش وداد
تو بد خواه منی نه دایهٔ من بخواهی برد آب و سایهٔ من
مرا فرهنگ و نیکو نامی آموز مرا پاینده باش از بد شب وروز
تو چندان خویشتن را می ستودي بنام نیک وخود بد نام بودي
بدین خوئی سترگ و چشم بی شرم بدین کردار و گفتار بي آزرم
چه گفتارت مرا چه نامهٔ مرگ همی ریزم ازو چون درخزان برگ
مرا گوئی بکوته زندگاني چرا خوشي وکام دل نراني

اگر نیکی کنم تا زنده مانم   ازان بهتر که کام خویش رانم
بهشت روشن و دیدار یزدان   بکام این جهانی یافت نتوان
جهان برچشم دانا هست بازی   نباشد هیچ بازی را درازی
بس ای دایه توجانت رامرنجان   ز بهر من مخور ز نهار چندان
که من نذیوشم این گفتار خامت   نیفتم هرگز اندر پای دامت
نه من طفلم که بفریبی برنگی   و یا مرغم که برگردم بسنگی
سخن که شنیده از بی خرد رام   بگوش من فسون است آن نه پیغام
نگرتا نیز پیش من نگوئی   ز من خوشنودی دیوان نجوئی
که من دل زین جهان بیزار کردم   خرد را بر روان سالار کردم
بهر سالی خداوداش و دین   بهند از دیو خوزانی و رامین
نیاز رام خدای آسمان را   نه بفروشم بهشت جاودان را
ز بهر دایه بی شرم بی دین   بداده هردو گیتی را به رامین
چو دایه خشم ویس دلستان دید   سخنهاش از خدای آسمان دید
زمانی بادل اندیشه همی کرد   که درمان چون پدید آرد بدین درد
نیارامید دیو دژ برامش   همان آبسته خوی خویش کامش
جز آن گاهی که کار ویس و رامین   بیامیزد بهم چون چرب و شیرین
چو افسونها پدید آورد بی مر   ز هر جنگ و ز هرجا و ز هر در
دگر باره زبان از بند بگشاد   سخنها گفت چون نیرنگ نوشاد
بدو گفت ای گرامی تر ز جانم   بزیب و خوبی افزون از گمانم
همیشه دادجوی و راستگو باش   همیشه نیک نام و نیک خو باش
من اندر چه نیاز و چه فریبم   که چون تو پاک زادی را فریبم
چرا با تو سخن گویم بدستان   که از چیز جهانم نیست دستان

مرا رامین نه خویش است ونه پیوند نه هم گوهر نه هم زاد و نه فرزند
نگوئی او چه خوبي کرد با من که با او دوست گشتم با تو دشمن
مرا از دو جهان کام تو باید وزان کامم همی نام تو باید
بگویم راز با تو آشکاره کجا اکنون جزینم نیست چاره
هرائینه تو از مردم نزادي نه دیوی نه پري نه حور زادي
ز جفت پاک چون ویرو گسسته بافسون نیز موبد را به بسته
ندیدست ایچ مردی ازتو شادي که تا امروز تن کس را ندادي
تونیز از کس ندیدی شاد کامی ندادي کام مردم را تمامی
دوکردی شوی و از توهردو پدرود چه ایشان وچه پولی زان سوی رود
اگرخود دید خواهی درجهان مرد نیابی همچو رامین یك جوانمرد
چه سود ار تو بچهره آفتابي که کامی زین نکو روئی نیابي
تو این خوشی ندیدستي ندانی که بی این خوش نباشد زندگانی
خدا از بهر نر کرده است ماده توئی هم ماده از نر بزاده
زنان مهتر ان و نام داران بزرگان جهان و کامگاران
همه با شوی نازان اند و دل شاد جوانانی جو مورد و سرو و شمشاد
اگرچه شوی نام بردار دارند نهاني دیگري را یار دارند
گهی دارند در بر یار دلبر گهی دارند شوي نغز در بر
اگر گنج همه شاهان تو داري نیابي کام جون بی شوی و یاري
چه زیور هاي شاهانه چه دیبا چه گوهر هاي نیکو رنگ زیبا
زنان را از براي مرد باید که مردانرا نشاط دل فزاید
چو نه مرد ازتو نا زد نه تو از مرد چرا باشي همی در سرخ و در زرد
اگر داني که گفتم این سخن راست ز تو دشنام و نفرینم نه زیباست

مين اين گفتم ز بهر مهرباني ز مهر مادري و دايگاني
كه رامين را بتو ديدم سزاوار تو اورا دوستدار و او ترا يار
تو خورشيدي و او ماه دو هفته چو تو سروي و او شاخ شگفته
بمهر اندر چو شير و مي بسازيد بساز اندر ز يكديگر بنازيد
چو من بينم شما را هردو با هم نباشد در جهان زان پس مرا غم
چو دايه اين سخنها گفت با ويس بياري آمدش با لشكر ابليس
هزاران دام پيش ويس بنهاد هزاران در ز پيش دلش بگشاد
بدو گفت اين زنان نامداران به بين پيوسته با دلبند ياران
همه كس را بشادي دستگاهست ترا همواره كوئي درد وآهست
به پيري آيدت روز جواني تو نا ديده زماني شاد ماني
هرائينه نه سنگيني نه روئين در انده چون تواني بود چندين
ازين انديشه مهرش گرم تر شد دل سنگينش لختي نرم تر شد
بدام آمد همه تن جز زبانش زبانش داشت پوشيده نهانش
بگفتاری چو شكر دايه را گفت نباشد هيچ زن را چاره از جفت
سخنها هر چه گفتي راست گفتي نكردي با من اندر مهر زفتي
زنان هر چند زفت و نا توانند دلاراى دليران جهان اند
هزاران خوي بد باشد در ايشان سرِ گر كس نه بندد دل بريشان
مرا نيز اين كه گفتم هم ازانست كه تندي كردن از طبع زنانست
مرا بود اين سخن در گوش چونان كه در دل رفت زهر آلود پيكان
از ايرا لختكي تندي نمودم كه گفتار از در تندي شنودم
زبان خويش را بد گوی كردم پشيماني كنون بسيار خوردم
نبايستم ترا زان زشت گفتن نهانت را بدايستم نهفتن

چو من کاری نخواهم کرد با کس / جواب او خود اورا دست من بس
کنون نیز آن همی خواهم ز دادار / که باشد مر مرا از بد نگهدار
نیالاید بآهوی زبانم / نگهدارد ز آهوشان زمانم
نهارد تا بود روشن تن من / بکام دوستان در دست دشمن
مرا دوری دهد از تو بد آموز / که شاگردان تو باشند بد روز
چو دیگر روز گیتی بوستان شد / فروغ مهر در وی گلستان شد
بجای وعده شد آزاده رامین / بیامد دایه بس نا شاد و غمگین
مر اورا گفت پورا چند گوئی / در آتش آب روشن چند جوئی
نشاید باد را دز بر گرفتن / نه در یارا بمشتی برگرفتن
نه ویس سنگدل را مهر دادن / نه با او سر بیک بالین نهادن
ز خارا آب مهر آید و زونه / بمهر اندر رگ خارا ازو به
چو برداری میان شورم آواز / مر آواز ترا پاسخ دهد باز
عجب ماندم من ازفرهنگ آن ماه / که در وی نیست افسون مرا راه
دل ویسه بسی سختر ز شورم / ز خوی بد همی ماند بکژدم
مرا پاسخ نداد آن سرو آزاد / بلی دشنام صد گونه بمن داد
فریب و تنبل و نیرنگ و دستان / بود پیشش چو حکمت پیش مستان
نه او خواهش پذیرد هرگز از من / نه آغارش پذیرد آب ز آهن
چو بشنید این سخن آزاده رامین / چو کبک خسته شد در چنگ شاهین
جهان پیش دو چشمش تنگ و تاریک / امیدش دور و بیم مرگ نزدیک
تنش ابر بلارا گشته منزل / نم اندر دیدگان و برن در دل
هم از حسرت هم از گفتار جانان / زده برجان و دل دوگونه پیکان
بفریاد آمد از سختي دگر بار / مگر صد باره گفت ای دایه زنهار

مرا فریاد زس یکبار دیگر که من چونتو ندارم یار دیگر
ندارم دست باز از دامن تو توئی تا خون من در گردن تو
گر از امید تو نومید گردم بساط زندگانی در نوردم
شوم بر راز خود پرده بدرم هم از جان وهم از گیتی ببرم
اگر رنجه شوی یکبار دیگر بگوئی حال من با آن سمنبر
سپاس جاودان با شدت بر من که اهریمن نیابد راه در من
مگر سنگین دلش بر من بسوزد چراغ مهربانی بر فروزد
مگر زین خوی بد گردد پشیمان نریزد خونم و نستاندم جان
درودش ده درود مهربانان بگو ای کام پیران و جوانان
دلم داری و شاید گر تو داری که بر دل داشتن چابک سواری
تو ریزی خون من شایدکه ریزی که جان عاشقانرا رستخیزی
تو بر جان و تن من پادشائی بچونین پادشائی خود سزائی
اگر جان مرا با من بمانی گذارم در پرستش زندگانی
تو دانی من پرستش را بشایم نه آن باشم که مردم را ربایم
اگر بسیار کس باشند یارت یکی چون من نباشد دوستدارت
اگر با من در آمیزی بدانی که چون باشد وفا و مهربانی
تو خورشیدی مگر بر من بتابی مرا یاقوت مهر خویش یابی
اگر شایم بمهر و دوستداری ز من بردار بار کرم و خواری
مرا زنده بمان تا زندگانی کنم در کار مهرت رایگانی
پس ار خواهی که جان از من ستانی بهر وقتی که خواهی میتوانی
وگر با خوی تو بیچاره گردم ز خان و مان خویش آواره گردم
فرو افتم ز کوه تند بالا جهم در آب و موج ژرف دریا

گرفتاری ترا باشد بفرجام چو بینی مرده گشته دشمنان کام
به پیش داوری کو داد خواهد همه داد جهان او داد خواهد
بگفتم انچه دانستم تو به دان گوا برما دوتن بس باد یزدان
ز بس زاری واز بس اشک خونین دل دایه بدرد آمد ز رامین
بگفت ای شاه خوبان ماه حوران ترا هستند نزدیکان و دوران
بخواهم گفت با تو یک سخن راز مرا شرمست فرو بسته است آواز
همی ترسم به نیز از شاه موبد که ترسد هر کسي از مردم بد
ز ننگ و سرزنش پرهیز دارم کزیشان تیره گردد روزگارم
ز دوزخ نیز ترسانم بفرجام که در دوزخ شوم بد روز و بدنام
ولیکن چون بیندیشم ز رامین وزان رخساره زرد واشک خونین
وزان گفتن مرا ای دایه زنهار که شد جان وجهان برچشم من خوار
خرد را در دو دیده او بدوزد دگر باره دلم بروی بسوزد
بران مسکین چنان بخشایش آرم که با آزار وی جان خوار دارم
بسی دیدم بگیتی عاشق زار مژه پر اشک خون ودل پرآزار
ندیدستم بدان بیچارگی کس بصد عاشق یکی تیمار او بس است
سخنهایش تو پنداری که تیغ است همان چشمش تو پنداري که میغ
بریده شد قرار من بدان تیغ نگون شد خانهٔ صبرم ازان میغ
همی ترسم که او ناگه بمیرد بمرگ او ترا ایزد بگیرد
مکن ماها بران مسکین ببخشای بخون او روانت را میالای
چه بفزایدت اگر خونش بریزی که باشد در خورت گرز و گریزي
نه اکلوی و نه زین پس تا بصد سال جوان باشد بران برز و برو یال
جوانی چابک و راد و سخن دان برو پیدا نشان فر یزدان

ترا یزدان چو این روی نیکو داد　بجان من که خود از بهر او داد
ترا مانند دیبا روی بنگاشت　پس اندر مهر و در سایه همی داشت
بدان تا مهر تو بخشد برامین　پس ار خسرو بود مارا تو شیرین
بجان من که جز چونین نباشد　ترا سالار جز رامین نباشد
همی تا دایه سوگندان همی خورد　یکایک ویسه را باور همی کرد
فرو شد در دلش بخشایش رام　گرفت از دوستی آرایش رام
ستیزش کم شد و مهرش بیفزود　پدید آمد ز آتش لختگی دود
وفا چون صبح در جانش اثر کرد　وزان آثار مهرش سر بر آورد
نشد در پاسخش چیره زبانی　نمود از خامشی همداستانی
همی پیچید سر را بر بهانه　گهی دیدی زمین که آسمانه
رخش را شرم ده گونه نوشتي　گهی میگون و گاهي زرد گشتی
تنش را شرم همچون چشمهٔ آب　چکان از وی چو مروارید خوشاب
چنین باشد روان مهربانان　که بخشایش کنند بر نیک یاران
دل پر مهر بر آهنجد از تن　بسان سنگ مقناطیس زاهن
بیکدل مهر پیوستن نشاید　چو خرکش بار بر یکسو نباید
همی دانست جادو دایهٔ پیر　کزین بار از کمانش راست شد تیر
رمیده گور در دا هواش افتاد　وز افسونش به بند آمد سر باد

دیدن ویس رامین را و عاشق شدن

چو روز رام شاهنشاه کشور　نه برد آرامست باگردان لشکر
سرایش پر ستاره گشت و پر ماه　ز بس خوبان و سالاران درگاه
همه طبعي چو سردي بود با کام　همه دستي چو نرگس بود با جام

ز جام می همی بارید شادی   چو از مستی جوانمردی و رادی
سپهداران و سالاران لشکر   یکایک همچو مه بودند و اختر
در ایشان آفتابی بود رامین   دو چشم از نرگس و عارض ز نسرین
دو زلف انگور عارض آب انگور   غلام هر دو گشته مشك و کافور
ببالا همچو سرو جویباری   فراز سرو باغ نو بهاری
دلش تنگ و میان تنگ و دهان تنگ   ز بس تنگی بر و گشته جهان تنگ
ببزم اندر نشسته با می و رود   بسان غرقهٔ افتاده در رود
ز عشق و جام می اورا دو مستی   ز مستی و ز هجرانش دو مستی
رخ از مستی بسان زر در تاب   دل از مستی بسان مست در خواب
بچشم اندر زباده روی دلبر   بمغز اندر زریحان بوی دلبر
نشسته ویس بر بالای گلشن   ز روی ویس گلشن گشته روشن
بیاورده مر اورا دایه پنهان   به بسیاری فریب و رنگ و دستان
نشاندش بر میان بام گلشن   نهاده چشم بر سوراخ روزن
همی گفتا ببین ای جان مادر   که تا کس دیدی از رامین نکوتر
نگر تا هست شیرین و بی آهو   چو مادر گفت مانده بوبرو
نه رویست آنکه یزدانی نگار است   سرای شاه ازو خرم بهار است
سزد گر با چنان رخ عشق بازی   سزد گر با چنان دلبر بسازی
همی تا ویس رامین را همی دید   تو گفتی جان شیرین را همی دید
چو نیکو در رخ رامین نگه کرد   وفا و مهر رامین را تبه کرد
بس اندیشه کنان با دل همی گفت   چه بودی گر شدی رامین مرا جفت
چه خواهم دید گوئی زین دل آزار   که رهرو را ازو بشکست بازار
کنون از مادر و فرخ برادر   جدا ماندم چرا سوزم در آذر

چرا چندین به تنهائی نشینم بلا تاکی خورم نه آهنینم
ازین بهتر دلارامی نیابم سر از فرمان و پیمانش نتابم
چنین اندیشه ها با دل همی کرد دریغ روزگار رفته می خورد
نگرد این دوستی بر دایه پیدا وگرچه گشته بود از مهر شیدا
مر اورا گفت رامین همچنانست که توگفتی وبس روشن روانست
هنر هاي بزرگي نیک داند بفرخ بخت ویرو نیک ماند
ولیکن انچه میجوید نیابد رخم گرمه بود برروي نتابد
نه خود را همچو او بیمار خواهم نه ویرا اندرین تیمار خواهم
نه من شایم بهننگ و نا پسندي نه او شاید برنج و درد مندي
خدای از بهر من ننگی دهادش برفته مهر و نام من زیادش
چو ویس آمد بزیر از بام گلشن بپوشمش تیره شد خورشیدروشن
شتنبه دیو مهر آمد بجنگش ببرد برجانش خون‌آلودچنگش رنگ
ربود و برد وبستردش بدان چنگ ز جان هوش و ز دل صبروز رخ
چو بد دل بود ویس دل شکسته دران جنگ و زرخ گونه گشسته
گهی اندیشه برروی زور کردي هوا چشم خرد را کور کردي
گهی گفتی چه خواهد کرد بامن جز آن کزمن بر آید کام دشمن
نه هرگز مهربانی کس نورزید و یا کام دلی رنجی نیرزید
کجا آزاده باشد چو رامین چرا پرهیزد از بدخواه چندین
گهي شرمش هوا را دور کردی گهی چشم خرد را کور کردی
نترسیدی ز ننگ این جهانی ز باداَفراه کار آسمانی
چو از یزدان و از دوزخ بترسید خرد مر شرم را بر مهر بگزید
پشیمان شد ز مهر و مهر کاری گزید آزادگی و ترس کاری

بران بنهاد دل کز هیچ گونه نه پیوندد بکردار نمونه
خرد را دوست‌تر دارد ز رامین نیارد سر بناشایست بالین
چو بر دل رامتین را پادشا کرد روان را رستگاري پارسا کرد
نبود آگه ز کار ویس دایه که او جان را ز نیکي داد مایه
برامین شد مراورا مژدگان برد که شاخ بخت سر بر آسمان برد
رمیده صید لختي رام تر شد وزان تندي و بد سازي دگر شد
چنان دانم که با تو سر در آورد درخت اندهت شادي بر آورد
چنان دل شاد شد دل خسته رامین که مرده باز یابد جان شیرین
زمین را بوسه داد او پیش دایه بدو گفت ای بدانش نیک مایه
سیاست بر سرم بهتر ز دیهیم که کردي مر مرا از مرگ بی بیم
بدین رنج و بدین کردار نیکو ترا داشن دهاد ایزد بمینو
که من داشن ندارم در خور تو وگر جان را فشانم بر سر تو
توئی مادر منم پیش تو فرزند ترا دارم همیشه چون خداوند
سر از فرمان تو بیرون نیارم تن و جان را دریغ از تو ندارم
هران جاي که تو خواهی بجویم بکردار و بگنج و آب رویم
چو زینسان نیکوئیها گفت بسیار نهاد از پیش او سه بدره دینار
دگر شاهانه درجی از زر ناب درو شش هار مروارید خوشاب
ده و دو انگشتري از ناب گوهر بسي مشک و بسی کافور و عنبر
نپذرفت ایچ داشن دایه از رام بدو گفت اي مرا فرخنده تر کام
ترا نز بهر داشن خواستارم که من خود خواسته بسیار دارم
توئي چشم مرا خورشید روشن مرا دیدار تو باید نه داشن
یکی انگشتري بر داشت سیمین که دارد یادگار شاه رامین

چو پیش ویس رفت اورا دژم دید　　زگریه در کنارش جوي نم دید
دگر ره ویس با دایه بر آشفت　　زبیم وترس یزدان می سخن گفت
که من هرچون بر اندیشم ز یزدان　　نه رامین بایدم نه شرم گیهان
چرا زشتي کنم زشتي سگالم　　که از زشتي بود روزي و بالم
بدین سرچون کسان من بدانند　　مرازان پس چه گویند و چه خوانند
بدان سرچون روم پیش خدایم　　چه عذر آرم من و پوزش نمایم
چگویم گویم از بهر یکي کام　　بدین زشتي فرو بردم سرنام
اگر رامین خوش است و مهربانست　　ازو خوشتر بهشت جاودانست
وگر رامین بود بر من دل آزار　　چه باشد گر بود خوشنود دادار
چو در دوزخ شوم از بهر رامین　　مرا کی سود دارد مهر رامین
نه کردم نه کنم هرگز تباهی　　وگر روزم چو شب آرد سیاهی
چو بشنید این سخن دایه ازان ماه　　گرفت از چاره کردن طبع روباه
بدو گفت ای نیازي جان دایه　　بجز تندي نداري هیچ مایه
چرا بر یک سخن هرگز نپائي　　ز گرداني چو چرخ آسیائي
بگردد روزگار و تو نگردي　　بسان کعبتین و تخت نردي
چو پیروزه بگرداني همی رنگ　　چو آهن هر زمان پیدا کني زنگ
تو از فرمان یزدان چون گریزي　　و با گردون گردان چون ستیزي
اگر تو همچنین بد خو بماني　　نشاید کرد با تو زندگاني
زمین مرو با موبد ترا باد　　زمین ماه با شهرو مرا باد
مرا در مرو جز تو هیچ کس نیست　　تو خود داني که با تو پیش و پس نیست
مرا چون بد سگالان خوار کردي　　بروزی چند بارم بر شمردي
شوم با مادرت خرم نشینم　　ترا با این همه تندي نه بینم

تو دانی با خدا و بادگرکس مرا از مرو و از کردار تو بس
جوابش داد ویس وگفت چندین چرا در دل گرفتی مهر رامین
همی بیگانه را یار بودن ز بهر او ز من بیزار بودن
ترا چون دل دهد از من بریدن برفتن بادگرکس آ رمیدن
ابی تو چون توانم بود ایدر که تو هستی مرا همتای مادر
چه آشفت است بخت و روز کارم چه بد فرجام و بد حالست کارم
هم از خانه جدایم هم ز مادر هم از پرمایه خویشان و برادر
تو بودی از جهان با من بمانده مرا از داغ تنهایی رهانده
تو نیز از من کنون بیزار گشتی و با زنهار خواران یار گشتی
مرا کردی چنان یکباره پدرود فگندی نام وننگ خویش در رود
بسا روزا که تو باشی پشیمان نیابی درد خود را هیچ درمان
دگر ره دایه گفت ای ماه خوبی مشو گمره کنون از راه خوبی
قضا بر کار تو رفت و بیا سود چه سودآیدت ازین گفتار بی سود
بیکسونه سخنهای نگارین نگر تاکی به بینی روی رامین
مرا درا در پناهت کی پذیری درین کارش چگونه دستگیری
دراز آهنگ شد گفتار بی سر دراز سخت بی معنی و بی بر
سخن را با جوانمردی بیامیز جوانی را ز خواب خوش برانگیز
پدید آور بهار مردمی را ببار آور درخت خرمی را
ز شادی و جوانی بهره بردار به پیروزی و شادی روز بگذار
بگوهر نه خدائی نه فرشته یکی هستی چوما از گل سرشته
همیشه آزمند و آرزومند ز آز و آرزو بر تو بسی بند
خدای ما سرشت ما چنین کرد که زن رانیست کامی خوشتر از مرد

تو از مردان ندیدی شاد کامی / از یرا خوشي مردان ندانی
گر آمیزش کني با مرد یکبار / بجان من که نشکیبي ازین کار
جوابش داد ویس ماه پیکر / بهشت جاودان از مرد خوشتر
اگر تو کم کني بند و فریبم / من از خوشی و از مردان شکیبم
مرا آزار تو سخت است بر دل / وگر نه هیچ کامم نیست در دل
مرا گر بیم آزارت نبودي / بسا رنجا که رامین آزمودي
ز من هرگز ندیدي هیچ کامی / وگر بر من نهادي زشت نامی
نه گر شاهي شدی در من رسیدي / وگر بادی شدی در من بزیدی
کنون کوشش بدان کن تا توانی / که این راز از جهان ماند نهانی
تو خود دانی که موبد چون بزرگست / بگاه خشم راندن چون سترگست
گنه نا دیده چون تیغ است بران / ستم نا برده چون شیر است غران
اگر روزی برد بر من گمانی / ازو باشد بجان ما زیانی
همي تا این سخن باشد نهفته / بود بر ما بلا را چشم خفته

گفتار اندر رفتن شاه موبد بکهستان

ورسیدن ویس و رامین بهم

چو خواهد بد درخت راست بالا / چو بر روید بود ز آغاز پیدا
چنان چون بود کار ویس و رامین / هم از آغاز آینده بآئین
اگرچه درد دل بسیار بردند / بوصل اندر خوشی بسیار کردند
چو ویس از مهر بر رامین ببخشود / زمانه زنگ کین از دلش بزدود
دران هفته بیکدیگر رسیدند / چنان کز هیچ مر رنجي ندیدند
شهنشه بار بربست از خراسان / کجا ره خویشتن را ساخت نالان

برادر جای و تخت خود بدو داد بفرمودش که مردم را دهد داد
شهنشه رفته از مرو نو آئین بمرو اندر بمانده ویس و رامین
نخستین روز بنشست آن پریروی پر از ناز و پر از رنگ و پر از بوی
میان گنبدی سر بر دو پیکر نگاریده بزرین نقش بر بر
نهادش همچو مهر رام محکم نگارش همچو روی ویس خرم
ازو سه در کشاده بر گلستان سه در دیگر در یوان و شبستان
نشسته ویس چون خورشید بر تخت هم از خوبی بآزادی هم از بخت
میان گوهر و زیور سرا پای بتانرا زشت کرده زی بت آرای
هزاران گل شگفته بر رخانش نهفته سی ستاره در دهانش
دمان بوی بهشت از ویس بت روی چنان چون بوی ویس از باغ خوشبو
نسیم باغ و بوی ویس در هم روان خسته را بودند مرهم
شگفته گل بخوبی بر رخ ویس ببوی ویس همچون پاسخ ویس
چو ابری بسته بوی مشک و عنبر کبود ابری بر اینده ز ٭
ز روی دلبران اورا بهاران ز آب گل مر اورا قطره باران
بهشتی بود گفتی باغ و ایوان مر اورا حور ویس و دایه رضوان
گهی آراست ویس داستان را گهی ایوان و خرم بوستان را
چو گنبد را ز بیگانه تهی کرد ز راه بام رامین را در آورد
چو را مین آمد اندر گنبد شاه نه گنبد دید گردون دید باماه
اگرچه دید روی ویس دلبر نیامد در دلش دیدار باور
دل بیمارش از شادی چنان شد که گفتی پیر بود از نو جوان شد
تن نالانش از شادی دگر شد تو گفتی مرده بود و جانور شد
روانش همچو کشتی پژمریده امید از آب و از باران بریده

ز بوی ویس آب زندگانی بخورد و ماند نامش جاودانی
چو با ماه جهان افروز بنشست ز جانش آتش دلسوز بنشست
بدو گفت ای بهشت کام و شادی بتو یزدان نموده اوستادی
بگوهر بانوانرا بانوئی تو بغمزه جادوان را جادوئی تو
گل کافور رنگ مشک بوئی بت شمشاد قدّ لاله روئی
تو از خوبی کنون چون آفتابی خنک آنرا که تو بر وی بتابی
تو در زیبائی آن رخشنده ماهی کجا با رنگی و تیمار کاهی
وگر باشم ترا از پیشکاران خداوندی کنم بر کامداران
وگر پیشت پرستش را بشایم بجز با مشتری پهلو نسایم
ترا داد است بخت آن روشنائی که زنگ جان بدبختان زدائی
چو بشنید این سخن ویس پریزاد بشرم و نازوکشی پاسخش داد
بدو گفت ای جوانمرد جوان بخت نه این تیمار دیدم در جهان سخت
ندیدم هیچ تیماری بدینسان که شد بر چشم من رسوائی آسان
تن پاکیزه را آلوده کردم وفا و شرم را نابوده کردم
ز دو کس یافتم این زشت مایه یکی از بخت بد دیگر ز دایه
مرا دایه درین رسوائی افگند به نیرنگ و بدستان و بسوگند
بکرد او هرچه نتوانست کردن ز خواهش کردن و تیمار بردن
بگو تا تو چه خواهی کرد با من بکام دوستان یا کام دشمن
بمهر اندر چو گل یکروزه باشی نه چون یاقوت و چون پیروزه باشی
بگردد سال و ماه و تو نگردی پشیمانیت باشد زین چه کردی
اگر پیمان چنین خواهدت بودن چه باید این همه زاری نمودن
بیک روزه مرادی کش برانی چه باید برد ننگ جاودانی

نیرزد کام صد ساله بیک ننگ — کزو بر جان بماند جاودان زنگ
پس آن کامی که آن یکروزه باشد — سزد گر جان ازو با روزه باشد
دگر باره زبان بگشاد رامین — بدو گفت ای رونده سرو سمین
ندانم کشوری چون کشور ماه — که در وی رست چونتو سرو با ماه
هزاران آفرین بر کشورت باد — همیدون بر خجسته گوهرت باد
هزاران آفرین بر مادر تو — که زو زاد این بهشتي پیکر تو
خنک آنرا که هستت نیک مادر — سر آنرا نیز کو هستت برادر
دگر آنرا که روزی با تو بود است — ترا دیدست یا نامت شنود است
بس است این فخر مرو شاهجانرا — که آرامست چونتو دلستان را
بس است این نام و این اورنگ شهرا — که دارد در شبستان چونتو مه را
مرا این خرمی بس تا بجاوید — که نامی گشتم از پیوند خورشید
بدین گوشی که آوازت شنیدم — بدین چشمی که دیدارت بدیدم
ازین سر نشنوم جز نیک نامي — نه بینم جز وفا و شادکامي
پس انکه ویس و رامین هر دو باهم — به بستند از وفا پیوند محکم
نخست آزاده رامین خورد سوگند — به یزداني که گیتي را خداوند
بماه روشن و تابنده خورشید — بفرخ مشتري و پاک ناهید
بنان و به نمک به دین یزدان — بروشن آتش و جان سخن دان
که تا بادي جهد بر کوهساران — و یا آبي رود بر رودباران
بماند با شب تیره سیاهی — به پیوندد بجوي و رود ماهی
روش دارد ستاره باسمان بر — همیدون مهر دارد تن بجان در
نگردد بر وفا رامین پشیمان — نه هرگز بشکند سوگند جانان
نه جز بر روی ویسه مهر بندد — نه کس را دوست گیرد نه پسندد

چو رامین بر وفا سوگند ها خورد　بمهرو دوستي پیوند ها کرد
پس، انگه ویسه با او خورد سوگند　که هرگز نشکند با دوست پیوند
برامین داد یکدسته بنفشه　بیادم دار گفتا این همیشه
کجا بینی بنفشه تازه بر بار　ازین سوگند و این پیمان بیاد آر
چندین بادا کبود و کوژ بالا　هرانکو بشکند پیمانش از ما
که من چون گل به بینم در گلستان　بیاد آرم ازین سوگند و پیمان
چو گل یکروزه باد اجان آنکس　که از ما بشکند پیمان ازین پس
چو زینسان هردو سوگندان بخوردند　بمهرو دوستي پیمان بکردند
گوا کردند یزدان جهان را　همیدون اختران آسمان را
وزان پس هردوان با هم بخفتند　بمهرو دوستي با هم بگفتند
بشادي ویسه را نوشاه در بر　چو رامین را دو هفته ماه در بر
در آورده بوبسه دست رامین　چو زرین طوق بد در سر و سمین
گر ایشان را بدیدی چشم رضوان　ندانستي که نیکو تر از ایشان
همه بستر پر از گل بود و گوهر　همه بالش پر از مه بود و شکر
سخن شان در شکر همراز گشته　گهر شان در خوشي انباز گشته
لب اندر لب نهاده روی بر روی　در افگنده بمیدان خوشی گوی
ز تنگي دوست را در برگرفتن　دو تن بودند در بستر چو یك تن
اگر باران بر آن هردو سمنبر　بباریدي نکردی سینه شان تر
دل رامین سرا سر بود از غم　نهاده دل برو ویسه چو مرهم
ز نرگس گر زیان بودش فراوان　زبانش را ز شکر خواست تاوان
بهر تیری که ویسه بر دلش زد　هزاران بوسه رامین برگلش زد
چو در میدان شادی سرکشی کرد　کلید کام در قفل خوشی کرد

بران دلبر فزون تر شد پسندش کجا با مهر یزدان دید بندش
بسفت آن نغز درّ بی بهارا بکرد آن پارسا ناپارسا را
چو تیر از زخم گه آهخت بیرون نشانه بود و تیرش هردو پر خون
به تیرش خستهٔ شد ویس گل اندام وزان خستن بر آمد هردو را کام
چو کام دل بر آمد این و آن را فزون شد مهربانی هردوان را
وزان پس هردوان دو مه بماندند بیاسودند و کام دل براندند
چو آگه گشت شاهنشه ز رامین که سر بر داشت نالنده ز بالین
هم انگه نامه زی رامین فرستاد که ما بی تو دل آزاریم و نا شاد
چه می خوردن چه چوگان وچه نخچیر همه بی تو نه پدرامست و دلگیر
بیا تا چند گه نخچیر جوئیم بیاسائیم و زنگ از دل بشوئیم
که سبز است از بهاران کشور ماه همی تابد ز خاکش زهرهٔ و ماه
قصب پوشیده رومی کوه الوند کلاه قاقم از تارک بیفگند
کنون غرمش میان لاله خفتست همان رنگش تن اندر گل نهفتست
ز بس بر داشت عرق ابر بهاری نگیرد یوز آهو بی شماری
چو این نامه بخوانی زود بشتاب بهاران را بکام خویش دریاب
همیدون ویسه را با خود بیارر که میخواهد ز ما دیدار مادر
چو آمد نامهٔ موبد به رامین بدرگاهش دمان شد نای روئین
براه افتاد رامین با دلارام براه دوست راهش خوش بدورام
چو آمد شادمان در کشور ماه پذیره رفت شاه و لشکر شاه
هم از ره ویس شد تا پیش مادر شده نومید از روي برادر
بدیدار یکایک شادمان شد پس آن شادیش یکسر اندهان شد
کجا کز روی رامین شد گسسته در دیدار رامین گشت بسته

نهفته روی او یکباره دیدی بنزد شاه یا در راه دیدی
بدان دیدار خرسندی نبودش فزونی جستن اندوهان فزودش
هوا اورا چنان یکباره بفریفت که یکساعت همی از رام نشکیفت
ز جانش خوشتر آمد عشق رامین چه خوش باشد بدل یار نخستین

آگاه شدن شاه موبد از حال ویس و رامین

چو رامین بود با خسرو یکی ماه به نخچیر و برامش گاه و بیگاه
پس از یک مه بموقان خواست رفتن درو نخچیر صحرائی گرفتن
شهنشه خفته بود و ویس در بر دل اندر بند آن خورشید دلبر
که در بر داشت چونان دلفروزی ز پیوندش نشد دلشاد روزی
بیامد دایه پنهان ویس را گفت بچونین روز ویحا چون توان خفت
که رامین رفت خواهد سوی ارمن به نخچیر و شکار و جنگ دشمن
همه را از شدن آگاه کردند سراپرده بدشت ماه بردند
هم اکنون بانگ کوس و نای روئین ز درگاهش رسد بر ماه و پروین
اگر خواهی که رویش باز بینی بسی نیکو تر از دیبای چینی
یکی بربام شو بنگر ز بامت که چون ناگاه خواهد رفت کامت
به تیر و یوز و باز و چرغ و شاهین شکار دلت خواهد کرد رامین
بخواهد رفتن و دوری نمودن ز تو آرام و از من جان ربودن
قضا را شاه موبد بود بیدار شنید از دایه این وارونه گفتار
بجست از خوابگاه و تند بنشست چو پیل خشمناک آشفته و مست
زبان بکشاد بر دشنام دایه همی گفت ای پلید خوار مایه
ز کپی در جهان نا پارسا تر ز سگ رسوا تر و زوبی بها تر

بیارید این پلید بدکنش را بلابه گلدپیر بد منش را
که من کاری کنم باوی سزایش دهم مردایگانی را جزایش
سزد گر آسمان برشهر خوزان نبارد جاودان جز سنگ باران
که چونین روسپی خیزد ازان بوم زبی‌شرمی و شوخی برجهان شوم
بد آموزي کند مر کهتر انرا بد اندیشی کند مر مهتران را
ز خوزان خود نیاید جز بداندیش تباهي جوی و بدکردار و بدکیش
مبادا کس که ایشان را پذیرد وز ایشان دوست خواهد دایه گیرد
کز ایشان دایگانی جست شهرو سرای خویش را پر کرد ز آهو
چه خوزانی بگاه دایگانی چه نابینا بگاه دیدبانی
هران کو زاغ باشد رهنمایش بگورستان بود پیوسته جایش
پس آنگه گفت ویسا خویش کاما ز بهر دوست گشته زشت ناما
نه جانت را خرد نه دیده را شرم نه گفتنت راستی نه کارت آزرم
بخوردي ننگ و شرم و زینهارا به ننگ اندر زدي خود را و مارا
ز دین و راستي بیزار گشتي بچشم هرکه هستی خوار گشتی
ز تو نپسندده این آئین برادر نه نزدیکان نه خویشان و نه مادر
بگونه روی شان چون دوده کردي که و مه را به ننگ آلوده کردي
همی تا دایه باشد راه بیفت بود دیو تباهی همنشینت
معلم چون کند دستان نوازي کند کودک همیدون پای بازی
پس آنگه پیش ویرو کس فرستاد بخواند و کرد اورا یک بیک یاد
بفرمودش که خواهر را بفرهنج بشفشاهنگ فرهنگش درآهنج
همیدون دایه را لختی به پیرای بباد افراه بر حالش ببخشای
که گر فرهنگ شان من کرد بایم گزند افزون ز اندیشه نمایم

دو چشم وبص زا بآتش بسوزم پس انگه دایه را بردار دوزم
ز شهر خویش رامین را برانم دگر هرگز بنامش بر نخوانم
به پردازم ز سه رسوا جهانرا ز ننگ هر سه بزدایم روانرا
نگه کن تا سمن بر ویس گل رخ به تندي شاه را چون دادپاسخ
اگرچه شرم بي اندازه بودش قضا شرم از دو دیده بر ربودش
ز تخت شاه چون شمشاد برجست بکش کرده ز پیشش بازو ودست
مر اورا گفت شاها کامکارا چه ترساني ببادافراه مارا
سخنها راست گفتي هرچه گفتي نکو کردي که آهویت نهفتي
کنون خواهي بکش خواهي برانم وگر خواهي بر آور دید گانم
وگرخواهي به بند جاودان دار وگر خواهي برهنه کن ببازار
که رامینم گزین دو جهانست تنم را جان و جانم را روانست
چراغ چشم و آرام دلم اوست خداوندست و یارو دلبر و دوست
چه باشد گر بمهرش جان سپارم که من جانرا براي مهر دارم
من از رامین وفا و مهرباني نه برم تا نبرد زندگاني
مرا آن رخ برآن بالای چون سرو بدل برخوشتر است از ماه وازسرو
مرا رخسار او ماه است وخورشید مرا دیدار او بیم است و امید
مرا رامین گرامي ترز شهروست مرا رامین نیازي ترز ویرواست
بگفتم راز پیشت آشکارا تو خواهي خشم کن خواهی مدارا
اگر خواهي بکش خواهی برآویز نه کردم نه کنم از رام پرهیز
تو با ویرو بمن بر پادشائید بشاهي هردوان فرمان روائید
گرم ویرو بسوزد یا ببندد پسندم هرچه اوبرمن پسندد
وگر تیغ تو از من جان ستاند مرا این نام جاویدان بماند

که جان بسپرد ویس از بهر رامین   بسیصد جان بخرم نام چونین
ولیکن تا بود برجای زنده   شکاري سیر جان بیند رمنده
که دل دارد کنامش را شگفتن   که یارد بچگانش را گرفتن
هران سالی که رامین را نماند   روادارم که جان از من ستاند
چو در دستم بود دریای سرکش   چرا پرهیزم از سوزنده آتش
مرا انگه توانی زو بریدن   که تو مردم توانی · افریدن
مر انز مرگ پرهیز است ونزدرد   ببین تا خود چه چاره بایدت کرد
چو بشنید آن سخن ویرو زخواهر   برو آن حال بود از مرگ بتر
برفت و ویس را در خانهٔ برد   بدو گفت ان   خرد
که تو درپیش من با شاه کردي   هم آب من هم آب او ببردي
ترا از شاه و از من شرم ناید   که رامین بایدم سوبه نباید
نگوئي تا تو از رامین چه دیدي   که اورا بر همه کس بر گزیدي
بگنجش در چه دارد مرد گنجور   بجز رودو سرود و چنگ و طنبور
همین داند که طنبوري بسازد   برو راهی و دستانی نوازد
نه بینندش مگر مست وخروشان   بهای جامه نزد می فروشان
جهوداش حریف ودو ستانند   همیشه زو بهای می ستانند
ندانم تو بدو چون اوفتادی   بمهر او دل از بهر چه دادي
کنون از شرم و ازمینو بیندیش   مکن کاري کزو ننگ آیدت پیش
چو شهرو مادر و چون من برادر   چرا داري به ننگ خویش درخور
نماندست از نیاکان تو جز نام   بزشتي نام ایشانرا مکن خام
مشو یکباره کار دیو را رام   مده نام دو گیتي از پی کام
اگر رامین همه * و گوهر   بهشت جاودان زو هست خوشتر

بدانستم بگفتم هرچه در پیش   تو به دان باخدا و شوهر خویش
همی گفت این سخن ویرو بخواهر   همی بارید ویس از چشم گوهر
بدو گفت ای برادر راست گفتی   درخت راستی را بر گرفتی
روانم نه چنان در آتش افتاد   که آید هیچ پند اورا بفریاد
دل من نه چنان در مهر بشکست   که داند مردم اورا باز پیوست
قضا بر من برفت و بودنی بود   ازین اندرز و این گفتار چه سود
در خانه کنون بستن چه سود است   که دزدش هرچه در خانه ربوده است
مرا رامین بمهر اندر چنان بست   که نتوانم ز مهرش جاودان رست
اگر گوئی یکی زین هردو بگزین   بهشت جاودان یا روی رامین
بجان من که اورا برگزینم   که رویش را بهشت خویش بینم
چو بشنید این سخن ویرو ز خواهر   دگر در خاک نفشاند ایچ گوهر
برفت از پیش ایشان بادل زار   سپرده کار ایشان را به دادار
چو خورشید فلک بر چرخ گردان   چو زرین گوی شد بر روی میدان
شهنشه گوی زد با نامداران   به بخشیدند بر میدان سواران
زیکسو شاه موبد بود سالار   زگردان برگزیده بیست همکار
دگر سو شاه ویرو بود مهتر   زیاران بود باوی بیست یاور
رفیدا یار موبد بود و رامین   چو آغش یار ویرو بود و شیرین
دگر آزادگان و نامداران   بزرگان و دلیران و سواران
پس انگه گوی در میدان فگندند   بچوگان گوی بر کیوان فگندند
هنر آنروز ویرو کرد و رامین   که این زان گوی بردو گاه اوزین
زچندان نامداران هنر جوی   به از رامین و ویرو کس نزد گوی
زبام کوشک ویس ماه پیکر   نظاره بر همه خوبان لشکر

برادر را و رامین را همي دید ز چندین مردم ایشانرا پسندید
ز پس اندیشه کردن گشت دل تنگ رخش بی رنگ و پیشانی پر آژنگ
تن سیمینش را لرزه بر افتاد تو گفتی سرو بد لرزنده از باد
خمارین نرگسانرا کرد پر آب بگل بر ریخت مروارید خوشاب
بشیرین لابه دایه گفت با ویس چرا بر تو چنین چیره شد ابلیس
چرا با جان خود چندین ستیزی چرا بیهوده چندین اشك ریزی
نه بابت قارنست و مام شهرو نه شویت موبد است و پشت ویرو
نه تو امروز ویس خوب چهری میان ماهرویان همچو مهری
مر ایران را توئي با نوی مهتر چو توران را توئی خاتون دلبر
بایران و بتوران نامداري که بر ایران و توران کامکاري
بروی از گل بموی از مشکنابی ستیز ماه و رشک آفتابی
بشاهی و بخوبي کامکاري چو رامین دوستي خودکام داري
اگر صد گونه غم داري بدل بر نماند چون به بینی روی دلبر
فلک خواهد که چون او ماه دارد زمین خواهد که چون او شاه دارد
چرا خوانی ز یزدان خیره فریاد که در گیتی بهشتي خود ترا داد
مکن بر بخت چندین ناپسندی که آرد ناپسندي مستمندي
چه دانی خواست از بخشنده یزدان ازین بهتر که دادستت بگیهان
خداوندي و خوبی و جوانی تن آساني و ناز و کامراني
چو چیزی زینکه داري بیش خواهی ز بیشی خواستن یابی تباهی
مکن ماها به بخت خویش نپسند بدانکت داد یزدان باش خرسند
به تندی شاه را چندین میازار برادر را مکن بر خود دل آزار
که این آزارها چون قطره باران چو گرد آید شود یک روز طوفان

جوابش داد خورشید سخن‌گوی   نگار سرو قد یاسمن بوی
بگفت ای دایه تاکی یافه گوئی   ز نادانی در آتش آب جوئی
مگر نشنیدی از گیتی شناسان   که باشد بر نظاره جنگ آسان
منم همچون پیاده تو سواری   ز رنج رفتنم آگه نداری
منم بیمار و نالان تو درستی   ندانی چیست در من درد و سستی
مرا شاه جهان سالار و شویست   ولیکن بد سگال و کینه جویست
اگر شویست بس نادل پذیراست   کجا بد رای و بد کردار و پیرست
وگر ویرو ست بر من بدگمانست   بچشم من چو دینار کسانست است
وگر رامین همه خوبی و زیب است   تو خود دانی که چون او دلفریب
ندارد مایه جز شیرین زبانی   نجوید راستی در مهربانی
زبانش با شکر باشد فزایش   نهانش حنظل آمد ز آزمایش
منم در کار خود صد کار و بیکار   بگاه مهر دل صد بار و بی بار
منم شویست و هم یار و برادر   من از هر سه همی سوزم بر آذر
مرا نامیست اندر شوی داری   مرا رنجیست اندر مهر کاری
نشوی من چو شوی دیگرانست   نه یار من چو یار دلبرانست
چه باید مر مرا آن شوی و آن یار   کز ایشانم همه رنج است و تیمار
مرا آن طشت زرین نیست درخور   که دشمن خون من ریزد بدو در
اگر بختم مرا یاری نمودی   دلارامم بجز ویرو نبودی
نه موبد جفت من بودی نه رامین   ندیده دوستان دشمن آئین
یکی با من چو جان با غم بکینه   یکی مانند سنگ و آبگینه
یکی را با زبان دل نیست یاور   یکی را این نه آن هر سه ستمگر

باز آمدن شاه موبد از کهستان بخراسان

خوشا جایا بدآن شهر خراسان　　درو باش و جهانرا میخور آسان
بلفظ پهلوی هر کس سراید　　خراسان آن بود کز وی خور آید
خراسان پهلوی باشد خور آمد　　عراق و پارس را زو خور بر آمد
خراسانست معنی خور آیان　　کجا زو خور بر آید سوی ایران
خاکست
چه خوش جایست وچه خوش آب و　　زمین و آب وخاکش هرسه پاکست
بخاصه شهر مرو اندر خراسان　　چنان آمد که اندر سال نیسان
روان اندر هوای او بنازد　　که آب و باد او هردو بسازد
تو گوئي رود مروش کوثر آمد　　همان بومش بهشتي دیگر آمد
به نیک اختر جهاندار سرافراز　　ز کوهستان بشهر مرو شد باز
ببام کوشک بر با سیمبر ویس　　نشسته چون سلیمان بود وبلقیس
نگه کرد آن شگفته دشت و بر دید　　چنان چون روی ویس سیمبر دید
بناز و خنده بابت روي میگفت　　جهان بنگر که چون خوبیت بشگفت
نگه کن دشت و صحرا رود بارش　　همیدون بوستان و مرغزارش
زر اندر زر نشانده باغ در باغ　　ز خوبي و خوشي ویرا که و راغ
نگوئي تا کدامین خوش بود ماه　　بچشم نرگسینت مرو یا ماه
بچشم من زمین مرو خوشتر　　که گوئی آسمانست این پر اختر
زمین مرو پنداري بهشت است　　خدایش ز آفرین خود سرشتست
چنان کز ماه خوشتر مرو شهجان　　ز ویرو نیز من پیشم بهرسان
مرا چون ماه بسیار است کشور　　چو ویرو نیز بسیار است چاکر
نگر تا ویس چون آزرم برداشت　　کجا در مهر چون شیران جگر داشت

همیدون مادرم را مژدگان خواه که رسته شد ز دست اژدها ماه
بریده شد خرما بهار تازه ایمن شد ز سرما
در آمد دولت فرخنده از خواب بیامد گوهر رخشنده از تاب
مرا چون ایزد از موبد رهانید چنان دانم که از هر بد رهانید
پس انگه گفت شاها جاودان زی بکام دوستان دور از بدان زی
ترا از من درود و خرمی باد روانت آفتاب مردمی باد
زنی کن زین سپس در تو سزاوار که همچون وبس دارد صد پرستار
ز بت رویان بدل آن جوی برمن که از دیدنش گردد کور دشمن
چراغی کشور و خورشید دوده هم از گوهر هم از پاکی ستوده
چو مه در هر زمانی گشته نامی چو جان در هر دلی گشته گرامی
ترا بی من بزرگی باد و رادی سرایی تو درستی باد و شادی
چنان بادا ازین پس هر دوان روز که باشد بخت ما بر کام پیروز
چنان در خرمی گیتی گذاریم که هرگز یک دگر را یاد ناریم
پس انگه بردگانرا کرد آزاد کلید گنجها مر شاه را داد
بگفت این را بگنجوری دگر ده که باشد در شبستانت زمن به
ترا بی من مبادا هیچ تیمار سرایی تو مبادا هیچ آزار
بگفت این و نمازش برد و برگشت سرای شاه بس زیر و زبر گشت
ز هر کنجی بر آمد زار واری ز هر چشمی روان شد رودباری
کسان شاه و سر پوشیدگانش بزاری سوخته کردند جانش
ز اشک چشم خونین رود کردند سراسر ویس را پدرود کردند
براه اندر نه تنها بود آن ماه هزاران دل مر اورا بود همراه
بسا چشما که بر وی گشت گریان بسا دل کز فراقش گشت بریان

همه کس دل بران تیمار بسپرد تو گفتی میدل هجرانش همی برد
ز هجرش هر کسی خسته جگر بود و ز ایشان باز رامین خسته تر بود
نیارامید روز و شب ز تیمار ز درد دل دگر ره گشت بیمار
ز گریه گرچه جانش را نبد سود همی یکساعت از گریه نیاسود
گهی بر دل گرستی گاه بر جفت خروشان روز و شب با دل همی گفت
چه خواهی ای دل از جانم چه خواهي که جانرا از تو ناید جز تباهي
سیه کردی بداغ عشق روزم دوتا کردي جوانه سرو توزم
تو تلخ عشق را اکنون بداني که بی کام تو باشد زندگاني
نبد در هجر یکروزه قرارت چگونه باشد اکنون روز گارت
بسا تلخي که تو خواهی چشیدن بسا سختي که تو خواهي کشیدن
کنون بسیچ تا تیمار بینی جدائي را چو شیبامار بیني
کنون کت ناله فرقت یار بشد خرما و آمد نوبت خار
به پیچ ای دل که ارزانی بدردي به پیش آمد ترا هر بد که کردی
بریز ای چشم خون دل زدیده که از پیشت شد آن یار گزیده
سرشکت را کنون باشد روائی که بفروشی ببازار جدائي
بدین غم در خوري چندانکه یاري بیاور خون دل چندانکه داري
نگارین روی آن دلبر تو دیدي مرا در دام عشقش تو کشیدي
کنون هم تو ز دیده خون بپالای بگاه فرقت از گریه میاسای
بخون مصقول کن زنگ رخانم سیاهی را بشوی از دیدگانم
جهان را شاید ار دیگر نه بیني که همچون ویس خود دلبر نه بیني
چه باید مر ترا دیده ازین پس که دیدار تو نپسندد جز و کس
گر از دیدار او بردارم امید نه بینم نیز دیگر ماه و خورشید

بدو چشم خویش را از سر برآرم   که با هجرانش کوری دوستدارم
چو دیدار نگاریدم نباشد   سزد گر خود جهان بینم نباشد
الا ای چیره گشته بخت شورم   تو شیر خشمناکی منت گورم
ز پیشم بود خرم مرغزاری   درو با من بهم شایسته یاری
کمین کردی و یارم را ببردی   مرا بی مونس و بی یار کردی
کنون جانم ببر کم جان نباید   چو من بدبخت جز بی جان نشاید
ستمکارا و زشتا روزگارا   که نتوانست باهم دید مارا
بگیتی خود یکی کامم روا کرد   پس آن کام مرا از من جدا کرد
اگر پیشه ندارد جور و بیداد   چرا بستد همان چیزیکه او داد
همی گفت این چنین دل خسته رامین   تن از آرام دور و سر ز بالین
بسی اندیشه کرد اندر جدائی   که چون یابد ز تیمارش رهائی
بدست چاره دامی کرد بنهاد   بشاهنشاه پیغامی فرستاد
که شش ماه است تا من دردمندم   منم بسته که بیماریست بندم
کنون امروز لختی در تن آمد   نشاط تندرستی در من آمد
ندیدم ساز و اسپ خویش هموار   همه مانده چو من شش ماه بیکار
سپاه و اسپ من با یوز و باسگ   سراسر خفته اند آسوده از تگ
نه یوزانم سوی غرمان دویدند   نه بازانم سوی کبکان پریدند
دلم بگرفت ازین آسوده کاری   که آسایش بود بنیاد خواری
اگر شاهم کند همداستانی   کنم یکچند گه نخچیر کانی
شوم زاینجا سوی گرگان و ساری   به پرانم درو باز شکاری
تذروانرا به بازان آزمایم   سگانرا نیز بر غرمان گشایم
بدیدم شش مه این ایوان دلگیر   ببینم باز شش مه دشت نخچیر

چو شش مه بگذرد روزی بیایم ز کوهستان سوی شاهنشه آیم
چو شاهنشه شنید این یاوه پیغام بزشتی داد یکسر پاسخ رام
بدانست او که گفتارش دروغ است ز دستان چارهٔ او بی فروغ است
مراورا عشق بد نه خانه داگیر دلش را ویس می باید نه نخچیر
زبان بگشاد بر دشنام و نفرین همی گفت از جهان گم باد رامین
شدن بادش براه و آمدن نه که اورا مرگ بیشک ز امدن به
بگو هر جا که خواهی رفت اکنون رفیقت فال شوم و بخت وارون
رهت مارین و کهسارش پلنگین گیاه و سنگش از خونت تو رنگین
تو پیش ویس جان خود سپرده همیدون ویس در چشم تو مرده
ترا این خوی بد با جان بر آید وزین تخم بدت در رخ نماید
ترا گفتار من امروز پند است چو می تلخست لیکن سودمند است
اگر پند مرا در گوش گیری ازو بسیار گونه هوش گیری
ز کوهستان زن نیکو بجوئی مرورا هم بزرگی هم نیکوئی
کنی باوی بفال نیک پیوند بدان پیوند باشی شاد و خرسند
نگردی بیش ازین پیرامن ویس که بس کشته شوی بر دامن ویس
بر افروزم ز روی خنجر آذر بدو هم زن بسوزم هم برادر
برادر چون مرا زو ننگ باشد همان بهتر که زیر سنگ باشد
نگر تا این سخن بازی نداری که بازی نیست با شیر شکاری
چو ابر آمد تو با بارانش مستیز بزودی از گذار سیل برخیز
چو بشنید این سخن آزاده رامین بسی بر زشت کیشان کرد نفرین
بماه و مهر تابان خورد سوگند بجان شاه و جان خویش و پیوند
که هرگز بگذرد بر کشور ماه نه بیرون آید از پند شهنشاه

نه روی ویس را هرگز به بیند نه با کسهای او خرم نشیند
پس انکه گفت شاها تو ندانی که من با تو دگر دارم نهانی
تو از یکسوی بر من پادشائی ز دیگر سوی مارا چون خدائی
گر از فرمانت لختی سر بتابم سر اندر پیش پای افگنده یابم
چنان ترسم ز تو کز پاک یزدان یکی دانم شما را گاه فرمان
همی داد این پیام شکر آلود ولیکن در دلش پنهان نه این بود
نشاید بد که تا کی راه گیرد براه اندر شکار ماه گیرد

رفتن رامین از مرو شاه جان بماه آباد

چو بیرون آمد از دروازه خرم شد از تیمار هجرش نیمهٔ کم
چو بادی از کهستان بر دمیدی بهشتی بوی خوش زی او رسیدی
خوشا راها که باشد راه ایشان که دارند از سفر هنجار جانان
اگرچه صعب راهی پیش دارند مرانرا طارم و گلشن شمارند
هرانکس راه باشد بی کران تر بروی دوست باشد شادمان تر
اگرچه راه ناپدرام باشد بپدرام آمد چو خوش فرجام باشد
چنان چون راه مهر افزای رامین چو کاری تلخ کش فرجام شیرین
و زان سو بود ویس ماه پیکر به پژمرده چو برگ از ماه آذر
زمین ماه ویرا چاه گشته گل رویش برنگ کاه گشته
سراسر زیور از تن بر کشاده همه پیرایه را یکسر نهاده .
ز خواب و خورد و از شادی بریده هوای دل برو پرده دریده
همه کام جهان در دل شکسته لب از شادی و از خنده گسسته
بچشمش روی مادر مار گشته همان پیوند وبرو خوار گشته

بروزش مهر بودي مونس روز   چو روی رام تابان و دل افروز
شب تاریک بودي یاد کارش   چو مشکین زلف رامین غمگسارش
نشسته روز و شب بر پشت ایوان   نهاده چشم بر راه خراسان
همی گفتي چه بودي گر یکی روز   ازین راه آمدی گرد دل افروز
سحرگاهان نسیم خوش دمیدی   بگاه بام رامین در رسیدی
ز پشت رخش رسته چون سهی سرو   مرورا روی در من پشت در مرو
گراران رخش چون طاوس صد رنگ   به پشتش در نشسته نقش ارژنگ
درین اندیشه مانده ویس هموار   سپرده دل برنج و تن به تیمار
یکي روز او نشسته بر لب بام   بگاه آنکه خور بیرون نهد گام
دو خورشید از خراسان روی بنمود   که از گیتي دو گونه زنگ بزدود
یکی بزدود رنگ شب ز گیهان   یکي بزدود زنگ غم ز جانان
چنان آمد به پیش ویس بانو   که آید درد مندی سوی دارو
به پیچیدند برهم سرو و شمشاد   ز شادي هردو را گریه بر افتاد
ز شادي هردو چون گل بر شگفتند   گرفته دست یک در خانه رفتند
برامین گفت ویس ماه پیکر   رسیدت دل بکام و کان بگوهر
ترا باد این سرای خسرواني   درو بنشین بناز و شادماني
گهی درخانه زلف وجام می گیر   گهی در دشت مرغان گیر نخچیر
به نخچیر آمدستی از خراسان   به پیش آمد ترا نخچیر آسان
ترا من هم گوزن و هم تذروم   که هم شمشاد و هم آزاده سروم
گهی بنشین بسایه سرو و شمشاد   به نخچیر چو من کن دلت را شاد
من و تو روز در شادی گذاریم   ز فردا هیچ گونه یاد ناریم
چو روزی خوش بود خرم نشینم   که خود جز خرمی کامی نه بینم

بروز پاک جام نوش گیریم بشب معشوق در آغوش گیریم
زماني دل ز شادی پر نداریم همه کامی بجوئیم و بیابیم
هوای دل به پیروزی برانیم که هم پیروز بخت و هم جوانیم
پس انگه هردو کام دل براندند بشادي هفت مه با هم بماندند
زمستان بود و سرمای کهستان دو عاشق مست و خرم درشبستان
میان نعمت و فرمان روائي نشاط عاشقی و پادشائي
نگر تا کام دل چون خوش براندند دربن گیتي چنان با یك بماندند

آگاهی یافتن شاه موبد ازحال ویس ورامین

چو آگه گشت شاهنشاه موبد که پیدا کرد رامین گوهر بد
دگرباره بشد با ویس بنشست گسسته مهر دیگرره به پیوست
دل رام انگهي بشکیبد از ویس که از کردار بد بشکیبد ابلیس
اگر خرگوش روزي شیر گردد دل رامین ز ویسه سیر گردد
هم انگه شاه شد تا نزد مادر ز دل تنگی گله کرد از برادر
مرااورا گفت دیدی این چنین کار نگه کن تا پسندد هیچ هشیار
که رامین با زنم جوید تباهی کند بد نام من در پادشائي
یکی زن چون بود با دو برادر چه دیدی درجهان زین ننگ بتر
دلم یکباره بر گشت از مدارا ازیرا کرد رازش آشکارا
من این راز از تو بسیاری نهفتم چو بیچاره شدم با تو بگفتم
بدان تا تو بداني حال رامین نخواني مر مرا بیهوده نفرین
مرا تو دوزخی هم تو بهشتي تو نپسندی مرا این نام زشتي
که من چونان کشم ویرا بزاري که گردد چشم تو ابر بهاري

سنید انگه شود زین ننگ رویم که خنجر را بخون او بشویم
جوابش داد مادر گفت هرگز در دست خود به برد هیچ گریز
چوبی رامین شوی بی کس بمانی نه خوش باشدت بی او زندگانی
مکش اورا که او هستت برادر ترا چون او برادر نیست دیگر
نه بزمت هست روشن بی برادر نه در رزمت بود همتای ویاور
چو بنشینی نباشد هم نشینت همان آزاده پشت را ستینت
ترا ایزد نداد است ایچ فرزند که روزی بر جهان باشد خداوند
بمان تا او بود پشت و پناهت بدست او بماند جایگاهت
نباشد عمر مردم جاودانی برو روزی سراید زندگانی
چو فرمان خدا آید بجانت بدست دشمن افتد خان ومانت
همان بهتر که او برجای باشد مگر چونتو جهان آرای باشد
مگر شاهی درین گوهر بماند نژاد ما درین کشور بماند
برادر را مکش زنرا کسی کن کلید گنج در دست کسی کن
بتان و خوبرویان بی شمار اند که زلف از مشک وروی از سیم دارند
یکی را برگزین و دل بدوده کلید گنجها در دست او نه
مگر کت زان صدف دری بر اید که شادی را و شاهی را بشاید
چه داری در نژاد ویسه امید جز ان کو آمدست از پشت جمشید
نژادش گرچه شهوار است ونیکوست ابا این نیکوئی صد گونه آهوست
مکن شاها خرد را کار فرمای روانت را بدین کینه میالای
هزاران جفت به از ویس یابی چرا دل زان بلایه بر نتابی
که من این آگهی دیگر شنیدم چنان دانم که من بهتر شنیدم
شنیدستم که آن بسیار آهو دگر باره شد اندر بند ویرو

بخوردن روز و شب با او نشستست | زمی که هوشیار و گاه مستست
همیشه ویسه از تو این همی خواست | کنون چون یافت گرد از دلش برخاست
تو از رامین بیچاره چه خواهی | کت از ویرو همی آید تباهی
اگر رامین بهمدانست زانست | که او بر ویس چون تو مهربانست
ولیکن زین سخن آنجا بماندست | که ویسه مهر او از دل بر اندست
همین آهوست ویس دلستانرا | بود هر روز دیگر دوستانرا
چنان خوبی و زیبائي چه باید | که مهرش بیدرنگست و نپاید
بگل ماند که گرچه خوب رنگست | نپاید دیر و مهرش بید رنگست
چو بشنید این سخن موبد ز مادر | دلش خوش گشت اختی بر برادر
چنان بر ویس و بر ویرو بیازرد | که گشت از کین دل رنگ رخش زرد

نامه نوشتن شاه موبد نزدیک ویرو

هم انگه نزد ویرو کرد نامه | ز تندي کرد با شمشیر خامه
بدو گفت این که فرمودت نگوئی | که بر من بیشي و بیداد جوئي
پناهت کیست یا پشتت کدامست | که رایت بس بلند و خویش کامست
نگوئی تا که دادت این دلیري | که روباهی و داری طبع شیري
تو شیرانرا چرا شیري نمائي | که با گور دمنده برنیائی
تو از من بانویم را چون ستادي | بدین بیچارگی و ناتوانی
اگرچه هست ویسه خواهر تو | زن من چون نشیند همبر تو
چه داري تو همی اورا بخانه | بدین کار از تو که بنیوشد بهانه
کجا دیدي یکی زن جفت دو شوی | دو پیل کینه ور بسته بیک موی
مگر تا من بدیدم جایگاهت | فزون شد زانکه بد پشت و پناهت

همی تا تو دلیری شیر مردی   ندیدم در جهان کامی که کردی
نه روزی پادشاهی را به بستی   نه روزی بد سگالی را شکستی
نه باژی بر یکی کشور نهادی   نه شهری را بمردی بر گشادی
خبرهای ترا هرگز ندیدم   نه نیز از دوست و از دشمن شنیدم
نژاد تو تو خود دانی که چونست   بهنگام بلندی سر نگونست
تو از گوهر همی مانی باستر   چو پرسند از تو فخر آری بمادر
ترا تیر افگنی بینم بهر کار   به نخچیر و به خانه نه به پیکار
بمیدان اسپ تازی نیک تازی   بچوگان گوی پهنه نیک بازی
همی تا در شبستان و سرائی   هنر های یلان نیکو نمائی
چو در میدان شوی با هم نبردان   گریزی چون زنان از پیش مردان
همه شیری کنی در کشور ماه   ازو رنده زبون داردت روباه
همانا زخم من کردی فراموش   که از جانت خرد برد از تنت هوش
همیدون زخمهای نامداران   ستوده مرغزی چابک سواران
بکینه همچو شیر مرغزاری   بکوشش همچو رعد نوبهاری
هنوز از مرز های کشور ماه   همی آید همانا آوخ و آه
مرا آن تیغ و آن بازو بجایست   که از روی زمین دشمن زدایست
چو این نامه بخوانی گوش من دار   که شمشیرم بخون تست ناهار
شنیدم هرچه تو گفتی ازین پیش   نمودی مردمانرا مردی خویش
همی گفتی که شاه آمد ز ناگاه   چو شیر تند جسته از کمین گاه
ازیرا برد ویسه را ز کوراب   که من بودم بسان مست در خواب
اگر من بودمی در کشور ماه   نبردی ویسه را هرگز شهنشاه
کنون باری نه مستی هوشیاری   بجای خویش فرخ شهریاری

ز کار خود ترا آگاه کردم به پیکار تو دل یکتاه کردم
بهر راهی برون کن دیدبانی بهر مرزی همیدون مرزبانی
بگرد آور سپاه از بوم ایران از آذربایگان وری و گرگان
همی کن ساز لشکر تا من آیم که من خود زود بندت بر کشایم
برافشان تو بباد کینه گنجت که همچون باد باشد یاوه رنجت
بجنگت نه چنان آیم ازین بار که تو یابی بجان از جنگ زنهار
کنم از کشتگان کشورت هامون بهامون بر برانم دجلهٔ خون
بیارم ویسه را با کبش و چادر پیاده چون سگان در پیش لشکر
چنان رسوا کنم ویرا ازین پس که هرگز خود نجوید دشمن کس
چو شاه این نامه را زي وی فرستاد هم انگه مهترانرا آگهی داد
ز راه ماه و از پیکار ریدری همه کردند ساز خویش نیکوي
سحرگاهان بر آمد نالهٔ نای روان شد همچو دریا لشکر از جای
تو گفتی رود جیحون از خراسان همي آید دمان سوی کهستان
هران جای که لشکرگه زدي شاه دبازسفي گذشتن برسرش ماه
زمین از بار لشکر بود بستوه که میرفتند همچون آهنین کوه
تو گفتي سدّ یاجوج اند لشکر هم ایشان باز یاجوجند بی مر
همی شد پیك در پیش شهنشاه شهنشاه از قفای پیک در راه
چو پیک آمد بنزد شاه ویرو بشد نیرو ز دست و پای ویرو
جهان بر چشم ویرو تیره گون شد زخشم شاه چشمش همچو خون شد
همی گفت ای عجب چندین سخن چیست مرا و را این همه پرخاش باکیست
نشانده خواهرم را در شبستان برون کردش بدي ماه و زمستان
هموزن پس همو برداشت دربان بدان تا باشد از دو گونه بیداد

گزیدهٔ خواهرم اکنون زن اوست تو گفتی بد سگال دشمن اوست
بصد خواري ز پیش خود براندش بیک نامه دگر باره نخواندش
نه سنگینست شاهنشه نه روئین چه بایستش بگفتن لاف چندین
سپاه آورد یکبار و مرا دید چنان کم دید دانم کم پسندید
به پیش من به بدروزي چنان شد که در عالم بخواري داستان شد
نه پنهان بود جنگ ما دو سالار که دیگر گون توان کردن بگفتار
ازان رو کو ز دست ما نیفتاد چرا پیمود با ما این همه باد
عجب تر زین ندیدم داستاني دو تن ترسد ز بشکسته کماني
چه ترساند مرا کو بود ترسان ندارد هیچ بخرد جنگم آسان
پس انگه پاسخی کردش بآئین به پایان تلخ و از آغاز شیرین

پاسخ نامهٔ شاه موبد از ویرو

مراورا گفت شاها نیک ناما بزرگا کینه جویا خویش کاما
چه پیش آیدترا زین خویش کامي بجز اندوه و کین و زشت نامی
تو شاه و شهریار و پادشائی بکام خویشتن فرمان روائي
چنان باید که تو آهسته باشي همه کار نکو دانسته باشي
تو از ما مهتري باید که گفتار نه گوئی جز بآئین سزاوار
خردمندان سخن بر داد گویند همیشه نام نیک از داد جویند
خرد از هرکسی تو بیش داري چرا دل را ز گفتن ریش داري
میان ما همی کینه نباید که کین با دوستي در خور نیاید
اگر تو یاوه گوئي ما نگوئیم وگر تو مرد گوئی ما نگوئیم
تو بفرستادهٔ زن را بخانه چرا بر دیگری بندي بهانه

نه نامه باید اکنون نه پیام بر — زن ایدک هرکجا خواهی همی بر
اگر فرمان دهی فرمان پرستم — مراورا در زمان زي تو فرستم
بجان تو که تا ایدر رسید است — مگر او مر مرا سه بار دید است
وگر بینم چه ننگ آید ز دیدن — مرا از خواهرم نتوان بریدن
چو باشد بانوي تو خواهر من — چه باشد گر نشیند هم بر من
اگر عقلت مرا نیکو بسنجد — بداند کین سخن در من نگنجد
ز ویسه پاسخ این آمد که دادم — بدانستي که من بر راه دادم
سخن اکنون ز نام خویش گوئیم — که هریك در هنر چه نام جوئیم
سخن آن گو چه بادشمن چه بادوست — که هرکو بشنود گوید که نیکوست
بدین نامه که کردي سوی کهتر — تو خود تنها شدستي پیش داور
زدستي لافهای گونه گونه — بسی گفتي سخنهاي نمونه
بجنگ دینور تو فخر کردی — مرا بوده دران آئین مردی
مرا گفتي همان تیغم بجایست — که از روي زمین دشمن زدایست
اگر تیغ تو از پولاد کردند — نه شمشیر من از شمشاد کردند
اگر تیغ تو برّد خود و خفتان — ببرّد تیغ من خارا و سندان
مرا گفتی مگر کردي فراموش — که زخم من ببرد از جان تو هوش
سخنهای که من بایست گفتن — بنام خویش نام تو نهفتن
بدین نامه تو گفتستي سراسر — نهادستي کله بر جای افسر
دو چشم شوخ به باشد زدرگنج — بگوید هرچه خواهد شوخ بی رنج
گر این نامه بلشکر بر بخواني — بسی پیدا شود ننگ نهاني
وگر طعنه زدي بر گوهر من — که قارن بهتر است از مادر من
گهر مردان ز نام خویش گیرند — که مردی و خرد را پیش گیرند

یکي مه شادي و نخچیر کردند   همی‌چوگان زدند و باده‌خوردند
پس از یک مه ره خانه گرفتند   ز بوم ماه سوی مرو رفتند

گفتار اندر سوگند دادن شاه موبد ویسه را وآشتي کردن

چو در مرو گزین شد شاه شاهان   دلش خرم بروی ماه ماهان
ز روی ویس بودي آفتابش   ز موی ویس بودی مشکنابش
نشسته شاه روزی با دلارام   سخن رفت از هوای ویس بارام
که بنشستي ببوم ماه چندین   ز بهر آنکه جفتت بود رامین
اگر رامین نبودي دوستدارت   نبودي نیم روز آنجا قرارت
جوابش داد خورشید سمنبر   نه بر چندین گمان بد بمن بر
گهی گوئی که با تو بود ویرو   کني دیدار ویرو بر من آهو
گهي گوئي که با تو بود رامین   چرا با من زني بیغاره چندین
مدان دوزخ بدان مردي که گویند   نه اهریمن بدان زشتي که گویند
اگر چه دزد را دزدی بود کار   دروغش نیز هم گویند بسیار
تو خود داني که ویرو چون جوانست   بدشت و کوه بر نخچیر کانست
ندارد کار جز نخچیر کردن   نشستن با بزرگان باده خوردن
بعادت نیز رامین همچنین است   مرو را دوستدار راستینست
بهم بودند هردو چون برادر   نشسته روز و شب با رود و ساغر
جوانرا هم جوان باشد دلارام   کجا باشد جواني خوشترین کام
جواني ایزد از مینو سرشتست   مر ورا بوی چون بوی بهشتست
چو رامین آمد اندر کشور ماه   بشادي جفت وبرو بودش ماه

بگاه رزم گرهر چون پژوهند   زگرز و خنجر و زوپین شکوهند
اگر پیش آیمت بر دشت پیکار   تو خود دانی که با تو چون کنم کار
به آب تیغ گوهر را بشویم   کنم مردی بکردار و نگویم
چه گوهر چه سخن دانگی نیرزند   بران دشتی که گردان کینه ورزند
بیکسو نه سخن مردی بیاور   که مارا مردی است امروز درخور
بجا آریم هریک نام و کوشش   که تا خود چون کند دادار بخشش
چو پیک از نزد ویرو شد بر شاه   مراورا یاد ت با لشکر درین راه
کجا ویرا گمان آمد که ویرو   کند باری ز بهر ویس دیرو
چو در نامه سخنها دید چونان   شد از آزار و از تندی پشیمان
هم انگه نزد ویرو کس فرستاد   که مارا کردی از اندیشه آزاد
بزاری من بزشتی یاد کردم   بدانستم که بر بیداد کردم
کنون از پشت بور کین بجستم   بجنگ مهربانی بر نشستم
منم مهمان تو یک ماه در ماه   چنان که دوستداران نکو خواه
بکن سازی کنون در میزبانی   دران ایوان و باغ خسروانی
که من یکماه زی تو میهمانم   ترا یکسال ازان پس میزبانم
نگر تا در دل آزاری نداری   هم اکنون ویسه را پیش من آری
که ویسم دختر (؟) آمد تو برادر   همان شهر و جهان امروز مادر
چو آمد پاسخ موبد به ویرو   درود و نامهٔ بی مر بشهرو
دگر ره دیو فتنه روی بنهفت   گل شادی بباغ مهر بشگفت
دو چشم رامش از خواب اندر آمد   بجوئی آشتی آب اندر آمد
دگر ره ویس بانو را ببردند   چو خورشیدی بشاهنشه سپردند
دل هرکس بدیشان شادمان بود   تو خود گفتی عروسی آنزمان بود

به ایوان و بمیدان و به نخچیر باندوه و بشادی و بتدبیر
اگر ویرو ست اورا بد برادر وگر شهروست اورا بود مادر
نه هرکو دوستي ورزید جائی بزیر دوستي بودش خطائی
نه هر کو جایگاه مهرباني کند آرد بدل در بد گماني
نه هر دل چون دلت نا پاک باشد نه هر مردي چو تو نا پاک باشد
شهنشه گفت نیک است ار چنین است دل رامین سزای آفرین است
برین پنهان تواني خورد سوگند خورم شاید بدین نا بوده پیوند
اگر سوگند بتواني بدین خورد نباشد در جهان چونتو جوانمرد
جوابش داد ویس و گفت سوگند خورم شاید بدین نا بوده پیوند
چرا ترسم ز ناکرده گناهی بسوگند این نمایم بی گناهی
نه پیچد جرم ناکرده روانی نگندد سیر ناخورده دهانی
ز پیمان وز سوگندم مترسان که دارد بی گنه سوگند آسان
چو در زیرش نباشد نا صوابی چو سوگندی خوری چه سرد آبی
شهنشه گفت ازین بهتر نباشد بپاکی خود جزین در خور نباشد
بخور سوگند و از تهمت پرستي روانرا از ملامتها بشستي
کنون من آتش سوزان فروزم برو بسیار مشک وعود سوزم
تو اینجا پیش دین‌داران عالم بدان آتش بخور سوگند محکم
هران گاهی که تو سوگند خوردي روانرا از گنه پاکیزه کردي
مرا با تو نباشد نیز گفتار نه پرخاش و نه پیکار و نه آزار
ازان پس تو مرا جان و جهاني برابر دارمت با زندگاني
چو پیدا گردد از تو پارسائی ترا بخشم سراسر پادشائی
چه باشد خوبتر زان پادشائی که بپسندد ورا هر پارسائی

مرورا گفت ویسه همچنین کن   مراو خویشتن را پاک دین کن
همی تا تو بمن بر بد گمانی   ازین دین مرترا باشد زیانی
گناه بوده بر مردم نهفتن   بسی نیکو تر از نا بود گفتن
شهنشه خواند یکسر موبدانرا   ز لشکر سروران و کهبدانرا
بآتش گاه چیزی بیکران داد   که نتوان کرد آنرا سر بسر یاد
ز دینار و زگوهرهای شهوار   زمین و آسیا و باغ بسیار
تجاور مادیانان تگ آور   همیدون گوسفند و گاو بی مر
و ز آتش گاه لختی آتش آورد   بمیدان آتشی چون کوه بر کرد
بسی از صندل وعودش خورش داد   بکافور و بمشکش پرورش داد
ز میدان آتشی سوزان بر آمد   که با گردون سروی هم بر آمد
چو زرین گنبدی برچرخ یازان   شده لرزان و زرش پاک ریزان
بسان دلبری در لعل و ملحم   گرازان و خروشان مست و خرم
چو روز وصلت اورا روشنائی   همی سوزید چون روز جدائی
ز چهره نور بر گیتی فگنده   ز نورش باز تاریکی دمنده
نبود آگاه در گیتی زن و مرد   که شاهنشاه آن آتش چرا کرد
چو از میدان بر آمد آتش شاه   همی سود از بلندی برسرش ماه
ز بام کوشک موبد ویس و رامین   بدیدند آتشی یازان به پروین
بزرگان خراسان ایستاده   سراسر روی زی آتش نهاده
ز چندان مهتران یک تن نه آگاه   بدان آتش چه خواهد سوختن شاه
هم انگه ویس در رامین نگه کرد   مرو را گفت بنگر کار این مرد
که آتش چون بلند افروخت مارا   بدین آتش خواهد سوخت مارا
بیا تا هردو بگریزیم از ایدر   بسوزانیم ویرا هم بر آذر

مرا بفریفت موبد دي بسوگند	بشیرینی سخنها گفت چون قند
من اورا نیز هم دامی نهادم	نه آن بودم که در دامش فتادم
بدو گفتم خورم صد باره سوگند	که رامین را نه بد با ویس پیوند
چو زین باوي سخن گفتم فراوان	دلش بفریفتم ناگه بدستان
کنون در پیش شهری و سپاهی	ز من خواهد نمودن بیگناهی
مرا گوید بآتش بر گذر کن	جهانرا از تن پاکت خبر کن
بدان تا کهتر و مهتر بدانند	کجا درویس و رامین بد گمانند
بیا تا پیش ازان کو مان بخواند	ورا این راستي در دل بماند
پس انگه دایه را گفتا چه گوئی	وزین آتش مرا چاره چه جوئی
تو داني کین نه هنگام ستیز است	کجا هنگام هنگام گریز است
تو چاره داني و نیرنگ بازي	درین تیمار مان چاره چه سازي
کجا در جای چونین چاره بهتر	که درجای دگر مردي و لشکر
جوابش داد رنگ آمیز دایه	بگفتا نیست کاري خوار مایه
من این را چاره چون دانم نهادن	مر این بند چون دانم گشادن
مگر مارا دهد دادار یاري	بر افروزد چراغ بختیاري
کنون افتاده کار ایدر مپائید	کجا من میشوم با من بیائید
پس انگه رفت زانجا درشبستان	نگر آنجا چگونه ساخت دستان
فراوان زر و گوهر بر گرفتند	پس انگه هر سه در گرما برفتند
رهی از گلخن اندر بوستان بود	چنان راهی که ازهرکس نهان بود
بدان ره هرسه اندر باغ رفتند	ز موبد با دل پر داغ رفتند
سبک بر رفت رامین بر بدیوار	فرو هشت از سر دیوار دستار
بچاره بر کشید آن هردو انرا	بدیگر سو فرو هشت این و آنرا

پس انگه خود فرود آمد ز دیوار بچادر هر سه بر بستند رخسار
چو زیبا چهره از مردم نهفتند بر آئین زنان هر سه برفتند
همین دانست رامین بوستانی بدر در گاه دیده باغبانی
هم انگه پیش مرد باغبان شد بیا رامید چون در بوستان شد
فرستادش بخانه باغبان را بیاوردش ز خانه قهرمانرا
بفرمودش که رو اسپان بیاور گزیده هرچه آن باشد تکاور
همیدون خوردني چیزیکه داري سلیحم با همه ساز شکاری
بیاوردند هرچیزی‌که او خواست نماز شام رفتن را بیاراست

گریختن ویس و رامین و دایه
از مرو شاهجان و رفتن به ري

ز مرو اندر بیابان رفت چون باد ندیده روی او را آدمی زاد
بیاباني که آرام بدو بود ز ناخوشي چو کام اژدها بود
ز روی ویس و رامین گشت فرغار ز بوي هردوان چون طبل عطار
کویر و شوره و ریگ رونده سموم جانکش و شیر دمنده
دو عاشق را شده چون باغ خرم ازان شادي کجا بودند با هم
و شی گشته کویر از روی ایشان صبا گشته سموم از بوی ایشان
ز گرما و کویر آگه نبودند تو گفتی هیچ شب دررہ نبودند
• اندر بسنگي بر نشستست که دوزخ عاشقانرا چون بهشتست
چو باشد مرد عاشق در بردوست همه زشتي بچشمش سخت نیکو ست
کویر و کوه همچون بوستانست فرازش همچنان چون گلستانست
کجا عاشق بمرد مست ماند که در مستي غم و شادي نداند

بده روز آن بیابانرا بریدند　زمرو شاه جان زی ری رسیدند
بری دربود رامین را یکی دوست　بگاه دوستی شایسته تر اوست
جوانمردی هنرمندی بی آهو　مر اورا دستگاهی سخت نیکو
به پیروزی بداده بخت کامش　که خود به روزشیرو بود نامش
ز خوشی چون بهشتی خان ومانش　همیشه شاد دروی دوستانش
شبی تاریک بود و ماه با مهر　ز بیننده نهفته اختران چهر
جهان چون چاه سیصد باز گشته　هوا با تیرگی انباز گشته
همی شد رام تا درگاه بهروز　بکام خویش فرخ بخت و پیروز
چو رامین را بدید آن نام پرور　نبودش دیده را دیدار باور
همی گفت ای عجب هنگام چونین　که یابد نیک مهمانی چو رامین
مر او را گفت رامین ای برادر　بپوش این راز ما را زیر چادر
مگو کس را که رامین آمد از راه　مکن کس را ز مهمانانت آگاه
جوابش داد بهروز جوانمرد　مرا بختم بدیدار تو آورد
خداوندی و من پیش تو چاکر　نه چاکر بل ز چاکر نیز کمتر
ترا فرمان برم تا زنده باشم　به پیش بندگانت بنده باشم
اگر فرمان دهی تا من هم اکنون　شوم با چاکران زین خانه بیرون
سرای و جز سرایم مر ترا باد　یکی خشنودی جانت مرا باد
پس انگه ویس با رامین و بهروز　بکار خویش بنشستند چند روز
کشاده دل بکام و در به بسته　بمی کرد از رخان گلم شسته
بروز اندر نشاط و کامرانی　بشب در خرمی و شادمانی
گهی می درکف وگه دوست دربر　شده بیهش ز عشق دوست دلبر
چراغ نیکوان ویس گل اندام　بشادی و برامش با دلارام

بشب چون زهرهٔ شبگیران برآمد   ببانگ مطرب از خواب اندر آمد
هنوز از باده بودی مست و پرخواب   نهادندیش بر کف بادهٔ ناب
نشسته پیش او رامین دلبر   گهی طنبور و گاهی چنگ بربر
گهی گفتی سرود دلنوازان   بدستان و نوای دل نوازان

سرود گفتن رامین

گهی گفتی که ما دو نیک یاریم   بیاد یکدگر ما جان سپاریم
بهنگام وفا گنج وفائیم   بچشم دشمنان تیر جفائیم
چو مارا خورمی و شاد خواریست   بد ایشان مارا کرم و خواریست
برنج از دوستی سیری نیابیم   ز راه مهربانی بر نتابیم
بمهر اندر چو دو روشن چراغیم   بناز اندر چو دو بشگفته باغیم
ز مهر خویش جز شادی نه بینم   که از پیروزی ارزانی نه بینم
خوشا ویسه نشسته پیش رامین   چنان کبک دری درپیش شاهین
خوشا ویسه نشسته جام بر دست   هم از باده هم از خوبی شده مست
خوشا ویسه بخنده لب کشاده   پس انگه برلب رامین نهاده
خوشا ویسه بکام دل نشسته   امید اندر دل موبد شکسته
زهی رامین بکام دل همی ناز   که داری کام دل را نیک انباز
زهی رامین که در باغ بهشتی   همیشه با گل اردیبهشتی
زهی رامین که جفت آفتابی   بفرّش هرچه تو خواهی بیابی
زهی رامین نکو تدبیر کردی   که چون ویسه یکی نخچیر کردی
هزاران آفرین بر کشور ماه   که چون ویس آمدست ازوی یکی ماه
هزاران آفرین بر جان شهرو   که دختش ویسه بود و پور ویرو

هزاران آفرین بر جان قارن که از پشت آمدستش ماه روشن
هزاران آفرین بر خندهٔ ویس که کرده است این جهانرا بندهٔ ویس
بیار ای ویس جام خسروانی درو می چون رخانت ارغوانی
چو از دست تو گیرم جام مستی مرا مستی نیارد هیچ سستی
ندانم مست چون گشتم تمامت ز رویت یا ز بویت یا رخانت
که از دست تو جام هوش گیرم چنان دانم که جام نوش گیرم
نشاط من ز تو آرام یابد غمان من ز تو فرجام یابد
دلم درج است و درویی گوهری تو کنارم برج و در وی اختری تو
ابی گوهر مبادا هرگز این درج چوبی اختر مبادا هرگز این برج
همیدون باد باغ رویت آباد دو دست من بباغت باغبان باد
بسا روزا که نام تو بخوانند خردمندان شگفت از ما بمانند
چندین خوبي و چونان مهرباني سزد گر نام دارد جاوداني
دلا بسیار درد ویس دیدي کنون از دوست کام خود چشیدي
دلي چون خویشتن دیدي پر از مهر وبا این دل رخي تابان تر از مهر
بروز و شب بدین چهره همي ناز نبرد بد سگالت را همي ساز
که خرما در جهان با خار باشد نشاط عشق با تیمار باشد
هنوز ار جان کني در کار مهرش نباشد چون یکي دیدار چهرش
روان از بهر چونین کام باید جهان از بهر چونان نام باید
تو اکنون میخور از فردا میندیش که جز فرمان یزدان نایدت پیش
مگر کارت بود در مهرکاري ازان بهتر که تو امید داري
هران گاهي که رامین باده خوردي چندین گفتارها را یاد کردي
ازین سو ویس با کام و هوا بود وزان سو شاه با رنج و بلا بود

گر ایشانرا بناز اندر خوشی بود شهنشه را شتاب و نا خوشی بود
که او سوگند ویسه خواست دادن دل از بند گمانی بر کشادن

گفتار اندر رفتن شاه موبد بطلب ویس و رامین

چو ویس ماه پیکر را طلب کرد زمانه روز را چون تیره شب کرد
همی جستش زهر سویک شبانروز بدل در آتشی مانده خرد سوز
چو از دیدار ویسه گشت نومید بچشمش تیره شد تابنده خورشید
سپردش .زرد را شاهي سراسر که هم دستور بودش هم برادر
گزید از هرچه اورا بود تیغي بزیرش باره چون تند میغي
بسختي چون دل زنتان کمانی ز تیغ الماس ترآن تیردانی
بشد تنها بگیتي ویس جویان ز درد دل زبانش ویس گویان
همی روی زمین آباد ویران چه روم و هند و چه توران وایران
نشان ویس هرجائی بپرسید نه خود دیدونه از کس نیزبشنید
گهی چون رنگ بد بر کوهساران گهی چون شیر بد در مرغزاران
گهی چون دیو بد اندربیابان گهی چون ماربد اندر نیستان
گهي شمشیر زد برتنش گرما گهی آسیب زد برجانش سرما
گهی خوردی نطیر راهبانان گهی بودي بشب پیش شبانان
بکوه و بیشه و هامون و دریا همی شد پنج مه چون مردشیدا
نخفتی ور بخفتی شاه مسکین زمینش فرش بودي دست بالین
بدینسان پنج مه در دشت و درکوه رفیقش راه بود و جفت اندوه
شده بدبخت وي زي بخت رامین همان تلخیش ویرا گشته شیرین
بسا سنگا که دسنش کوفت بر سر بسا خوناکه چشمش ریخت بربر

چو بی راهی همی رفتی براهی　　و یا تنها بماندی جایگاهی
به بخت خویش می چندان گرستی　　کجا افزون تر از باران گرستی
همی گفتی دریغا روزگارم　　سپاه و گنج و رخت بی شمارم
ز بهر دل سراسر بر فشاندم　　کنون بی شاهی و بی دل بماندم
هم از دل دور ماندستم هم از دوست　　بچونین روز مردن سخت نیکوست
چو بر جستنش بردارم یکی گام　　جدا گردد همی از من یک اندام
مرا اندوه ازان بسیار گشتست　　که خود جانم ز من بیزار گشتست
تو گوئی باد پیشم آتشین است　　زمین در زیر پایم آهنین است
ز گیتی هرچه بینم دل کشائی　　همی آید بچشمم اژدهائی
دلم چونست چون ابری کشیده　　هوا چونست چون زهری چشیده
به پیری گر نبودی عشق شایست　　مرا این عشق با این غم چه بایست
بدین غم پیر گردد طفل بر شیر　　نگر چون زار گردد مردم پیر
بهشتی را ز گیتی برگزیدم　　که با هجران او دوزخ بدیدم
چو یاد آرم بدل جور و جفایش　　بیفزاید مرا در دل وفایش
بتر گردم چو عیبش بر شمارم　　تو گوئی عیب اورا دوستدارم
دل من کور گشت از مهربانی　　نه بیند هیچ کام این جهانی
ز پیش عاشقی بودم توانا　　بکار خویشتن بینا و دانا
کنون در عاشقی بس نا توانم　　چنان گشتم که می بینم ندانم
دریغا نام من در هوشیاری　　دریغا رنج من در مهر کاری
که رنجم را ببرد از ناگهان باد　　همان آتش دران نام من افتاد
مرا اندر جهان اکنون چه گویند　　همه کس دل ز مهر من ب[illegible]
مرا دیوانه پندارند و بدحال　　که دیوانه چو من باشد بهر حال

هم از شاهي هم از شادي بريده   چنين و بدسگالی آفريده
مرا چون يار دلبر بود با من   شنيدم بيهده گفتار دشمن
اگر روزی رخانش باز بينم   بدو بخشم همه تاج و نگينم
بفرمانش بوم تا زنده باشم   خداوند او بود من بنده باشم
کنون کز مهر دارم حلقه در گوش   هران چيزيکه اورا خوش مرا نوش
چو ماهی پنج شش گرد جهان گشت   تنش يکباره سست و نا توان گشت
همی ترسيد از آسيب زمانه   که مرگش را بود روزي بهانه
به بدروزي و تنهائی بميرد   پس انگه دشمني جايش بگيرد
صواب آن ديده کزره باز گردد   هوای ويس جستن در نوردد
بر اميدش گذارد زندگاني   مگر روزی بيابد زونشانی
هم انگه سوي مروشاه جان شد   دگر باره جهان زوشادمان شد
توگفتی کشت بي نم گشته نم يافت   ويا درويش بی نعمت درم يافت
بمرو شاه جان مژده در افتاد   که آمد شاه موبد با دل شاد
همه بازارها آذين به بستند   پريرويان بر آذينها نشستند
بر افشاندند چندان زر و گوهر   که شد درويش آن کشور توانگر
بدان گاهی که شاهنشاه موبد   برون رفت از نگارين کاخ گنبد
دل از شادي وشهر خويش برداشت   بيابانها گزيد و شهر بگذاشت
بدان زاری و بد روزي همی گشت   چو ماهي چند بر زتنش بگذشت
ز زاری رامين بمادر نامه کرد   ز شادی جان ويرا خامه کرد
کجا رامين و شه هر دو برادر   بهم بودند ازان پاکيزه مادر
وز ايشان زرد را مادر دگر بود   شنيدستم که او هندو گهر بود
فرستاده بمرو آمد نهاني   شتابان تر زباد مهرگاني

همی تا شاه زنده بود و رامین   همیشه اشک مادر بود خونین
گهی بر روی خون دیده راندی   گهی از درد دل فریاد خواندی
کجا چون شاه و چون رامین دو فرزند   ازو یکباره بگسستند پیوند
زنی را زین دو گیتی بر گزیدند   هم از مادر هم از شاهی بریدند
چو آگه شد ز رامین شادمان شد   تنش را آن خبر همتای جان شد
بنامه گفته بود ای نیک مادر   مرا ببرید از گیتی برادر است
کجا او را بجان من ستیز است   بمن بر سال و مه چون تیغ تیز
هم از ویس است آزرده هم از من   همی جوید بما بر کام دشمن
مرا یک موی ویس ماه پیکر   گرامی تر ز چون او صد برادر
مرا از ویس باری جز خوشی نیست   وزو جز برتری و سرکشی نیست
هران گاهی که از وی دور مانم   بجز خوشی و کام دل نرانم
هران گاهی که بر درگاه باشم   ز بیمش گوئی اندر چاه باشم
نه چرخ است او نه ماه و آفتابست   کجا با من هم از یک مام و بابست
بهر نامی که خواهی زو نگاهم   بمیدان بر چنو پنجاه خواهم
همی تا زنده ام از مرو کنده   نیاسودستم از بازی و خنده
بمرو اندر چنان بودم شب و روز   که گفتی آهویم در پنجهٔ یوز
نه بس بود آن بلا خوردن بناکام   که آتش نیز بایستم بفرجام
به آتش مان چه سوزد نه خدایست   که آتش کار بادافره نمایست
کنون اینجا که هستم تندرستم   ز ویسه شادم و از باده مستم
فرستادم بتو نامهٔ نهانی   بدان تا حال و کار من بدانی
نگر تا هیچ گونه غم نداری   که تیمار جهان باشد گذاری
نمودم حال خویش و روز و جایم   وزین پس آنچه باشد هم نمایم

همی گردم بگیتی تا بدان گاه   که گردد جایگاه شاه بی شاه
چو تخت مرو و ری از وی بماند   مرا خود بخت بر تختش نشاند
نه ادرا جان بکوهی باز بستند   تنش در چشمهٔ حیوان بشستند
وگر زین پس بماند چند گاهی   بجان من که گردآرم سپاهی
فرود آرم من ادرا از سر تخت   نشینم با دلارام از بر بخت
نخواهد بود مارا دیر این کار   تو گفتار مرا در دل همی دار
چو گفتارم پدید آید بگو زه   نباشد هیچ دانائي ز تو به
درود ویس جان افزای بپذیر   بسي خوشتر ز بوی گل بشبگیر
چو مادر نامهٔ فرزند بر خواند   ز شادي دل بران نامه بر افشاند
چو از راه اندر آمد نامه امروز   شهنشه نیز باز آمد دگر روز
دل مادر بر ست از رنج دیدن   تو گفتي خواست از شادي پریدن
جهانرا کارها چوندین شگفت است   خنک آنکس کز و عبرت گرفتست
نماید چند بازي بو العجب وار   پس انگه نه طرب ماند نه تیمار
نگر تا در بلای او ننالی   که گر نالی ز ناله بر مجالی
نگر تا در هوای او ننازي   که گر نازی ز نازش بر مجازي
چو شاهنشاه یکهفته بیاسود   به تنهائي همیشه تنگدل بود
چو دستورش ز پیش وی برفتي   مراورا دیو اندیشه گرفتي
شبي مادر بدو گفت ای نیازي   چرا از بخت چون مردم ننازي
چنین غمگین و در مانده چرائی   نه بر ایران و توران پادشائی
نه شاهان جهان بارت گزارند   دل و دیده بفرمان تو دارند
جهان از قیروان تا چین تو داري   بهر کامی که خواهی کامگاري
چرا همواره چوندین مستمندی   چرا این درد بر جانت پسندي

به پیری هرکسی نیکي نزاید   کجا از خواب برنائی در آید
وگر بر راه بر نائی نپوید   ز پیري کام و نا خوبي فجوید
کجا پیریش باشد بترین بند   همان موي سفیدش بهترین پند
ترا تا پیر گشتي آز بیش است   دلم زین آز تو بسیار ریش است
شهنشه گفتش ای مادر چنین است   دلم گوئی همین با من بکین است
زني را برگزیده ست از جهاني   همي بی او نیارامد زماني
نه گر پندش دهم پندم پذیرد   نه با شادي و ناز آرام گیرد
مرا شش ماه در گیتي دوانید   چه مایه رنج بر جانم رسانید
کنون غمگین و آشفته بدانست   که او بی یار زنده در جهانست
همي تا باشد این دل در بر من   نپردازم بجنگ هیچ دشمن
اگر جانم ز ویس آگاه گشتي   دراز اندوه من کوتاه گشتي
پذیرفتم اگر رویش به بینم   بدست او دهم مهر و نگینم
ز فرمانش دگر بیرون نیایم   چنان دانم که فرمان خدایم
گناه رفته را اندر گذارم   دگر هرگز برویش باز نارم
برامین نیز جز نیکی نخواهم   برادر باشد و پشت و پناهم
چو این گفتار ازو بشنید مادر   توگفتي بر دل او ریخت آذر
زدیده اشک خونین بر رخان ریخت   تو گفتي ناروان بر زعفران ریخت
گرفتش دست آن آزاده فرزند   بخور گفتا بدین گفتار سوگند
که خون ویس و رامینم نریزي   نه هرگز نیز با ایشان ستیزي
بجا آري سخنهای که گفتي   چنان کاندر وفا نایدت زفتي
کجا من دارم آگاهی از ایشان   بگویم چون بیابم راست پیمان
چو مادر با شهنشه این سخن گفت   زشادي روي او چون لاله بشگفت

بدست و پاي مادرش اندر افتاد هزاران بوسه بر دستش همی داد
همي گفت ای مرا با جان برابر مرا از دوزخ سوزان برآور
به نیکوئی بکن یک کار دیگر روانم باز ده یکبار دیگر
که فرمان ترا بر دل گمارم سر از فرمان تو بیرون نیارم
بخورد انگاه با مادرش سوگند بدین روشن و جان خردمند
به یزدان جهان با دین پاکان بروشن جان نیکان و نیاکان
بآب پاک و خاک و آتش و باد بفرهنگ و وفا و دانش و داد
که بر رامین ازین پس بد نجویم دل از کردار و آزارش بشویم
نخواهم بر تن و جانش زباني ز دل ننمایمش جز مهرباني
شبستان مرا دارو بود ویس دل و جان مرا دار و بود ویس
گناه رفته را زر در گذارم دگر هرگز برویش باز نارم
چو شاهنشاه زین گون خورد سوگند بکار ویس دلرا کرد خرسند
همانگه مادرش نامه فرستاد بنامه کرد رفته یک بیک یاد
بنامه گفته بود ای جان مادر بهشت و دوزخت فرمان مادر
ز فرمانم نگر تا سر نتابی که از دادار جز دوزخ نیابی
چو این نامه بخواني زود بشتاب مرا یکبار دیگر زنده دریاب
که چشمم کور گشت از بس گرستن تنم خواهد همی از جان گسستن
چراغ جانم اندر تن فرو مرد بهار کامم اندر دل بپژمرد
همی تا روی تو بینم چنینم به پیش داد گر سر بر زمینم
ترا خواهم که بینم در جهان بس که بر من نیست فرخ تر ز تو کس
شهنشه نیز همچون من نوانست بگیهان گشت چندان کو توانست
چه مایه در جهان رنج و بلا دید چه مایه روز گار نا سزا دید

کنون برگشته باز آمد پشیمان بجز دیدارت اورا نیست درمان
بخورد از راستی پاکیزه سوگند که هرگز نشکند در مهر پیوند
گرامی داردت چون چشم و دیده وزان دیگر برادر برگزیده
ترا باشد به بیرون داد و فرمان چنان چون ویسه را اندر شبستان
همو بانو بود هم تو سپهبد شما را چون پدر آزاده موبد
نباشد نیز هرگز خشم و آزار دلت جوید بکردار و بگفتار
تو نیز از دل برون کن بیم و پرهیز مکن تندي و با وی سخت مستیز
که از بیگانگي سودی نداري وگرچه مایهٔ بسیار داري
چو داری در خراسان مر زباني چرا جوئي دگر جا ایرماني
خراسانی که چون خرم بهشتست ترا یزدان ز خاک وی سرشتست
ترا دادست بر وی پادشائي چرا جوئی همی از وی جدائی
درین بیگانگي و رنج بی مر چه خواهی یافت از شاهی فزون تر
بطبع اندر چه یابی به ز امید بچرخ اندر چه جوئی به ز خورشید
چو در پیشت بود کانی ز گوهر چرا جوئي بسختي کان دیگر

گفتار اندر باز آمدن از ری ویس ورامین بخراسان

چو آمد پاسخ نامه بپایان به بردندش به پشت باد پایان
دل رامین ازان نامه بتفسید ز حال موبد و مادر به پرسید
چو از سوگند و پیمان آگهی یافت عنان از ري بسوي مرو بشتافت
نشانده دلبرش را در عماري چو اندر تاج درّ شاهواري
ز بوي زلف و رنگ روی آن ماه چو مشک و لاله شد خاک همه راه
اگرچه بود در پرده نهفته همی تا بید چون ماه دو هفته

وگرچه بود دررّ کاروانی چو سروی بود رسته بوستانی
هوا اورا بآب دیده شسته هزاران رشتهٔ پروبن گسسته
بکام دل نشسته پنج شش ماه برو نا تافته هور وخور و ماه
شده از تازگی چون قطرهٔ آب ز تّري همچو سر و سبز شاداب
یکی خو بیش را صد بر فزوده نه کس دیده چنو نه کس شنیده
چو چشم شاه موبد بروی افتاد همه شغل جهان اورا شد از یاد
جهان چون خوبي ویسه فزون بود مرورا نیز مهر دل بیفزود
فرامش کرد آزار گذشته تو گفتی دیو موبد شد فرشته
دگربارة برامش دست بردند جهان را بازی و سخره شمردند
بکام دل همی بودند خرم ز می دادند دشت تشنه رانم

گفتار اندر شفاعت کردن ویس پیش شاه موبد از بهر دایه

چو شاه و ویس و رامین هرسه باهم دگر باره شدند از مهر بی غم
گناه رفته را پوزش نمودند بپوزش کینه را از دل زدودند
شه شاهان به بیروزی یکي رز نشسته شاد با ویس دل افروز
بلورین جام می بر کف نهاده چو روی ویس در وي لعل باده
بخواند آزادة رامین را و بنشاند بروی هردو کام دل همی راند
نصیب گوش بودش چنگ رامین نصیب چشم رخسار نگارین
چو رامین گرگهی بنواختي چنگ زخوشی بر سر آب آمدی سنگ
بحال خود سرود خوش بگفتی که روی ویس چون گل بر شگفتي

سرود گفتن رامین بر حسب حال خود

مدارای خسته دل اندیشه چندین		که یکباره نه رونی و نه سنگین
مکن با دوست چندین نا پسندي		زدل منمای چندین مستمندی
زماني دل برون و باده خوشدار		بجام باده بنشان گرد تیمار
اگر ماندست لختی زندگاني		سراید رنجهای این جهانی
همان گردون که بر تو کرد بیداد		بعذر آید ترا روزی دهد داد
بسا روزا که تو دل شاد باشی		وزین اندیشگان آزاد باشی
اگر کار تو دیگر کرد گیهان		مرادرا هم نماند حال یکسان
چو شاهنشاه رامی در سر آویخت		خرد مغز ورا با می بر آمیخت
ز رامین خوش سرودی خواست دیگر		ز حال عشق ازان پیشین نکوتر
دگر باره سرودي گفت رامین		که از دل برگرفت اندوه دیرین
شگفته باغ دیدم نو بهاري		سزای انکه دروی مهر کاری
رونده سرو دیدم بوستاني		رونده ماه دیدم آسماني
گلی دیدم درو ارد بهشتي		نسیم و رنگ او هر دو بهشتی
بگاه غم سزای غمگساري		که شادي سزاي شاد خواري
سپردم دل بمهرش جاوداني		ز هر کاری گزیده باغبانی
همی گردم میان لاله زارش		همی بینم شگفته نو بهارش
من اندر باغ روز و شب مجاور		بد اندیشم چو حلقه مانده بر در
حسودانرا حسد بردن چه باید		بهر کس آن دهد یزدان که شاید
سزاوار است بامه چرخ گردان		از یرا مه بدو داد است یزدان
چو بشنید این سخن آزاده خسرو		ز شادي گشت عشق اندر دلش نو

دریغ هجر ویس از دلش برخاست | ز ویس ماه پیکر جام می خواست
بدان کز می کند یکبار مستی | فرو شوید دل از زنگار هستی
سمنبر ویس گفت ای شاه شاهان | بشادی زی بکام نیک خواهان
همه روزت به پیروزی چنین باد | همه کارت سزای آفرین باد
خوشست امروز مارا باده خوردن | به نیکی آفرین بر شاه کردن
سزد گر دایه روی ما به بیند | بشادی ساعتی پیشم نشیند
اگر فرمان دهد پیروزگر شاه | کنم اورا ز حال خویش آگاه
به بزم شاه خوانیمش زمانی | که چون او نیست شه را مهربانی
پس انکه دایه را زی شاه خواندند | به پیش شاه بر کرسی نشاندند
شهنشه گفت رامین را تو می ده | که می خوردن ز دست دوستان به
جهان افروز رامین همچنان کرد | بشادی می همی داد و همی خورد
می اندر مغز او بنمود گوهر | دل پر مهر اورا گشت یاور
چو ویس لاله رخ رامی همی داد | نهان از شاه گفتش ای پریزاد
بشادی و برامش خور میء ناب | که کشت عشق را از می دهیم آب
دل ویس این سخن نیکو پسندید | نهان از شاه با رامین بخندید
مراورا گفت بختت راهبر باد | ببوم عشق کشتت نیک برباد
همی تا جان ما برجای باشد | دل ما هردو مهر افزای باشد
بدل مگزین تو بر من دیدگان را | کجا من برتو نگزینم روان را
تو از من شاد باشی من ز تو شاد | مرا تو یاد بادی من ترا یاد
دل ما هردو را کام خوشی باد | دل موبد ز تیمار آتشی باد
شهنشه را بگوش آمد از یشان | سخنهای که میگفتند پنهان
شنیده کرد بر دل نا شنیده | بمردی داشت دل را آرمیده

بدایه گفت دایه می تو بگسار | برامین گفت رامین چنگ بردار
سرود عاشقان بر چنگ بسرای | سخن کم گوی و شادی مان بیفزای
وزان پس داد دایه می بدیشان | شده رامین ز مهر دل خروشان
سرودی گفت بس شیرین و دلگیر | تو نیز ارمی همی گیری چنین گیر
مرا از داغ هجران زرد شد روی | بمی زردی روی من فروشوی
می ٔ گلگون کند گلگون رخانم | زداید زنگ اندیشه ز جانم
چو باشد رنگ رویم ارغوانی | نداند دشمنم درد نهانی
بهر چاره که بتوانم بکوشم | مگر درد دل از مردم بپوشم
ازیرا روز و شب مست و خرابم | که جز مستی همی چاره نیابم
چه خوش باشد آن می خوارگی را | (؟)کزو درمان کنی بیچارگی را
همیشه مست باشم میگسارم | بدان تا از غم آگاهی ندارم
خبر دارد تو گوئی ماه رویم | که من چونی بداغ عشق اویم
اگرچه من ز شیران جان ستانم | همی بستاند از من عشق جانم
خدایا چارهٔ بی چارگانی | مرا وجو مرا چاره تو دانی
چنان کز شب براری روز روشن | ازین انده برآری شادی من
چو رامین چندگه نالید بر چنگ | همی از نالهٔ وی نرم شد سنگ
اگرچه داشت مهر دل نهانی | پدید آمد نهانی را نشانی
دلی در تفت آتش مانده نا کام | چگونه یابدی در آتش آرام
دو مستی بود جفت مهربانی | درو آتش فروزنده جوانی
دل رامین صبوری چون نمودی | بچونان جای چون بر جای بودی
جوانی مست و عاشق چنگ بربر | نشسته دوست پیش یار دیگر
نباشد بس عجب گر زو نشانی | پدید آید ز حال مهربانی

چنان آبی که گردد سخت بسیار بسنبد زیربند خویش ناچار
همیدون مهر چون بسیار گردد ز پیشش بند و دانش خوار گردد
چو از می مست شد پیروزگرشاه بشادی در شبستان رفت باماه
بجای خویش رفت آزاده رامین مراورا خاک بستر خاره بالین
دل موبد ز ویسه بود پر درد در آن مستی مراورا سرزنش کرد
بدو گفت ای دریغا خوبروئی که با اونیست لختی مهرجوئی
تو چون زیبا درختی آبداری شگفته نغز در باغ بهاری
گل و برگت نکو باشد ز دیدن ولیکن تلخ باشد از چشیدن
بشکر ماندت گفتار و دیدار بحنظل ماندت آئین و کردار
بسی شوخان و بی شرمان بدیدم یکی چونتو ندیدم نه شنیدم
بسی دیدم به گیتی مهربانان گرفته گونه‌گونه دوستگانان
نشسته راست پیش من چنانید که پنداریدت تنها هردوانید
همیشه بخت عاشق شور باشد ازیرا چشم بختش کور باشد
بود پیدا و گوید خود نه پیداست ابا صد یار پندارد که تنهاست
کلوخی را که او در پس نشیند مر اورا چون که البرز بیند
مباش ای بت چنین گستاخ بر من که گستاخی کندمت از دوست دشمن
اگر گرددت روزی پادشا خر مکن گستاخی و منشین بروبر
مثال پادشا چون آتش آمد بطبع آتش همیشه سرکش آمد
اگر با زور پیل و طبع شیری مکن با آتش سوزان دلیری
بران منگر که دریا رام باشد بران گه بین که بی آرام باشد
اگر چه آب اورا رام یابی چو بر جوشد ، با جوشش نتابی
مکن با من تو این گستاخ واری که تو با خشم من طاقت نداری

مکن بنیاد این بر رفته دیوار کجا بر تو فروذ آید یکی بار
من از مهرت بسی سختي بدیدم ز هجرانت بسی تلخي چشیدم
مکن با من چندین نا مهرباني کجا زین هم ترا دارد زیاني
مرا تاکی چندین خود بستهداري به تیغ کین دلم را خسته داري
اگر روزی ز بندم بر کشائی ستیزه بفگني مهرم نمائی
وفا و مهر تو بر جان نگارم ترا بخشم ز شاهی هرچه دارم
ترا بخشم خراسان و کهستان تو باشي آفتابم در شبستان
جهانرا جزبچشم تو نه بینم تو باشی سایهٔ تاج و نگینم
ترا باشد همه شاهی و فرمان مرا یك پوست جامه یك شکم نان
چو بشنیداین سخنها ویس دلکش فگند اندر دلش سوزنده آتش
دلش آن شاه بیدل را ببخشوه جوابش را به شیرینی بیالود
بدو گفت ای گرانمایه خداوند سزاوار تو ام یکروز پیوند
مرا پیوند تو خوشتر ز جانست دگر پیوند ها بر من حرامست
نهم بر خاک پیش تو جهان بین که خاک پای تو بهتر ز رامین
نگر تا تو نه پنداري که هرگز بود پیروز بر من رام کربز
مرا در پیش چونتو آفتابي چرا جویم فروغ ماهتابي
تو دریائی و شاهان جویبار اند ز بن آرزم را سیري ندارند
اگر من پرستاري را سزایم ز گیتي تو مرائي من ترایم
نگر تا در دل اندیشه نداري که تو بینی ز من زنهار خواری نتوان
مرا مهر تو باجان هست یکسان تو خود داني که بی جان زیست
یکی تا موی اندام تو بر من گرامي تر ز هردو چشم روشن
گذشته رفت شاها بودنی بود ازین پس دارمت دلشاد وخوشنود

شهنشه را شگفت آمد ز دلبر سخنهای چنین زیبا و در خور
یکی بادش بدلبر جست چونان که خوشتر زان نباشد باد نیسان
امیدش تازه شد چون باغ نسرین ز شادي بر ربودش خواب نوشین
شهنشه خفته بود و ویس بیدار ز رامین و ز موبد بر دلش بار
گهی اندیشه زان کردی گهي زین نبودش هیچکس همتای رامین
دران اندیشهٔ خوش آمد از بام مگر بر بامش آمد خفته دل رام
هوا اورا ز بستر بر جهانده ز دل صبر و ز دیده خواب رانده
شب تاریک همچون جان مهجور ز مشکین ابر او بارنده کافور
سرا پرده کشیده ابر دي ماه چو روی ویس گشته پردگی ماه
هوا چون چشم رامین گشته گریان بدرد آن کزو شد ماه پنهان
نهفته ماه در ابر زمستان چو روی ویس با نو در شبستان
نشسته بر کنار بام رامین امید اندر دلش مانده چو رامین
ز بهر ویس برف اورا گلستان شب تاریک اورا روز رخشان
کنار بام ویرا کاخ و طارم زمین پر گل اورا خزّ و ملحم
اگرچه دور بود از روی دلبر همی آمد بمغزش بوی دل بر
اگر دلبر نبود از روي پیوند ببوی جان فزایش گشت خرسند
چه دانی عشق زین خوشتر نگهبان که باشد عاشق از بد خواه ترسان
ازان ترسد که روز بد سگالش بداند ناگهان با دوست حالش
پس انکه دوست را آید ملامت ورا آن روز بر خیزد قیامت
چو رامین چندگه بر بام بنشست شب تاریک با سرما به پیوست
نبود اورا زیان از برف و باران که اندر جانس آتش بود سوزان
اگر هر قطرهٔ صد رود گشتي یکي زان آتش مهرش نکشتي

جهان را بود آن شب بیم طوفان که اشک چشم او شد جفت باران
دل اندر تاب وجان در بوتهٔ جفت غریوان با دای نالان همی گفت
نگاریدا روا داري بدین سان تو اندر خانه من در برف و باران
تو دیگر دوست را در بر گرفته میان قاقم و سنجاب خفته
من اینجا بیکس و بی یار مانده دو پا اندر گل تیمار مانده
تو در خوابي و آگاهی نداري که عاشق چون همی گرید بزاري
ببار ای ابر بر جان من آتش که بی‌دل‌را همه دروی‌بود‌خوش
گرآهی برزنم ابرت بسوزد جهان همواره ز آتش بر فرو زد
الا ای باد تندي کن زمانی دران تندي بهم بر زن جهانی
بجنبان گیسوانش سر ز بالین زچشمش زان‌بدرکن‌خواب‌نوشین
بگوشش در فگن آوای زارم بگو با او که چونان دل فگارم
به تنهائی نشسته بر چه حالم به برف اندر بکام بدسگالم
مگر لختي دلش بر من بسوزد که خود بر من دل دشمن بسوزد
اگر زین ابر بیرون آید اختر بدرد من ز من گوید فزون تر
چو ویس‌آگاه گشت از جنبش رام بگوش آمد مراورا جوشش از بام
شتاب دوستی در جانش افتاد هم انگه دایه را زي او فرستاد
همی تا دایه باز آمد چنان بود که گفتي بی شکیب و بی روان بود
فرود آمد هم انگه دایه از بام ز رامین داشت نزد ویس پیغام
نگارا ماه‌رویا زود سیرا بخون عاشقان خوردن دلیرا
چرا یکباره بر من چیرگشتي چه خوردي تا ز مهرم سیر گشتي
من اندر برف تو در خزّ و دیبا من از تو نا شکیبا تو شکیبا
تو در شادي و من در رنج و تیمار تو با خوشي و من با درد و آزار

مگر دادار ما قسمت چنین کرد ترا آسودگی داد و مرا درد
اگر یزدان همه کامی ترا داد مرا شاید همیشه همچنین باد
ازو خواهم که هر کامی بیابی که تو نازک دلی غم بر نتابی
تو شادی کن که شادی را سزائی بران کامت که بر من پادشائی
همی دانی که من چون مستمندم بدل در بند آن مشکین کمندم
شب تاریک و من بی صبر و بیکام ز دیده خواب رفته از دل آرام
چو دیوانه دوان بر بام و دیوار شده جان و جهان بر چشم من خوار
بدیدارت همی امید دارم ممورزان این دل امیدوارم
شب تاریک بر من روز گردان گذارت را مرا جان توز گردان
بصرمای چنین سخت و جهان سوز نشاید جز گذار یار جان توز
مرا بنمای روی جان فزایت بمن بر سای زلف مشک سایت
بر میمنت بر زرین برم نه کجا خود سیم و زر هر دو بهم به
دلم در مهر تو گمراه گشته براهم در فرقت چاه گشته
بدرد من مشو یکبار خرسند مرا در چاه رنج افتاده مپسند
گر امیدم ز دیدارت به بری هم اکنون پردهٔ صبرم بدری
مزن بر جان من تیر جفایت مبر امیدم از بهر خدایت
که تا من در زمانه زنده باشم به پیش بندگانت بنده باشم
چو ویس دلبر آن پیغام بشنید دلش چون خم پر شیره بجوشید
بدایه گفت چار من تو دانی مرا از دست موبد چون رهانی
که او جفت است گر بیدار گردد مرا سر کار ما دشخوار گردد
اگر تنها درین خانه بماند شود بیدار حال ما بداند
ترا با او بباید خفت ناچار بدان آئین که خفتد یار با یار

برو کن پشت و رو از وی بگردان | که از مست است و باشد مست نادان
تن تو با تن من نیک ماند | اگر ببسایدت کی باز داند
بدین مستي وبیهوشي کجا اوست | چگونه باز داند دشمن از دوست
بگفت این وچراغ ازخانه برداشت | بچاره دایه را باشاه بگذاشت
به پیش دوست شد سرمست وخرم | ز بوسه ریش اورا ساخت مرهم
بر آهخت از بر سیمینش سنجاب | بگستردش میان آن گل و آب
سیه روباه از بالا بر افگند | ز تن جامه ز دل اندوه برکند
گل و نرگس بهم دیدی تو نوروز | چنان بودند آن هر دو دل افروز
بسان مشتری پیوسته باهم | و یاچون آتشی پیوسته درهم
زمین پر لاله بود از روی ایشان | هوا پر مشک بود از بوی ایشان
برفت ابر و پدید آمد ستاره | همانا شد بریشان بر نظاره
هوا چون آن دو گوهر دید شهوار | ببرد از شرم شان ابر گهربار
دو عاشق درسخن همراز گشته | بخوشي هر دو ان انباز گشته
گهی بودی ز دست ویسه بالین | گهی ازدست مهر افزای رامین
تو گفتی شیر ومی بودند درهم | و یا درهم فگنده خز و ملحم
به پیچیده بهم چون مار بر مار | چه خوش باشد که پیچد یار بر یار
لب اندر لب نهاده روي بر روی | نگنجد درمیان هر دوشان موی
همه شب هر دوان در راز بودند | گهی در راز گه در ناز بودند
گه از بوسه شکر بسیار خوردند | گه از باده خوشی بسیار کردند
چو از مستی در آمد شاه شاهان | نبود اندر کنارش ماه ماهان
بدست اندام هم بسترش بپسود | بجای سروسمین خشکنی بود
چه مانست این بویسه دایهٔ پیر | کجا باشد کمان مانندهٔ تیر

بسنتش دایه بود از ویس دیدار   بلی دیدار باشد مرهم از خار
بجست از خواب شاهنشاه چون تیز   ز خشم دلفروزان گشته خونریز
گرفته دست آن جادو همی گفت   چه دیوی تو که نهی در برم جفت
ترا اندر کنار من که افگند   مرا با دیو چون افتاد پیوند
بسی از پیشکاران سرائی   چراغ و شمع جست و روشنائی
بسی پرسید ویرا تو کدامی   بگو تا خود چه چیزی و چه نامی
نه دایه هیچگونه پاسخش داد   نه کس بشنید چندان بانگ و فریاد
مگر رامین که بود اندر بر یار   بخفته یار و او خود مانده بیدار
همی بوسید بیجاده بشکر   همی بارید بر گلنار گوهر
ز بام و روز اندیشه همی کرد   که چون بام آید وغم بایدش خورد
سرودی سخت خوش بادل همی گفت   بدرد آنکه تنها مانده از جفت
شها بعس خرم ویس دلفروزی   همه کس را شبی مارا چو روزی
چو هرکس را بباید روز روشن   ز تاریکی پدید آید شب من
بنزدیک آمد اینک بام شبگیر   بیا بدسیچ تا بر دل خوری تیر
خوشا کارا که بوده آشنائی   اگر باوی نه پیوستی جدائی
جهانا جز بدی کردن ندانی   دهی شادی و پس تو هم ستانی
گر از نوشم دهی یکبار کامی   بپایانش دهی از زهر جامی
بدا روزا که بود آن روز پیشین   که عشق اندر دل من گشت شیرین
من آنگه کشتی اندر موج بردم   که دل بر مهر بدی خرسند کردم
قضای بد مرا در مهری افگند   فزون از مهر مال و مهر فرزند
چه در دست اینکه نتوان گفت با کس   کرا گویم که در فریاد من رس
چو نزدیکم همی ترسم ز دوری   چو دورم نیست بر دردم صبوری

نه همچون خویشتن دانم اسیری نه جز دادار دارم دستگیری
خدایا هم تو فریاد دلم رس که جز تو نیست در گیتی مرا کس
همی نالید رامین با دل ریش باندیشه فزایان اندهٔ خویش
ربوده دلبرش را خواب نوشین پر از گلنار و سنبل کرده بالین
خروش شاه بشنید از شبستان شده آگاه از نیرنگ و دستان
تو گفتی ناگه آتش بر دلش ریخت ز نوشین خواب دلبر را برانگیخت
بدو گفت ای نگارین زود برخیز ببود آن بد که زو کردیم پرهیز
تو از مستی شدی در خواب نوشین رهی بیدار و دل خسته ببالین
دران مانده که از تو دور مانم دلم امید بگسسته ز جانم
من از یک بد چنین ترسان و لرزان بد دیگر به پیش آمد بترزان
خروش بانگ شه آمد بگوشم جدا کرد از تنم یکباره هوشم
همی گوید درین ساعت مرا دل که بر کش پای خود یکباره از گل
سر این ناسزا از تن بینداز جهانرا زین فرومایه به پرداز
که فردا هست خون این برادر ز خون گربهٔ بر من سبکتر
چو این بشنید ویسه گفت مشتاب بر آتش ریز لختی از خرد آب
که اندوهت سراید روز هنگام ابی خون خود بر آید مر ترا کام
هم انگه جست رامین راست چون شیر ز بام کوشک تازان شد فرو زیر
رها کن تا چه نیکو ساخت دستان ز ناگه رفت نازان در شبستان
شهنشه بد هنوز از باده سرمست سمنبر رفت و بر بالینش بنشست
مراورا گفت دستم ریش کردی ز بس کانرا کشیدی بر فشردی
یکی ساعت بگیر این دست دیگر پس انگه هر کجا خواهی همی بر
شهنشه چون شنید آواز بت روی نبود آگه ز مکر چارهٔ جوی

رها کرد از در دستش دست دایه　برست از دام رسوائی بلایه
سمن بر ویس را گفت ای نگارین　چرا بودی چنین خاموش چندین
چرا چون خواندمت پاسخ ندادی　دام بیهوده در آتش نهادی
چو دایه رسته گشت از دام تیمار　دلیری یافت ویس ماه رخسار
فغان در بست و گفت ای وای بر من　که هستم سال و مه در دست دشمن
چو مار گرزه ام گرچه بود راست　نشان رفتنم نا راست پیداست
مبادا هیچ زن را رشک بر شوی　که شوی رشك بر باشد بلا جوی
بپوزش گفت ویرا شاه موبد　مکن بر من گمان دوستی بد
که تو جانی مرا و ز جان فزونی　که جانم را بشادی رهنمونی
ز مستی کردم این کاری که کردم　چرا می خوردم و زو پیش نخوردم
مرا در بزمگه می بیش دادی　ازان بیشی بلای خویش دادی
به نیکی در مبادم زندگانی　اگر من بر تو دارم بد گمانی
بکردم عذر اگر کردم گناهی　عفو کن عذر چون من عفو خواهی
گناه آید منادانان ز مستان　چو عذر آرند زیشان داد مستان
خرد را می به بندد چشم را خواب　گنه را عذر شوید جامه را آب
چو شاهنشاه پوزش کرد بسیار　ازو خشنود شد ویس گنه کار
بعشق اندر چنین بسیار باشد　همیشه مرد عاشق خوار باشد
گناه دوست را پوزش نماید　چو بپذیرد بپوزش بر فزاید
بسا آهو که دیدم مرغزاری　خروشان پیش او شیر شکاری
بسا دل سوخته دیدم خداوند　فگنده مهر بنده بر دلش بند
اگر عاشق شود شیر دژ آگاه　بعشق اندر شود هم طبع روباه
ز مهر دل شود تبزیش کندی　نیارد کرد با معشوق تندی

هرانکو عشق را نیکو نداند اسیر عشق را دیوانه خواند
مکار از هیچکس در دل نهالش که زود آن کشته آرد و بالش
جهانرا گوهر و آئین چنین است ابا هم گوهران خود بکین است
همانکس را که او خواهد بخواند همان چیزی که او بخشد ستاند
بود تلخش همیشه بود شیرین چنان چون آفرینش جفت نفرین
شبش با روز باشد ناز با رنج بلا بر خرمی و مار با گنج
نباشد شادمانی بی نژندی نه پیروزی بود بی مستمندی
بخوان این در ز کار ویس و رامین بدو در گونه گون کار جهان بین
گهی اندوه و گه شادی نموده گهی بد خواه و گاهی دوست بوده
چو شاهنشاه دل خوش کرد بر ویس دگر ره درمیان افتاد ابلیس
فرو کشت آن چراغ مهربانی بکند از بن درخت شادمانی
شهنشه موبد از قیصر خبر یافت که قیصر دل ز راه مهر برتافت
ز بد راهی نشانی دیگر آورد بخود رائی سر از چنبر بر آورد
همه پیمانها و عهد بشکست بسی کسهای موبد را فرو بست
ز روم آمد سپاهی سوی ایران بسی آباد را کردند ویران
نفیر آمد بدرگاه شهنشاه بتارک بر فشانان خاک درگاه
خروشان سر بسر فریادخواهان ز بیداد زمانه دادخواهان
شهنشه رای رفتن زد بیکبار ز باغ دهر برکندن همی خار
بشاهان و بزرگان نامها کرد ز هر شهری یکی لشکر بیاورد
سپه گرد آمد اندر مرو چندان که دشت مرو تنگ آمد بدیشان
بدرگاهش برآمد نالهٔ نای براه افتاد شاه و لشکر از جای
چو بیرون برد شاهنشاه لشکر بیاد آمدش کار ویس دلبر

که رامین را چگونه دوست دارش دلش باوی چگونه ساز کارش
بنادانی ز من بگریخت یکبار مرا بی صبر کرد و بی دل و یار
اگر یک ره دگر چونان گریزد به تیغ هجر خونم را بریزد
پس آن به کش نگهدارم بدین بار کجا غم خوردم از * بسیار
جدائی را ندانم دید ازین پس همین یک ره که دیدستم مرا بس
هران گاهی که باشد مرد هشیار ز سوراخی دو بارش کی گزد مار
چو این اندیشها با دل همی راند هم انگه زرد فرخ زاد را خواند
بدو گفت ای گرانمایه برادر مرا با جان و با دیده برابر
نگر تا تو چنین کردار دیدی و یا از هیچ داننده شنیدی
که چندین بار با من کرد رامین دلم را سیر کرد از جان شیرین
همه ساله همی سوزم بر آذر ز دست دایه و ویس و برادر
بماندستم بدست این سه جادو بدین دردم نیفتد هیچ دارو
چه شاید کرد با سه دیو درخیم که نز شرم آگهی دارند نز بیم
نه از بند و نه از یزدان بترسند نه از دوزخ نه از زندان بترسند
کند بی شرم هر کاری که خواهد نترسد زانکه آب او بکاهد
اگرچه شاه شاهان جهانم ز خود بیچاره تر من کس ندانم
چه سودست این خداوندی و شاهی که روزم همچون قیرست از سیاهی
همه کس را بگیتی من دهم داد مرا از بخت خود صد گونه بیداد
ستم دیده ز من مردان صفدر کنون گشته زنان بر من ستمگر
همه بیداد من هست از دل من که گشت از عاشقی هم دست دشمن
جهان از بهر آن بد نام خواهد که خون من همی در جام خواهد
سیه شد روی نام من بیک ننگ نشوید آب صد دریا ازو زنگ

ز یک سو زن مرا دشمن گرفته　　پس از خورشید نام من گرفته
ز دیگر سو کمین کرده برادر　　ز بس بر جان من آهخته خنجر
نهاده چشم تا کی دست یابد　　که چون دشمن بجان من شتابد
ندانم چون بود فرجام کارم　　چه خواهد کرد با من روز گارم
درین اندیشه روز و شب چنانم　　که با من نیست پنداری روانم
چرا جویم ز صد فرسنگ دشمن　　که دشمن هست هم در خانهٔ من
بدر بستن چرا جویم بهانه　　که آب من برآمد هم ز خانه
به پیری در بلائی اوفتادم　　کجا با او بشد گیتی زیادم
کنون باید همی رفتن به پیکار　　بماندن ویسه را ایدر بناچار
حصار آتشین و کوه روئین　　به سفبد تا بتابد روی رامین
ندانم هیچ چاره جز یکی کار　　که رامین را برم با خود به پیکار
بمانم ویس را ایدر غریوان　　به بسته در دز اشکفت دیوان
چو باشد رام در ره ویس در بند　　نیابند ایچ گونه روی پیوند
ولیکن دز بتو خواهم سپردن　　ترا باید همه تیمار بردن
دل من بر تو دارد استواری　　که در هر کار داری هوشیاری
نباید مر ترا گفتن که چون کن　　ز هر کاری هشیواری فزون کن
نگهدار این دو جادو را دران دز　　ز رنگ و چارهٔ رامین گربز
دو صد منزل نه من پیموده خواهم　　ز نیکی نام خود بستوده خواهم
چو رامین نزد ویس آمد به نیرنگ　　شود نامی که من جویم همه ننگ
اگرچه خانه کن باشد دو صد کس　　مر ایشانرا شکافنده یکی بس
سه جادو مر مرا در خانگاهند　　که در نیرنگ جستن صد سپاهند
ز دیوان گر هزاران لشکر آیند　　بدستان این سه جادو بر تر آیند

مرا چوندین که تو دیدی ببستند امید شادیم در دل شکستند
ز تنبل جامهٔ صبرم دریدند بزشتی پردهٔ رنجم دربدند
نه بیند غرقه از دریای جوشان سه یک آن بد که من دیدم ازیشان
چو بشنیداین سخن زرد ازشهنشاه بدو گفت ای برادر برتر از ماه
منه بر دلت چندین بار تیمار که از تیمار گردد مرد بیمار
زنی بازی که باشد با تو چندین ازو افغان کنی با اشک خونین
گر او درجادوئی جزاهرمن نیست زبون‌ترزو کسی دردست من نیست
نیابد هیچ بادی نزد او راه نتابد نیز بر ویسه خور و ماه
نه بیند تا تو باز آئی ز پیکار بران دز هیچ خلق و هیچ دیار
نگهدارم من آن جادو صنم را چو دارد مردم سفله درم را
گرامی دارمش هموار چونان که دارد مردم آزاده مهمان
شهنشه در زمان با هد صد گرد برفت و ویس بانو را بدز برد

صفت دز اشکفت دیوان

دز اشکفت در کوه کلان بود نه کوهی بلکه برجی ز آسمان بود
بسختی سنگ وی مانند سندان نکردی کار بر وی هیچ سوهان
ز بس پهنا چو یك نیمه جهان بود ز بس بالا ستون آسمان بود
بشب بالاش بودی شمع پیکر بسر بر آتش او ماه و اختر
دزو مردم ندیم ماه بودی ز راز آسمان آگاه بودی
چو بر دز برد موبد گلستان را مهی دیگر بیفزود آسمان را
دز سنگین که گوئی پیکری بود نگه کن تا چه نیکو پیکری بود
بمجمر بر رخانش ویس آتش برآتش برمیده زلفش بدی خوش

حصار از روي آن ماه حصاري شگفته همچو باغ نو بهاري
سمنبر ویس با دایه نشسته شهنشه پنج در بروی به بسته
همه درها بمهر خویش کرده همه مهرش برادر را سپرده
در صد گنج بر ویسه گشاده درانجا ساز یک ساله نهاده
چو شاهنشه زکار او به پرداخت سوی مرو آمد و کار سفرساخت
سپاهی برد همچون کوه آهن بقر مردی ازو بهتر ز بیژن
برفتن هریکی خندان و نازان مگر رامین که نالان بود و گریان
ز تاب مهر سوزان تب گرفته چو کبکی باز در مخلب گرفته
غبار حسرتش بررخ نشسته امید وصلش اندر دل شکسته
به‌چشمش جان‌شیرین‌خوار گشته بزیرش خز و قاقم خار گشته
نه روز اورا قرار و نه شب آرام بکام دشمنان افتاده بي کام
جگر پر نیش گشته دل پراز ریش همي گفتي نهاني با دل خویش
چه‌عشق‌است اینکه‌هرگز کم نگردد دلم روزي ازو خرم نگردد
مرا تا هست با عشق آشنائی نه بیند چشم بختم روشنائي
اگر هر بار میزد بر دلم خار خدنگ ز هر پیکان زد بدین‌بار
برفت از پیش چشمم آن دلارام که‌بی‌او نیست در خور صبروآرام
بعشق اندر هوا داری نکردم چو روي هجر او دیدم نه مردم
چه سنگینه دلم چه آهنینم که گیتی را همي بي او به بینم
اگرباشد تنم بی روي جانان همان بهتر که باشد تیر برجان
رفیقا حال ازین بد تر چه دانی که مرگم‌خوشتراست اززندگاني
اگر جانان من بامن نباشد همان بهتر که جان در تن نباشد
ز بهر دوست خواهم جان شیرین چنان‌کز بهر دیدارش جهان بین

کنون کز بخت بد بیزار گشتم   ز جان و دیدگان بی یار گشتم
چو نالیدی چنین از بخت بد ساز   بدل کردی سرودی دیگر آغاز

سرود گفتن رامین در فراق ویس

دلا گر عاشقی ناله بیارر   که بیداد هوا را نیست داور
که بخشاید بگیتی عاشقانرا   که بخشایش کند درد کسان را
اگر نالم کنون بر داد نالم   که ببریدند شادی را نهالم
به بردند آبدابم را ز پیشم   ز هجرش پر نمک کردند ریشم
به بارای چشم من خونابه اکنون   کدامین روز را داری تو این خون
مرا هرگز غم چونین نباشد   سزد کم اشک جز خونین نباشد
وگر بودی بغم زین پیش خونبار   سزد گر خون فرو باری دگر بار
ز باران تازه گردد روی گیهان   چرا پژمرده شد رویم ز باران
دلم را آتش تیمار بگداخت   بچشم آورد بر زرین رخم تاخت
گر من گرچه از مردان نه نیکوست   بمن نیکوست بر هجر چنان دوست

آگاه شدن رامین از حال ویس

چو باز آمد ز راه دز شهنشاه   ز حال ویس رامین گشت آگاه
غمش بر غم فزود و درد بر درد   نشستش گرد هجران بر رخ زرد
چو طوفان در غمش بارید باران   بشست از روی وصلش گرد هجران
همی گفتی سخنهای دل انگیز   که باشد مرد عاشق را دلاویز
من آن خسته دلم کز دوست دورم   ز بخت آزاده ام و ز دل نفورم
چنانم تا حصاری گشت یارم   که گوئی بسته در روی حصارم
ببر بادا پیام من به دلبر   بگو صد داغ تو دارم بدل بر

مرا در دیده دیدار تو ماند است مرا در گوش گفتار تو ماند است
یکی خواب از دو چشم من ستردا‌ست یکی گیتی زیاد من ببرد است
درین سختي اگر من آهنینم نمانم تا رخانت باز بینم
اگر درد مرا قسمت توان کرد نماند در جهان یک جان بی‌درد
چنان گشتم ز درد و نا تواني که مرگم خوشتر است از زندگانی
مرا زین درد کی باشد رهائی که در مانم توئی و زمن جدائي
چو رامین را پدید آمد دران حال شد از مویه چو موی از ناله چون نال
همان دشمن که دیرین دشمنش بود چو روی وی بدید اورا ببخشود
بیکهفته ز بیماري چنان شد که سیمین سرو او زرین کمان شد
فتاده در عماری زار و نالان بیامد با شهنشه تا بگرگان
چنان شد کز جهان امید برداشت تو گفتي نوک پیکان در جگر داشت
بزرگان پیش شاهنشاه رفتند یکایک حال او با وی بگفتند
بخواهش باز گفتند ای خداوند تو رامین را برادر دان و فرزند
نه بیني در جهان چون او سواري بهر فرهنگ چون او نامداري
همه کس را چنو کهتر بباید که زو بسیار کام دل بر آید
ترا در پیش چون او یک برادر اگر داني به از بسیار لشکر
بدو دندان دشمن بر تو کند است که او پیل دمان و شیر تند است
اگر روزي ازو آزاده بودی عفو کردي و خوشنودي نمودی
کنون تازه مکن آزار رفته بکینه مشکن این شاخ شکفته
کزو تا مرگ بس راهی نماند است ز کوهی باز جز کاهی نماند است
همین یکبار بر جانش ببخشای مراورا این سفر کردن مفرمای
سفر گر خوش نباشد با درستی بگو تا چون بود با نا درستي

بمانش تا بیاساید یکی ماه که بس خسته شد از بیماریش راه
چو گردد درد لختی بروی آسان بدستوری شود تازی خراسان
مگر به سازدش آن آب و آن شهر که این کشور چو زهر است آن چو پازهر
چو بشنید این سخن شاه از بزرگان بماند از درد رامین را بگرگان
چو شاهنشه بشد رامین بیاسود همه دردی و اندامش بیالود
دگر ره زعفرانش ارغوان گشت کمانش باز شمشاد جوان گشت
نتابدش پویهٔ دیدار دلبر چو آتش در دل و چون تیر در پر
برفت از شهر گرگان یک سواره بزیرش تازی اسپی خوش تجاره
سرا یان بود چون بلبل همه راه بگونا گون سرود و گونه گون راه
نخواهم بی تو یارا زندگانی نه آسانی کام این جهانی
نترسم چون ترا بینم ز دشمن وگر باشد زمانه دشمن من
اگر راهم سراسر مار باشد برو صد آهنین دیوار باشد
همه آبش بود جای نهنگان همه کوهش بود جای پلنگان
سمومش باد باشد صاعقه میغ نبارد بر سرم زان میغ جز تیغ
بود بر باد اورا گرد پیکان چنان چون سنگ اورا تیغ باران
بجان تو که از ره بر نگردم وگر چونانکه بر گردم نه مردم
اگر دیدار تو باشد بر آتش نهم دو چشم بینا را در آتش
وگر وصل تو باشد در دم شیر مرا با او سخن باشد به شمشیر
ره وصلت مرا کوتاه باشد سه ساله راه گامی راه باشد
چه باشد گر بود شمشیر در راه شهاب و برق بارد بر سرم ماه

آگاه شدن ویس از رفتن رامین

چو آگه گشت ویس از رفتن رام   بچشمش روز روشن گشت چون شام
نراقش زعفران بر ارغوان بیخت   چو مژگانش گهر بر زعفران ریخت
جدائی بر رخانش زرگری کرد   ولیکن چشم اورا جوهری کرد
زنان دو دست بر روی نگارش   بنفشه کرد تازه گل انارش
کبودش جامه همچون سوگواران   رخانش لعل همچون لاله زاران
ز بس بر رخ زدن دست نگارین   ز بس برجامه راندن اشك خونین
ازو بستد فراق اورنگ فرخ   رخش چون جامه گشت و جامه چون رخ
همی نالید بر تنهائي جفت   خروشان زار با دایه همی گفت
فدای عاشقي کردم جواني   فدای مهرباني زندگانی
گمان بردم که ما باهم بمانیم   هران کامی که دل خواهد برانیم
قضا پیوند ما از هم ببرّید   جدائی پردهٔ ما را بدرّید
نگا را تا تو بودی هم بر من   ز نوشین خواب بود این بستر من
کنون تا بسترم پرخار کردي   مرا از خواب خوش بیزار کردي
چو چشمم را ز غم بیخواب کردي   کنارم را پر از خوناب کردي
ازان ترسد دل من گاه و بیگاه   که تو ناگاه جوئی جنگ بدخواه
بتابد مهر بر روی چو ماهت   نشیند گرد بر زلف سیاهت
نهی بر جای افسر ترگ و مغفر   کمان گیري بجای رود و ساغر
زره پوشي بجای خزّ و دیبا   بفرسایدت آن اندام زیبا
چنان چون ریختي خونم به عبهر   بریزي خون بد خواهان به خنجر
چرا نشنیدم از تو هرچه گفتي   چرا با تو نرفتم چون تورفتي

مگر بر من نشستی گرد راهت   شدی مشکین ازان زلف دوتاهت
دلم با تو براه اندر رفیقست   ز هجران خسته و در غم غریقست
رفیقت را براه اندر نگهدار   فزونتر زین که آزردی میازار
نکو باشد ز خوبان خوب کاری   نمودن دوستانرا دوستداری
تو آن کن با من ای رخسار چون خور   که باشد زان دو رخسار تو درخور
مرا یاد آر از حالم بیندیش   توانگر هم بیندیشد ز درویش
ازین هجرت بدین هول و درازی   همه دردی بچشمم گشت بازی
چه طوفانست گوئی در روانم   که جیحون میرود زو بر رخانم
دلم چون نامهٔ پر رنج و دردست   کجا عنوان او این روی زردست
نگر تا زاری اندر نامه چونست   که گوئی نامه چون دریای خونست
چو ویس از درد دل نالید بسیار   زبس تیمار پیچان گشت چون مار
دل دایه بران دلبر همی سوخت   مراورا جز شکیبائی نیاموخت
همی گفتش صبوری کن که آخر   بکام دل رسد یک روز صابر
همه رنجی و تیماری سر آید   زتخم صابری شادی بر آید
اگرچه بیدلانرا صبر کردن   بسی مشکل تراست از صبر خوردن
تو صابر باش و پند دایه بنیوش   که صبر تلخ بار آرد ترا نوش
ترا درمان بجز یزدان که داند   ازین بندت رهاندن او تواند
تو خرسندین بکار آور درین بند   که بی انده بود همواره خرسند
همی خوان کردگارت را بزاری   همه کن با همه کس خوب کاری
مگر یزدان شمارا دست گیرد   زناگه آتشی دشمن بمیرد
باندرزت همی گفتن توانم   که چاره جز شکیبائی ندانم
بدایه گفت ویرا ویس دلکش   صبوری چون توانم من در آتش

تو نشنیدی چه گفت آن مرد تیمار که داد اورا رفیقی پند بسیار
رفیقا بیش ازین پندم میاموز که برگنبد نپاید مرترا گوز
بشد یارم مرا ناکرده پدرود چه این پندت چه بولی زان سوی رود
دل من بادل تو نیست یکسان ترا دامن همي سوزد مرا جان
ترا زان چه که من پیچم به تیمار بود درد کسان بر دیگران خوار
تو نیز ای دایه بامن این چنیني ز بهر من شکیبائی گزیني
بداني گر چو من بیدل بماني فغان از من بگیتي بیش خواني
تو بنشیني و از من صبر جوئي صبوري چون کنم با من نگوئي
اگر بیدل بود شیر دژآگاه برو چیره شود در دشت روباه
تو پنداری مرا باید که چونین همی ریزم ز دیده سیل خونین
نخواهد هیچکس بدبختیء خویش نجوید هیچ دانا سختیء خویش
مرا این چاه بد بختي تو کندی بصد چاره مرا در وی فگندی
کنون آسان نشستی بر سر چاه همي گوئي ز یزدان یاوری خواه
بجز یزدان ترا چاره که داند ترا زین بند سختي او رهاند
نمد باشد در آب افگندن آسان نباشد زو برآوردنش ازان سان

باز آمدن رامین بمرو و طلب ویس کردن

چو رامین آمد از گرگان سوی مرو تهي بد باغ شادیش ازگل و سرو
ندید آن وقت ویس اندر شبستان بهشتي بار او سرو گلستان
نه گلگون دید طارم را ز رویش نه مشکین دید ایوان را ز بویش
بدان خوشي و خوبی جایگاهی ابی دلبر به چشمش بود چاهی
تو گفتي همچو رامین باغ و ایوان به هجران صنم بودند گریان

چو رامین دید جای دوست بی دوست   چو ناری شد کفیده برتنش پوست
فرو بارید چشمش نار دانه   چو قطره باده ریزان از چمانه
بران باغ و بران ایوان بنالید   نگارین روی بر جانش بمالید
چنان بلبل که نالد زار برجفت   همي نالید و در ناله همي گفت
سرایا تو همان خرم سرائي   که بودت آن همه کبک سرائي
تو گردون بودی و خوبان ستاره   ولیکن مشرق ایشان سیاره
روان بد در میان شان آفتابي   خرد را فتنه دل را عذابي
زمین از روی او بت روي گشته   هوا از بوی او خوش بوی گشته
بهر کنجی همي نالید رودي   سرایان لعبتان او سرودي
بدرگاه تو بر شیران رزمي   بایوان در همه گوران بزمي
کنون در تو نه بینم آن ستاره   کزو امد همی ماه و ستاره
نه شیرانت بجایند و نه گوران   نه چندان و سپاه و جنگ جویان
نه آني آنکه من دیدم نه آنی   کزین گیتي برامین خود تو ماني
جهان جادو خودسازست و خود کام   ستم کردست بر تو همچو بر رام
ز تو بردست روز شادماني   ز رامین برد کام و زندگاني
دریغا آن گذشته روزگارا   که چندان کام و شادی بود مارا
ترا شب زلف بود اندر شبستان   ترا گل روی بد اندر گلستان
نه پندارم که روزی باز بینم   چنان شادی و بر تختت نشینم
که روز کامرانی گر بدان حال   ازان بهتر که بی کامی بصد سال
چو بسیاری بگفت و گشت نومید   ز روی آن جهان آرای خورشید
برون آمد ز دروازه شتابان   نهاده روی ري اشگفت دیوان
بیابانها و کوه و راه دشخوار   بچشمش بود گلزار و سمن زار

براه اندر شب و روشن یکی بود که جانش را صبوری اندکی بود
بغزو دز چنان آمد که شب بود شبش دیدار دلبر را سبب بود
پدیدندی بروزش دیده بانان ندیدندش بشب در پاسبانان
همی دانست خود رامین گر بز که دل بندش کجا باشد بران دز
بدان جا شد که جای دلبرش بود بتاری شب نشان خویش بنمود
نبود اندر جهان چون او کمان‌ور نه نیز از جنگیان چون او دلاور
خدنگ چار پر بر باره پیوست چو برقی تیز رو بگشادش از دست
بدو گفت ای خجسته مرغ پیچان رسول من توئی نزدیک جانان
بهر جامی بری پیغام فرقت ببر اکنون ز من پیغام وصلت
بدر پرو ببام ویس بنشین نشان ده ویس را از خسته رامین
چنان کو خواست تیرش همچنان شد ببام آفتاب نیکو ان شد
فرود آمد ز بام اندر سرایش نشست اندر سریر شیر بایش
سبک دایه برفت و تیر بر داشت ز شادي تیره شب را روز پنداشت
مر آن را برد پیش ویس دلبر بدو گفت این همایون تیر بنگر
رسولست این ز رامین خجسته ازان روئین کمان او بجسته
کجا فرخ نشان رام دارد همه فرخندگي زان نام دارد
سروش آمد سوی اشگفت دیوان وزو روشن شد این تاریك ایوان
برآمد آفتاب نیک بختی ببرد از ماه شب اندوه و سختی
ازین پس با هوای دل نشینی بجز شادي و کام دل نه بینی
چو ویسه دید تیر دوستگان را برو نامش نگاریده نشان را
هزاران بوسه زد بر نام دلبر گهی بر دل نهاد و گاه بر سر
بدو گفت ای خجسته تیر رامین گرامی تر مرا از دو جهان بین

همه کس را کلد زخم تو خسته مرا از خستگي کردي تو رسته
رسولی تو ازان دست و کف راد که تا جاوید طوق گردنم باد
کلم پیکانت از یاقوت سوده چو سوفارت ز درّ نابسوده
کنم از سینه ام سیمینه ترکش خداوندت بدان ترکش بود کش
دل از هجران تو من ریش دارم درو صد تیر چون تو بیش دارم
ولیکن تا تو نزد من رسیدی همه پیکانم از دل بر کشیدي
بجز تو تیر پیکان کش ندیدم پیامی چون پیامت خوش ندیدم
چو رامین تیر پر تابش بینداخت سپاه دیو اندیشه برو تاخت
که تیر من کنون گوئی کجا شد روا شد کام من یا ناروا شد
اگر ویسه شدی از حالم آگاه بصد چاره بجستي مر مرا راه
پس انکه گفت با دل ای دل من بده جان و مترس از هیچ دشمن
به یزدان جهان و ماه و خورشید بدان مینو که جانم دارد امید
کزین در بر نگردم تا بدان گاه که یابم سوی کام خویشتن راه
اگر دیوار او بودي ز آهن بآتش تادنه همچو دل من
بگردش کنده پر زهر جان گیر سوی کنده جهاني مرد چون شیر
سر دیوار او پر مار شیبا جهان از زخم او شد نا شکیبا
بدو در مردمش همواره جادو یکایک برق چنگ و کوه بازو
دمان باد سموم از زهر ایشان میان باد زهرآلوده پیکان
من از مردي درو هم راه جستي درو دیوار او درهم شکستي
نترسیدمي دلم از مار جادو بفر کردگار و زور بازو
برون آوردمی زو دلبرم را زمانه سجده بردي خنجرم را
بوسیدی دو دستم را دلیري زبس کز وی دمردیدی و شیری

مرا تا جان شیرین یار باشد وفای ویس جستن کار باشد
نترسم گرچه پیشم صد جهان مرد همه دشمن چو شاهنشاه وچون زرد
منم کیوان گر ایشانند مرکش منم دریا گر ایشانند آتش
ز یک تخمیم چون هنگام گوهر نداند هیچکس به را ز بد تر
ازینسو مانده در اندیشگان رام و زان سو ویس بانو مانده دردام
زبان از دوستداری رام گویان روان از مهربانی رام جویان
بر آتش روی اندیشه همی شست وصال دوست را درچاره می جست
فسونگر دایه گفت ای جان مادر ترا بخت است جفت وچرخ یاور
زبخت آنکه اکنون وقت سرماست جهان همواره چون بفسرده دریاست
کنون در دست سرمای زمانه نشیند پاسبان در پاس خانه
نباشد پاسبان بر بام اکنون دو بار آید بشب از خانه بیرون
چو مرد پاسبانش نیست بر بام ز پیروزی بر آید هردو را کام
کجا رامین بدین نزدیکی ماست اگرچه او ز تاریکی نه پیداست
همی داند که ما بر دز کجائیم نشسته دز سرای پادشائیم
بسی بود او بدین دز با شهنشاه بهر سنگی برو داند یکی راه
فلان ماوا نه کورا در کشاد است مرد دیوار او بر در نهاد است
سرش بکشا و بس آتش بر افروز بشب بنمای رامین را یکی روز
کجا چون او به بیند روشنائی دلش یابد ز اندیشه رهائی
دوان آید ز هامون سوی دیوار بر آوردنش انگاهی کنم چار
بگفت این دایهٔ ویس اینچنین کرد بتنبل دیو را زیر نگین کرد
چو رامین روشنائی دید ز آتش به پیش روشنائی ماه سر کش
بدانست او که آن خانه چه جایست در آتش دلربایش را چه رایست

چو زرین دید ز آتش افسر کوه   دوان آمد ز هامون بر سر کوه
نرفتي عزم پوبنده بران جاي   تو گفتي برشدن مر رام را پاي
چنين باشد دل اندر مهرباني   نه از سختي بنالد نه زياني
چو راه وصل جانان پيش گيرد   ز آز وصل ديگر كيش گيرد
درازي راه را كوته شمارد   چو شير تند را روبه شمارد
بيابانش چو كاخ و گلشن آرد   سرايش همچو باغ و گلبن آرد
چه پراز شير نر بيند نيستان   چه پر طاوس نر بيند گلستان
چه دريا پيش او آيد چه يك جوی   چه كهساري برش چه ريك انبوه
هوا اورا دهد چندان دليري   كه گوئی از جهان آمدش سيري
هوا را بهتر از دل مشتري نيست   از يرا بر دلی كش داوري نيست
هوا خرد بآرام دل و جان   چنان داند كه چيزي يافت آسان
هوا زشتي و نيكوئي نداند   هوا زيرا خرد را مهر خواند
اگر بودي هوا را روی ديدار   نبودي هيچ زشتي را خريدار
چو رامين تنگ شد بر پای ديوار   بديدش ويس از بالای ديوار
چهل ديبای چينی بسته در هم   در تو بر هم فگنده سخت محكم
فرو هشتند بر دل خسته رامين   برو بر رفت رامين همچو شاهين
چو بر دز رفت بام دز چنان بود   كه ماه و زهره را با هم قران بود
بيك جام اندر آمد شير با مل   بيك باغ اندر آمد سوسن و گل
بهم آميخته شد زر و گوهر   چو اندر هم سرشته مشك و عنبر
چنان نوش وگلاب اندر هم آويخت   تو گفتي عشق و خوبي در هم آميخت
شب تيره درخشان گشت روشن   مه دی گشت چون هنگام گلشن
دو عاشق را دل از ناله بياسود   دو بيدل را لب از بوسه بفرسود

دو زیبا رخ چو فرخار و چو نوشاد بهٔ پیچیده بهم چون سرو و شمشاد
بشادي هردو در کاشانه رفتند بسیمین جام دست زر گرفتند
بیفگندند بار فرقت از دوش زمي دادند کشت عشق را نوش
گهی برجان ببوسه شاد کردند گهی حال گذشته یاد کردند
گهی رامین بگفتي زاری خویش ز درد خویش و زبیماری خویش
گهی ویسه بگفتي آن همه بد که با او کرد شاهنشاه موبد
شب دی ماه وگیتي در سیاهی چه دیوی گشته از مه تا بماهی
سه گونه آتش از سه جای رخشان بجان اندر گل افشان بود ازیشان
یکی آتش ز آتشگاه خانه چو سروی بسدین اورا زبانه
یکی آتش ز جام می فروشان نشاط او چو بخت نیک روزان
سوم آتش ز روی ویس و رامین بسان دود آتش زلف مشکین
سه یار نیک دل باهم نشسته در کاشانه همچون سنگ بسته
ز بیم آنکه دشمن گردد آگاه نشاط و کام را بسته بود راه
زبیم آنکه روزی دور گردند ز روی یکدگر مهجور گردند
ایشان
شبی چونان بهٔ از عمری نه چونان چه خوش بود اندران شب وصل
چو رامین روی ویس دلستان دید بکام خویش هنگام جنان دید
سرودي گفت خوش بررود و طنبور بآوازی که بر کندی دل از هور
چه باشد عاشقا گر رنج دیدي بلا بردی و ناکامی کشیدي
بآساني نیابي شادکامی به بی رنجی نیابي نیک نامی
دلا گر در جدائی رنج بردی ز رنج خویش اکنون بر بخوردی
بهجر دوست گر دریا بریدی کنون خوشتر که زی وصلش رسیدی
همی گفتم بجا آور صبوري که نزدیکی بود انجام دوری

زمستانرا بود در جام نوروز   چنان چون تیره شب را عاقبت روز
چو در دست جدائی بیش مانی   ز وصلت بیش یابی شادمانی
هران کاری که چارش بیش سازی   چو کام دل بیابی بیش نازی
منم از آتش دوزخ برسته   بهشتی گشته با حوران نشسته
مرا خانه ز ویسه بوستانست   بدیماه از رخانش گلستانست
وفاکشتم . مرا شادی بر آورد   مه تابان بمهرم سر بر آورد
وفا داری پسندیدم بهر کار   ازیرا شد جهان بامن وفا دار
چو بشنید این سخنها ویس دلبر   بیاد دوست پر می کرد ساغر
چو نرگس جام زرین داشت در دست   چو شمشاد روان از جای برجست
بگفت این باده یادشاه رامین   وفا داری وفا جوی وفا بین
امیدم را فزون از پادشائی   دو چشمم را فزون از روشنائی
بدو دارد دلم زان بیش امید   که دارد مردم گیتی بخورشید
بوم تا مرگ در مهرش گرفتار   وفاداریش را باشم پرستار
بیادش گر خورم زهر هلاهل   شود نوش روان وداروی دل
پس انگه نوش کرد آن جام پرمی   ز رامین نقل با صد بوسه در پی
هران گاهی که جام می کشیدند   به نقل از بوسه کان شکر مزیدند
چه خوش باشد بخلوت باده خوردن   بمشکین زلف جانان لب ستردن
چو میخوردی لبش زی خود کشیدی   پس می شکر میگون چشیدی
بدینسان بود نه مه پیش رامین   عقیق تلخ با یاقوت شیرین
عقیقش آوریدی گنج مستی   چو یاقوتش ببردی رنج هستی
عقیق از جام زرین گشته رخشان   چو یاقوتش ز برزین گشته خندان
بشادی بود هر شب تا سحرگاه   کنارش پر گل و بالینش پرماه

سحرگاهان بجستندی از آرام برامش دست بردندی سوی جام
چو ویسه جام پر می بر گرفتی دلارامش سرودی خوش بگفتی
می چون رنگ بزداید زدل زنگ می رنگین برخ باز آورد رنگ
هوا در دست و می درمان درد است غمان گردست و می باران گردست
گر اندوه است می اندوه ربایست و گر شادیست می شادی فزایست
کجا اندوه بود اندوه سوز است کجا شادی بود شادی فروز است
مرا امروز دولت پایدار است نگارم پیش و کارم چون نگارست
گهی هستم میان سوسن و گل گهی هستم میان مشک و سنبل
لبم را شکّر میگون شکارست چو باغم را گل میگون ببارست
ز دولت مست بودم سخت شاطر براه کام رفتن سخت قادر
من آن بازم که پروازم بلندست شکارم آفتاب دل پسندست
تذرو و کبک نپسندم که گیرم نباشد صید جز بدر منیرم
نشاط من چو چنگ شیر روئین بکام دل گرفته گور سیمین
فرو کردم ز سر افسار دانش نهادم پای در دریای رامش
نباشد ساعتی آسوده کامم نباشد ساعتی بی کام جامم
همه سال ازلب و زلف و رخ یار گل و مشک و شکر پیشم بخروار
نخواهم باغ با رخشنده رویش نخواهم مشک با خوشبوی مویش
مرا این جای فردوس برین است که در وی حور با من همنشین است
ندیمم حور گشت و ساقیم ماه چرا پس می نگیرم گاه و بیگاه
پس انگه گفت با ویس سمنبر بگفتاری که خوشتر بد ز شکّر
بیار ای ماه جام نوش گلگون چو رویت لعل و چون وصلت همایون
نه خوشتر زین بود مان روزگاری نه نیکو تر ز رویت نوبهاری

بیا تا ما کنون خرم نشینیم که فردا هرچه باشد خود ببینیم
بیا تا بهره برداریم ازین روز که هرگز باز ناید روز امروز
نه تو خواهی ز روی من جدائی نه من خواهم ز پیش تو رهائی
چندین باید وفا و مهربانی چندین باید نشاط و شادمانی
اگر بخشش چنین راندست دادار به بینم انچه او راندست ناچار
ترا در بند و در زندان نشاندند مرا بیمار در گرگان بماندند
چو یزدان بخشش من راند باتو مرا بر آسمان بنشاند باتو
که داند کرد جز آن کردگاری که یاور نیستش در هیچ کاری
و زان پس همچنین بودند نه ماه بشادی و برامش گاه و بیگاه
گهی مست و گهی مخمور بودند در آسایش همی رنجور بودند
نهاده خوردنی صد ساله افزون نبایست هیچ چیزی شان ز بیرون
بدیدند از همه کامی روائی بکندند از جگر خار جدائی
نه دل بگرفت رامین را ز رامش نه ویسه سیر گشت از ناز و کامش
دو تن در مهربانی همچو یک تن بجز خوردن ندانستند و خفتن
گهی می در کف و گه دوست در بر نشاط مهر در دل باده در سر
برامش برده گوی مهربانی بمی پرورده شاخ زندگانی
در دز باد را اندوه بسته سرخم با سر توبه شکسته
ندانست ایچ دشمن راز ایشان مگر در سرو زرین کیش خاقان
بگوهر دختر خاقان مهتر بخوبی مهتر خوبان کشور
رخش خورشید گشته نیکوئی را دلش استاد گشته جادوئی را
چنان در جادوئی گشته بد استاد که موم بشگفانیدی ز پولاد
چو رامین باز می آمد ازان راه بگشت اندر سر او گلشن شاه

غریوان از همه مو ویس را جست   برود دجله روی خویش را شست
نه چشمش دید جان افزای رویش   نه مغزش یافت روح افزای بویش
بیاد ویس گریان و نوان بود   چو دیوانه بهر کنجی دوان بود
پس انگه رفت زود از مرو بیرون   چو راه خستگان راهش پر از خون
عنان بر تافت از راه بیابان   براه کوه بیرون شد شتابان
پلنگی بود گفتی راه جویان   بویرانی دران کهسار پویان
چه آن دشتی که باری بادیه باغ   چه آن کوهی که باری طور چون زاغ
نشیبش را رسیده بر بقارون   فرازش را کشیده سر بگردون
گهی رامین چو یوسف بود در چاه   گهی مانند عیسی بود بر ماه
همی دانست زرین کیش جادو   که درد رام را ویس است دارو
بیاد ویس گریان و نوان است   چو دیوانه بکوه اندر دوان است
گرفته راه صعب و دور در پیش   نیاید تا نیابد دار وی خویش

باز آمدن شاه موبد از روم بخراسان

چو شاه اندر سفر پیروزگر گشت   به پیروزی و کام خویش برگشت
سراسر ارمن و آران گرفته   چو باز از قیصر و خاقان گرفته
شده اوزیر دست و این زبردست   هم از شادی هم از شاهی شده مست
سپهرش جای تاج و جای پیکر   ز مینش جای رخت و جای لشکر
ز تاجش رخنه گشته روی گردون   ز رختش کوه گشته روی هامون
ز بخت خویش دیده روشنائی   ز شاهان برده گوی پادشائی
ز هر شاهی و هر کشور خدائی   ز در گاهش سپاهی با نوائی
پدید آورد شاهان جهانرا   به پیروزی که من شاهم شهانرا

چو شاهنشاه شد بر مرو خرم   پدید آمد بجای سور ماتم
کجا گفتار زرین کیش بشنود   دلش پرتاب گشت و مغز پر دود
زکین دل همی چون شیر برجای   زمانی بود و انگه جست بر پای
نقیبانرا بسالاران فرستاد   یکایک را برفتن آگهی داد
پس انگه کوس غران شد بدرگاه   که و مه را ز رفتن کرد آگاه
تبیره از در خسرو فغان کرد   که چندین راه شاهان چون توان کرد
همیدون نای روئین شد غریوان   بران روباه دز اشگفت دیوان
همی دانست گفتی حال رامین   که ویرا تلخ گردد عیش شیرین
شه شاهان همی شد کین گرفته   شتاب کشتن رامین گرفته
سپاهش نیمی از ره نارمیده   بسختی راه یکساله بریده
دگر نیمه کمرها ناکشاده   کلاه راه از سر نانهاده
بناکامی همی با وی برفتند   ره اشگفت دیوان بر گرفتند
یکی گفتی که ره مان نا تمام ست   کنون این ره تمامی راه رام ست
یکی گفتی همیشه راه داریم   که راه دین را زویسه باز داریم
یکی گفتی که شه را ویس بهتر   بخانه در ز صد خاقان و قیصر
همی شد شاه با لشکر شتابان   چو ابر و باد در کوه و بیابان
براه اندر چو دیوی کرد لشکر   کشیده از زمین بر آسمان سر
بدیده دیده‌بان اندر نگه کرد   سیه ابری بدید از لشکر و گرد
سپهبد زرد را گفتند ناگاه   همی آید به پیروزی شهنشاه
خروش و بانگ و غلغل در دز افتاد   چنان کاندر درختان اوفتد باد
پذیره ناشده ویرا سپهبد   بدرگاه دز آمد شاه موبد
شتابان ترز راه از تیر آرش (؟)   دو چشم از کین همه ل کرده جوابش (؟)

چو بر درگاه روي زرد را دید   تو گفتي لاله باد سرد را دید
زکین زرد روي اندر هم آورد   بدو گفت اي دلم را بد ترین درد
مرا اندر جهان دادار داور   رهاناد از شما هر دو برادر
بهنگام وفا سگ از شما به   بود باسگ وفا و با شما نه
شما را چون همي گوهر سرشتند   ندانم از کدام اختر شکستند
یکي از جادوئي با دیو همسر   یکي از ابلهي باخر برابر
تو گاون را بکُه پاي سرائي (؟)   چگونه ویس را با رام پائي
سزاوارم بهر دردي که بینم   که کاري را بدزداري گزینم
تو از بیرون نشسته دل به بسته   درون رامین بکام دل نشسته
زنا داني که بیني خود نداني   که رامین بر تو میخندد نهاني
تو از بیرون نشسته بانگ داران   وي اندرخانه خفته مست و شادان
جهان آگاه گشته تو نه آگاه   بچون تو کس دریغ آید چنین گاه
سپهبد زرد گفت اي شاه فرخ   بشادي آمدي زین راه فرخ
مکن غمگین بیانه خویشتن را   مده در خویشتن راه اهرمن را
تو شاهي و انچه داني یا نداني   ز نیکي و بدي گفتن تواني
مثل شد در زمان هفت کشور   شهان دانند باز ماده از نر
کجا شاهان جهانرا پیشگاهند   نترسند و بگویند انچه خواهند
اگرچه انچه گفته نه چنین است   که یارد مر ترا گفتن نه اینست
تو بر جانم همي بندي گناهي   مرا دروي نبوده هیچ راهي
تو رامین را ز پیش من ببردي   چه دانم کو چه کرد و تو چه کردي
نه مرغي بود کز پیشم بپرّید   جهاني را به پروازي بپوئید
نه پیري بد که بر این دز بر آمد   بدین دزهاي بسته چون درآمد

هزي کش کوه سنگين باره روئين   دو بند آهنين و مهر زرين
بهر راهي نشسته ديده بانان   بهر بامي نشسته پاسبانا
اگر رامين هزاران چاره دانست   چنين درها کشادن چون توانست
کرا باور کند هرگز که رامين   کشايد بند هاي بسته چندين
گر اين در هاي بسته بر کشادند   دگر ره مهر تو چون بر نهادند
مکن شاها چنين گفتار باور   خرد را کن برين انديشه ياور
مگو چيزيکه در دانش نگنجد   خرد اورا بيک جو برنه سنجد
شهنشه گفت زردا چند گوئي   برين راه ارنداني چند پوئي
چه سود آن بند سخت واستواري   چو تو با آن نکردي هوشياري
بدرها بر نگهبانان هشيار   بسي بهتر ز بند و قفل بسيار
اگرچه هست والا چرخ گردان   شهاب اورا نگهبان کرد يزدان
به بستي خانه را از خانه درگاه   ز بس درپيش بودت رخنه وراه
چه سود اين بند سخت دل پسندت   که بي شلوار بد شلوار بندت
چه بندي بند شلوارت بکوشش   که بي شلوار زو نايدت پوشش
چه سود ار در به بستم مهر کردم   که چونتو مست را راهي سپردم
بهر نامي که من کردم بيک سال   سراسر ننگ من کردي بدين حال
سرائي بود نامم بوستان رنگ   سيه کردي در و ديوارش از ننگ
چو لختي دل گراني کرد برزرد   کليد دز که از موزه بر آورد
بدو افگند و گفتا بند بگشاي   نه چندين بند سود آمد درين جاي
شده از جرس درها دايه آگاه   شنيد آواز گفتار شهنشاه
به پيش ويس بانو تاخت چون باد   ز شاهنشاه اورا آگهي داد
بدو گفت اينکه آمد شاه موبد   ز خاور سر بر آورد اختر بد

از ابر غم جهان شد برق آزار ز کوه کین درآمد سیل تیمار
هم اکنون اژدهای تند بینی که با او جادوئی را کند بینی
چو درماندند ویرو دایه از چار فرو هشتند رامین را بدیوار
بشد رامین روان بر کوه چون غرم روانش پر نهیب و دل پر از گرم
خروشان بیدل و بی صبر و بی جفت دوان بر کوهها با دل همي گفت
چه خواهي ای قضا از من چه خواهی که کارم را نخواهی جز تباهی
همی دانم که بر بختم ستیزي به تیغ هجر خون من بریزي
گهی جان مرا سختی نمائي گهی عیش مرا تلخی نمائي
چو تیر انداز شد گشت زمانه فراقش تیر و جان من نشانه
قرارم چون شکسته کاروانیست روانم چون کشفته خاندانیست
بدم برگاه دي چون شهریاران کنون غرمی شدم بر کوهساران
دو چشمم ابر بارندست بر کوه فتاده بر دلم صد گونه اندوه
بنالم تا به پیشم بترکد سنگ بگریم تا شود سنگ ارغوان رنگ
بنالد کبک با من گاه شبگیر تو گوئي کبک بم گشتست و من زیر
نباشد با خروشم رعد همبر که آن از دود خیزد این از آذر
نباشد با دو چشمم ابر همتا که آن قطره است واین آشفته دریا
مرا دل بود و دلبر هر دو در بر کنون نه دل بماندستم نه دلبر
[illegible]کاری بدین خوبی چنین گشت تو گوئي آسمان من زمین گشت
بهاران بود آن خوش روزگارم نیابم بیش در گیتي قرارم
چو رامین رفت اختی بر سر کوه دو چشم از گریه چون میغ از بر کوه
غم هجران و یاد دل ربایش فرو بستند گفتي هر دو پایش
نبودش هیچ چاره جز نشستن زمانی بر دل و دلبر گرستن

کجا چون دیده ریزد اشک بسیار کشاده گردد از دل ابر تیمار
نه بینی ابر پیوسته بر آید چو باران زو ببارد بر گشاید
بهر جای که بنشست آن وفاجوی همی راند از سرشك دیدگان جوی
به تنهائي سخن های سرایان که گویند این سخن مهرآزمایان
هما نا دلبرا حالم ندانی کهچون تلخ ست بی توزندگانی
چنانم در فراقت ای دلارام که بر من می بگرید کبک در دام
ازیرا مستمند و دلفکارم که از حال تو آگاهی ندارم
ندانم چون نهیب آمد برویت چه سختي دید جان مهرجویت
مرا شاید که باشد درد و آزار ترا هرگز مبادا هیچ تیمار
فدای روی خوبت باد جانم فدای تو مرا سر دشمنانم
مرا با جان برابر گشت مهرت که بر جانم نگارید است چهرت
اگر خوبیت یک یک بر شمارم سر آید در شمردن روزگارم
اگر گریم مرا گریه سزا شد کهچندان خوبی از چشمم جدا شد
بصد لابه همی خواهم زدادار بمانم تا ترا بینم دگر بار
ولیکن چون ز تو تنها بمانم نه پندارم که تا فردا بمانم

گریختن رامین از دز وزدن شاه موبد ویس را

چو ویس دلبر از رامین جدا شد تو گوئي در دهان اژدها شد
چو دیوانه دوان گرد شبستان زنان دو دست سیمین بر دو پستان
گه از روی نگارین گل همی کند گه از مشک سیه سنبل پرا گند
جهان پر مشك و عنبر شد ز بویش هوا پر دود آذر شد ز مویش
چو از دل بر کشیدی آذرین هوی همان از سر بکندي عنبرین موی

دز اشکفت گیتی همچو مجمر   درو هم آتش و هم عود و عنبر
دلش بدتفته همچون آهن و روی   که گاه کوفتن آتش جهد زوی
همی زد دست را بر دل بی‌آزرم   همی راند از مژه خونابهٔ گرم
ز درد دل همی غلطید در خاک   دورخ دیبای چین گسترده بر خاک
هم از دیده رونده سیل گوهر   هم از گردن گسسته عقد زیور
زمین چون آسمان گشته ازیشان   برو گوهر چو کوکب های رخشان
ز تن برکنده زر بفت بهاری   سیه پوشیده جامه سوگواری
دلش پر درد گشته روی پر گرد   نه از موبدش یاد آمد نه از زرد
همه تیمارش از بهر دلارام   کجا زو درد شد ناگاه و ناکام
چو آمد شاه موبد در شبستان   بدید آن روی چون کنده گلستان
چهل تا جامهٔ وشي و ملحم   بسان رشته در هم بسته محکم
به پیش ویس بانو اوفتاده   هنوز از وی گره ها نا گشاده
نهان گشته ز شاهنشاه موبد   که خود بتیداره را او بود دایه (؟)
بخاک اندر نشسته ویس بانو   دریده جامه و خوابنده آهو
کمندین گیسوان از سر بکنده   پرندین جامها از بر فکنده
همه خاک زمین بر سر فشانده   ز دو نرگس درجوی خون برانده
شهنشه گفت ویسا دیو زادا   که نفرین دو گیتي با تو بادا
نه از مردم بترسی نه زیزدان   نه از بندم شکوهي نه ز زندان
فسوس آمد ترا افسون و پندم   چه جور آمد ترا زندان و بندم
نگوئی تا چه شاید کرد با تو   بجز کشتن چه باید کرد با تو
ز بس کت هست در سر رنگ و افسون   چه کوه و دز ترا چه دشت و هامون
اگر بر چرخ با این عادت هست   شود گردد ستاره با تو هم پست

ترا نه زخم دارد سود نه بند   نه زنهار و نه پیمان و نه سوگند
ترا زین پیش بسیار آزمودم   چه پاداش وچه بادافره نمودم
نه از پاداش من رامش پذیري ۔ نه از بادافرهم پرهیز گیري
مگر گرگی همه کس را زیان کار   و یا دیوي زنیکی گشته بیزار
ز خوبی و لطیفی چون روانی   ز غدر و بیوفائي چون جهانی
دریغ این صورت و دیدار نیکو   بیالوده بچندین گونه آهو
بسی کردم بدل باتو مدارا   بسی گفتم نهان و آشکارا
مکن ویسه مرا چندین میازار   که آزارم هلاکت آورد بار
ز نادانی بکشتی تخم زشتي   ببار آمد کنون تخمی که کشتي
ندارم پیش ازین در مهرت امید   وگر نه خود نهٔ جز ماه و خورشید
نجویم بیش ازین با تو مدارا   که گشت آهوت یکسر آشکارا
بچشمم ماه بودي مار گشتي   زبس خواري که کردي خوار گشتي
نجویم نیز مهر تو نه جویم   که نه من آهنم نه سنگ و رویم
چه آن روزي که من با تو گزارم   چه آن نقشی که بر آبي نگارم
چه آن پندي که من بر تو بخوانم   چه آن تخمی که در شوره نشانم
اگر هرگز ز گرگ آید شبانی   ز تو آید وفا و مهرباني
اگر تو نوشي از تو سیر گشتم   نهال صابري در دل بکشتم
چنان چون من ز تو شادي ندیدم   ز دیدارت همی تلخی چشیدم
کنم کردار با تو چون تو کردي   خورم زنهار با تو چونتو خوردي
چنان سیرت کنم از جان شیرین   کجا هرگز نیندیشي ز رامین
نه رامین هرگز از تو شاد باشد   نه هرگز در دلت زو یاد باشد
نه او پیش تو گیرد چنگ و طنبور   نه تو با او نشیني مست ومخمور

نه او با تو نماید روی سازی نه تو با او نمائی دل نوازی
بجان چندان نهیب آرم شما را که برهر دو بگرید سنگ خارا
شما دو دوستی با هم نمائید مرا دشمن ترین دشمن شمائید
هران گاهی که با هم عشق بازید بجز تدبیر جان من نسازید
من اکنون برشما گردانم این کار دل از دشمن به پردازم بیکبار
اگر رای و دل فرزانه دارم چرا دو دشمن اندر خانه دارم
چه آنکس دشمنی باشد بگیهان چه آنکس مار باشد در گریبان
چه آنکس باشد اندر خانه بدخواه چه آنکس خفته باشد شیر در راه
پس انگه رفت نزد ویس بانو گرفتش هر دو مشک آلود گیسو
ز تخت شیر با اندر کشیدش میان خاک و خاکستر کشیدش
به پیچیدش بلورین بازو و دست چو دزدان هر دو دستش باز پس بست
پس انگه تازیانه زدش چندان ابر پشت و سرین و سینه و ران
که اندامش چو ناری شد کفیده وزو چون نار دانه خون چکیده
همی شد خونش از اندام سیمین چو ریزان باده از جام بلورین
نگارین تنش شنگرف میزاد چنان کز کوه سیمین لعل و بیجاد
تنش بسیار جای از زخم چون نیل روان زان نیل خونین دجلهٔ نیل
کبودی اندران سرخی چنان بود تو گفتی لاله زار و زعفران بود
پس انگه دایه را زان بیشتر زد کجا زخمش همه بر دوش و سر زد
بیفتادند ویس و دایه بیهوش ز خون اندام ایشان ارغوان پوش
چو بیجاده به نقره در نشانده و یا سوسن بخیری بر فشانده
ندانست ایچ کس کایشان نمانند وزان پس نامهٔ دوستی بخوانند
هم انگه هر دو را در خانه افگند بمرگ هر دوان دل کرد خرسند

در خانه بدیشان سخت بسته جهانی دل بدرد هردو خسته
پس انگه زرد را از دز بیاورد ز گردانش یکی دیگر بدل کرد
بیکهفته بمرو شاهجان شد ز غم خسته دل و خسته روان شد
پشیمان گشت بر آزردن جفت خروشان روز شب با دل همی گفت
چه درد است این که از جانم بر آید کزو ناگه جهان بر من سر آید
چه بود این خشم و این آزار چندین بجانانی که چون جان بود شیرین
اگر چه شاه شاهان جهانم درین شاهی بکام دشمنانم
چرا بر دلبرم تندی نمودم که از عشقش چنین دیوانه بودم
همانا عاشقا با جان بکینی که با امروز فردا را نه بینی
چرا ای دل شدستی دشمن من چرا آتش زدی در خرمن من
بنادانی کنی امروز کاری که فردا زو گزد بر دامت ماری
مبادا هیچ عاشق تند و سرکش که تندی افگند ویرا در آتش
چو عاشق را نباشد برد باری نه بیند خرمی در مهر کاری
چرا تندی نماید مهربانی که از دلدار نشکیبد زمانی
گناه درست عاشق دوست دارد ز بهر آنکه تا زو در گذارد

آگاهی یافتن شهرو از کار ویس و مویه کردن

چو باز آمد ز قلعه شاه شاهان نه بد همراه با وی ماه ماهان
به پیش شاه شد شهرو خروشان بفندق ماه تا با نرا خراشان
همی گفت ای نیاز جان مادر ز هر دردی رخت درمان مادر
چرا موبد نیاوردت بدین بار چه بر دیدی ازین دیو ستمگار
چه پیش آمد ترا زین بخت بدساز چه تیمار و چه سختی دیدهٔ باز
پس انگه گفت موبد را بزاری چه عذر آری که ویسم را نیاری

چه کردی آفتاب نیکوان را   چرا بی ماه کردی اختران را
شبستانت بدو بودی بتستان   کنون چه این شبستان چه بتستان
سرایت را همی بی نور بینم   بهشتت را همی بی حور بینم
اگر دخت مرا با من نیاری   وگرنه خون کنم دریا بزاری
بنالم تا بنالد کوه با من   خورد تا جاودان اندوه با من
بگریم تا بگرید دهر بر من   جهان گردد ترا همواره دشمن
اگر ویس مرا با من نمائی   وگر نه زین شهنشائی برائی
بگیرد خون ویس دلربایت   شود انگشت پایت بند پایت
چو شهرو پیش موبد زار بگریست   شهنشه نیز هم بسیار بگریست
بدو گفت ار ننالی ور بنالی   مرا زشتی و نا خوبی سگالی
بکردم انچه پیش و بد نکردم   هم آب خویش و آب تو نبردم
اگر تو روی آن بت روی بینی   میان خاک بینی نقش چینی
یکی سرو سهی بینی بریده   میان خاک و خون درخوابنیده
جوانی بر تن سیمینش نالان   چو خوبی بر رخ گلگونش گریان
نهفته زیر گل خورشید رویش   بخورده زنگ خون زنجیر مویش
چو بشنید این سخن شهروز موبد   چو کوهی خویشتن را بر زمین زد
زمین ز اندام او شد خرمن گل   هوا از چشم او شد ساغر مل
ز گیتی خورده بر دل نیز تیمار   به پیچید او بخاک اندر چنان مار
همی گفت ای فرومایه زمانه   بدزدیدی ز من درّ یگانه
مگر گفتست با تو هوشیاری   که گر دزدی کنی در دزد باری
مگر چون من بدان در سخت شادی   که چون گنجش بخاک اندر نهادی
مگر چون دید آن سرو بهشتی   بباغ جاودانی در بکشتی

چرا بر کندی آن سرو سمن بار   چو بر کردی چرا کردی نگونسار
نگون گشته صنوبر چون بروید   بزیر خاک عنبر چون ببوید
الا ای خاک مردم خوار تاکی   خوری ماه و نگار و خسرو و کی
نه بس بود آنکه خوردی تا بامروز   کنون خوردی چنان ماه دلفروز
بریزد ترسم آن سیمین تن پاک   کجا بیشک بریزد سیم در خاک
چرا تیره نباشد اختر من   که در خاکست ریزان گوهر من
بباغ اندر بنالد پیش ازین سرو   که سرو من بریده گشت در مرو
بباغ اندر بنالد سرو و شمشاد   که سرو من بریده شد به بیداد
بچرخ اندر نتابد پیش ازین ماه   که ماه من نهفته گشت در چاه
مگر پروین بدردم شد نظاره   که گرد آمد بهم چندین ستاره
نگارا سروقدّا ماه‌رویا   بتا زنجیرمویا مشک‌بویا
تو بودی غمگسار روزگارم   کنون اندوه تو با که گسارم
من این ظلم گران با که بگویم   من این بیداد را داد از که جویم
جهانی را بکشت آن کو ترا کشت   ولیکن ز انهمه بدتر مرا کشت
پزشک آرم ز روم و هند و ایران   مگر درد مرا دانند درمان
نگارا در جهان بودی تو تنها   ندیدم هیچکس را با تو همتا
دلت بگرفت و از گیتی برفتی   بمینو در مرا جفتی گرفتی
بتا تا مرگ جان تو ببرد است   بزرگ امید من با تو بمرداست
کرا شاید کنون پیرایهٔ تو   کرا یابم بسنگ و سایهٔ تو
کرا شاید پرند پرنگارت   قصیب و عقد و دُرّ و گوشوارت
که باید برد آگاهی بویرو   که گریان شد بمرگ ویس شهرو
بشد ویس و ببرد آب خور و ماه   که بود از روی او تاب خور و ماه

بشد ویس آفتاب مهر جویان بماندم ویس گویان ویس جویان
نه کوه غور باد و نه دز غور که آنجا گشت چشم بخت من کور
بکوه غور ماهم را بکشتند چنان ماهی بزیر گل نهفتند
بکوه غور دز اشگفت دیوان همی شادی کند امروز دیوان
همی دانند کز این خون چه خیزد چه مایه خون آزادان بریزد
بخون ویس خود دریا برانم ز خون دشمنان و ز دیدگانم
نباشد قیمت یک قطره خونش که آمد زان رخان لاله گونش
الا ای سرو پیرایه خراسان مدار این خون و این پتیاره آسان
ز کوه غور اگر من آب زاید بجای آب زین پس خون در آید
شود امسال خونین رود بارش بلا روید ز کوه و مرغزارش
فزون از برگها بر شاخساران سنان بینی و تیغ نامداران
نیارامد شه تو تا بشاهی بیارد زی تو طوفان تباهی
کمر بندد بخون ویس دلبر ز بوم باختر تا حدّ خاور
چو آیند از همه گیتی سواران بسایندت به سمّ راهواران
جهان بردست موبد گشت ویران نیازی دخت من بدهم بکیهان
شکر اکنون بود خوش طعم شیرین که مانده نیست آن یاقوت نوشین
کنون خوشبوی باشد مشک و عنبر که مانده نیست آن دو زلف دلبر
کنون لاله دمد بر کوه و هامون که مانده نیست آن رخسار گلگون
حسود ویس بودی باغ نوروز که نه چون روی او بودی دل افروز
کنون امسال گل زیبا بر آید که روی او نه بیند چون در آید
بهر امسال نیکو رخ بخندد که شرم ویس بر روی ره نه بندد
دریغا ویس من یا نوی ایران دریغا ویس من خاتون توران .

دریغا ویس من امید شاهان　　دریغا ویس من اورنگ ماهان
دریغا ویس من مهر خراسان　　دریغا ویس من ماه کهستان
دریغا ویس من ماه سخن گوی　　دریغا ویس من سرو سمن بوی
دریغا ویس من خورشید کشور　　دریغا ویس من امید مادر
کجائی ای نیاز من کجائی　　چرا جوئی همی ازمن جدائی
کجا جویم ترا ای ماه تابان　　بطارم یا بگلشن یا به ایوان
هران روزیکه بنشستی بطارم　　بطارم در تو بودی ماه خرم
هران روزی که بنشستی بگلشن　　بگلشن در تو بودی ماه روشن
هران روزیکه بنشستی با یوان　　با یوان در تو بودی ماه وکیوان
اگر بی تو به بینم لاله در باغ　　نهد لاله برین خسته دلم داغ
وگر بی تو به بینم در چمن گل　　شود آن گل همی در گردنم غل
وگر بی تو به بینم بآسمان ماه　　بچشمم ماه مارست آسمان چاه
ندانم چون توانم زیست بی تو　　که چشمم رود خون بگریست بی تو
نبایستم همی مرگ تو دیدن　　به پیری زهر هجرانت چشیدن
اگر بر کوه خارا باشد این درد　　بیکساعت کند مر کوه را گرد
وگر بر ژرف دریا باشد این غم　　بیکساعت شود چون سنگ بی نم
چرا زادم چندین بد بخت فرزند　　چرا کردم من این ویرانه پیوند
چه بایستی به پیری ماه زادن　　به پروردن بدست دیو دادن
شوم تا مرگ بنشینم غریوان　　بگریم بر دز اشکفت دیوان
برآرم زین دل سوزان یکی غم　　بدرّم سنگ آن دز یکسر ازهم
هزی کان جای دیوان بود گربز　　چرا بردند ماهم را بدان دز
شوم خود را بیندازم ازان کوه　　که چون جشنی بود مرگی با نبوه

به بینم کام دل تاز و جدایم ابی کام چندین زنده چرایم
شوم آنجا برارم جان پاکم بیامیزم بخاک ویس خاکم
ولیکن جان خویش انگه سپارم که دود از جان شاهنشه بر آرم
نشاید ویس من در خاک ریزان شهنشه می خورد در برگ ریزان
نشاید ویس من درخاک خفته شهنشه دیگری در برگرفته
شوم فتنه بر انگیزم زگیهان بگویم با همه کس درد پنهان
شوم با باد گویم تو همانی که بوی ویس من بردی نهانی
بحق انکه بوی از وی گرفتی هران گاهی که بر زلفش برفتی
مرا در خون آن بت باش یاور هلاک از دشمنان او بر آور
شوم با ماه گویم تو همانی که بر ویسم حسد بردی نهانی
بحق آنکه او بودت دلارام ترا اندر جهان هم چهر و هم نام
مرا یاری ده اندر خون آن ماه که تا خونش همی خواهم ز بدخواه
شوم با مهر گویم کامگارا بنام خویش یاور باش مارا
کجا خود ویس را افسر تو بودی و با افسرش هم گوهر تو بودی
بحق انکه تو مانند اوئی چنو خوبی چنو رخشنده روئی
بشهر دوستانش نور بفزای بشهر دشمنانش روی منمای
شوم با ابر گویم تو همانی که چون گفتار ویسم در نشانی
دو دست ویس باتو یار بودی همیشه چونتو گوهر بار بودی
بحق آنکه بود او ابر را دی بجای برق خندش بود شادی
بشهر دشمنانش باد طوفان به طوفان بر جهنده برق سوزان
شوم لا به کنم در پیش دادار بمالم پیش او در خاک رخسار
خدایا تو حلیم و بردباری که بر موبد همی آتش بباری

جهان دادي بدست این ستمگر   که هست اندر بدین هر روز بدتر
نه بخشاید همی بر بندگانت   به بیدادی همی سوزد جهانت
چو تیغ آمد همه کارش بریدن   چو گرگ آمد همه کارش دریدن
خدایا داد من بستان ز جانش   تهی کن زو سرا و خان ومانش
چو دود از من بر آورد این ستمگر   تو دود شاهی از جانش بر آور
چو موبد دید زاریهای شهرو   هم از وی بیش آمد هم ز ویرو
بدو گفت ای گرامی تر ز دیده   ز من بسیار گونه رنج دیده
مرا تو خواهری ویرو برادر   سمنبر ویسه ام با نوی و دلبر
مرا او هست چشم و روشنائی   فزون بر جان و جسم پادشائي
بران بی مهر چونان مهربانم   که از عشقش همي دیوانه مانم
گر او ناراستي بامن نکردي   بکام دل ز مهرم بر بخوردي
کنون حالش همی از تو نهفتم   از ایرا با تو این بیهوده گفتم
من آن کس را بکشتن چون توانم   که جانش دوستر دارم ز جانم
اگرچه من بدست او اسیرم   چنان خواهم که من پیشش بمیرم
وگر چه من بداغ او چنینم   همی خواهم که اورا شاد بینم
تو بر دردش مخوان بسیار چندین   مزن بر روی سیمین دست زرین
کجا من نیز همچون تو نژندم   نژندي خویشتن را چون پسندم
فرستم ویس را از دز بیارم   که با دردش همی طاقت ندارم
ندانم زو چه خواهد دید جانم   خطا گفتم ندانم نیک دانم
بسا تلخی که من خواهم چشیدن   بسا سختي که من خواهم کشیدن
مرا تا ویس باشد در شبستان   نه بینم زو بجز نیرنگ و دستان
مرا تا ویس جفت و یار باشد   همین اندوه خوردن کار باشد

هران دردی که از ویس آیدم پیش همي بینم سراسر زین دل ریش
دلي دارم که در فرمان من نیست گوا دارم که این دل زان من نیست
به تخت پادشاهی بر نشسته چو نخچیرم بچنگ یوز خسته
در کامم شده بسته بصد بند به بخت من مزایاد ایچ فرزند
مراکز دست دل روزی طرب نیست گراز ویسم نباشد هم عجب نیست
پس انگه زرد را فرمود خسرو که چون باد شتابان نزد دز رو
ببر با خود دو صد مرد دلاور دگر ره ویسه را از دز بیاور
بشد زرد سپهبد با دو صد مرد بیک مه ویس را از دز بیاورد
هنوز از خشم شاه آزرده اندام چنان خسته که گوری جسته از دام
بدان یکماه رامین دل شکسته بخان زرد متواری نشسته
پس انگه زرد پیش شاه شاهان سخن گفت از پی رامین فراوان
دگر ره شاه شاهانش عفو کرد دریده بخت رامین را رفو کرد
دگر ره دیو فتنه روی بنهفت گل شادی بباغ وصل بشگفت
دگر ره در سرای شاه شاهان فروزان گشت روی ماه ماهان
برامش بود عیش شاه شیرین بباده بود دست ماه رنگین
زمین را در گل و نسرین گرفتند روانرا در می نوشین گرفتند
جهنده شد به نیکی باد ایشان برفت آن رنجها از یاد ایشان
نه غم ماند نه شادی این جهانرا فنا فرجام باشد هر دوان را
بشادی دار دل را تا توانی که بفزاید ز شادی زندگانی
چو روز ما همي برما نپاید درو بیهوده غم خوردن چه باید

رفتن شاه موبد به زابل و سپردن ویس بدایه

چنین بود شنبه و روز بهاری که شه باز آمد از گرگان و ساری
سرای خویش را فرمود پرچین حصار آهنین و بند روئین
کلید رومی و قفل الانی ز پولادش زده هندوستانی
هر آنجا کش دریچه بود و روزن برو بر پنجره فرمود ز اهن
چنان شد ز استواری خانهٔ شاه کجا دروی نبودی باد را راه
به بست آنگاه درها را سراسر فراز بند مهر سیم برسر
کلید بندها مر دایه را داد بدو گفت ای فسونگردایه استاد
بدیدم ناجوانمردیت بسیار بدین یك ره جوانمردیت دیدار
بزاول رفت خواهم چند گاهی درنگ من بود کم بیش ماهی
نگهدار این سرایم تا من آیم که بندش من ببستم من گشایم
کلید در ترا دادم بزنهار یکی این بار زنهارم نگهدار
تو خود دانی که از زنهارخواری نه بس فرخ بود زنهار داری
بدین بارت نخواهم آزمودن اگرنیکی کنی نیکت نمودن
همی دانم که رنج خود فزایم که چیزی آزموده آزمایم
ولیکن من ترا زان برگزیدم کجا از زیرکان ایدون شنیدم
چو چیزخویش دردزدان سپاری از ایشان بیش یابی استواری
چو شاه اندرز دایه کرد بسیار کلید خویش ویرا داد هموار
بروز نیک و هنگام همایون بشادی رفت از دروازه بیرون
غم دوری و تیمار جدائی برو بر تلخ کرده پادشائی
بلشکرگه فرود آمد یکی روز بدل برگشته باد ویس پیروز

بلشکر گاه رامین بود با شاه　　نهان ازوی بشهر آمد شبانگاه
شهنشه جست رامین را گه شام　　بدان تا می خورد با وی دوسه جام
چو گفتند او بشهر اندر شد اکنون　　بدانست او که آن چارست وافسون
شبانگه رفتن رامین ز لشکر　　بدان بد تا به بیند روی دلبر
بباغ شاه شد رامین هم از راه　　درش چون سنگ بسته دیده برماه
شمیده دل همی گفت اندران باغ　　زبانش ویس گو و دل پر از داغ
خروشان ونوان بر بویهٔ جفت　　زدل تنگی وبی صبری همی گفت
نگارا تا ترا از من بریدند　　حسودانم بکام دل رمیدند
یکی بر طرف بام آی و مرا بین　　ز غم دستی بدل دیگر ببالین
شب تاریک پنداری که دریاست　　کنار و قعر او هردو نه پیداست
منم غرقه درین دریای منکر　　بدریا اشک من مرجان و گوهر
اگرچه در میان بوستانم　　ز اشک خویش در موج دمانم
ز دیده آب دادم بوستانرا　　ز خون گلنار کردم گلستانرا
چه سود ازمن همی گریم بزاری　　که از حالم تو آگاهی نداری
برارم زین دل سوزان یکی دم　　بسوزم این سرا و بند محکم
ولیکن آن سرا را چون بسوزم　　که دروی جای دارد دل فروزم
اگر آتش رسد ویرا بدامن　　پس آن سوزش بود هم در دل من
ز دو چشمت همیشه دو کمان ور　　نشستستند جانم را برابر
کمان ابروت برمن کشیده　　به تیر غمزه جانم را خلیده
اگر بختم ز پیش تو براندست　　خیالت سال ومه برمن بماندست
گهی خوابم همی از دیده راند　　گهی خونم همی از رخ چکاند
چرا جسم توام در بر نخفته　　چرا جان دارم از پیشت برفته

چو رامین یکزمان نالید بر دل   ز دیده خون دل بارید بر گل
میان سوسن و شمشاد و نسرین   زناگه بر ربودش خواب نوشین
بخواب اندر شد آن تا زنده نرگس   که با او بود ابر تند مفلس
بیاسود آن دل پر درد پرغم   که با او بود دوزخ باغ خرم
دلش زیرا یکی ساعت بیاسود   که بوی باغ بوی دلبرش بود
شده بیدل بباغ اندر غنوده   نگارش روی مه پیکر شخوده
چو دیوانه دوان گرد شبستان   ز نرگس بر سمن یاقوت ریزان
همی دانست کش رامین بباغ است   دلش را باغ بی او تفته داغ است
بزاری دایه را خواهش همی کرد   که برگیر از دلم ای دایه این درد
هم از جانم هم از دربند بگشای   بتاری شب مرا خورشید بنمای
شب تاریک بختم نیز تاریک   زمن تا دلربایم راه نزدیک
زبس درهای بسته سخت چون سنگ   تو گوئی هست ماهم شصت فرسنگ
چه بودی گر بدی این راه دشخوار   نبودی بندهای بسته بسیار
بیا ای دایه بر جانم ببخشای   کلید در بیاور بند بگشای
مرا خود از بنه بدبخت زادند   هزاران بند بر جانم نهادند
دلی بسته چو در بر روی به‌بستند   تنی خسته دگر باره به خستند
بس است این بندهای عشق خویشم   چه باید این در بسته به پیشم
نگارم تا دو زلفش بر شکستند   به مشکین سلسله جانم به‌بستند
چو از پیشم به برد آن چهر زیباش   بچشمم در نماند آن تیر بالاش
ببین چشمم به سیمین تیر خسته   ببین جانم بمشکین بند بسته
جوابش داد دایه گفت ازین پس   نه بیند ناجوانمردی ز من کس
خداوندی چو شه زایدر برفته   چرا چندان نصیحتها بگفته

هم امشب بند او چون بر کشایم　چو خشم آرد ابا او چون برآیم
اگر پیشم هزاران لشکر آیند　نه پندارم که با موبد برآیند
خوداین جست وزمن زنهارداري　نگوئی چون کنم زنهار خواري
برامین گرتو صد چندین شتابي　ز من این نا جوانمردي نیابی
چه دانی کو بخود کرد آزمایش　دگر کرد آزمایش را بنایش
چنان داني که او امشب نماند　هم امشب وقت شبگیر ان دوانه
نباید کرد ما را این همه بد　که بد را هم بدی آید ز موبد
چه خوبست این مثل مر بخرد انرا　بدی یکروز پیش آید بدان را
چو دایه این سخنها گفت با ماه　بخشم از ویسه او برگشت ناگاه
بدو گفت ایصنم تو نیز بر گرد　مکن مغزای شه را درد بر درد
به تیماری یکی شب صابری کن　پس انگه تا توانی داوري کن
کجا امشب همی ترسم ز موبد　که پیش آید ترا از وی یکی بد
یکی امشب مرا فرمان برای ویس　که امشب کور گردد چشم ابلیس
بشد دایه بشه با او سمنبر　همی گشت و همی زد سنگ برسر
نه روزن دید وی نه جایگاهی　نه بر بام سرایش دید راهی
چوتاب مهر جانش را همی تاخت　ز دانش خویشتن را چارۀ ساخت
سرا پرده که بد از پشت ایوان　یکی سر بر زمین دیگر بکیوان
برو بسته طناب سخت بسیار　یکایک ویس را درمان تیمار
فگند از پاي کفش آن کوه سیمین　برو بر رفت چون پرّنده شاهین
چو بر سر شد ز پرده جست بربام　ربودش باد از سر لعل واشام
برهنه سر برهنه پای مانده　گسسته عقد و درّش بر فشانده
شکسته گوشوارش پاک در گوش　ابی زیور بمانده روی نیکوش

پس انگه شد شتابان تالب باغ روانش پر ز درد و دل پر از داغ
قصب چادرش را در گوشهٔ بست بدو زد دست و از بارهٔ فرو جست
گرفتش دامن اندر خشت پاره قبا شد بر تنش بر پاره پاره
اگرچه نرم و آسان بود جایش بدرد آمد ز جستن هردو پایش
گسسته بند کشی بر میانش چو شلوارش دریدهٔ بردو رانش
نه جامه برتنش مانده نه زیور دریده بود یا افتاده یکسر
برهنه پای گرد باغ گردان بهر مرزی دوان و رام جویان
هم از چشمش روان خون وهم از پای همی گفت آه ازین سخت نگورای
کجا جویم نگار معتری را کجا جویم بهار دلبری را
همان بهتر که بیهوده نه پویم بشب خورشید تابانرا نجویم
بحق دوستي اي باد شبگیر برای ما زمانی رنج برگیر
اگر با بیدلان هستی نکورای منم بیدل مکن برمن بهبخشای
اگر پایت جهانی در نوردد چو نازک پای من خونین نگردد
نه راه دور می بایدت رفتن نه رنجی سخت نا خوش برگرفتن
گذر کن نزد نسرین شگفته یکی پیدا بکن راز نهفته
نگه کن تا کجا یا بی کسي را که رسوا کرد همچون من بسی را
هزاران پردگی را پرده برداشت ببرد و درمیان راه بگذاشت
هزاران چشم ودل از جای برکند به هجران داد و بر آتش پراگند
ببین جان مرا در مهرکاري بدین سختي و رسوائی وزاری
بصد گونه بلا بیهوش و بی کام بصد گونه جفا بی صبر و آرام
پیام من بدان روی نیکو بر که خوبي انجمن دارد بر و بر
ازو مشک آر و بر گلدارم اندای ز من عنبر برو بر سنبلش سای

بگو ای بوستان نوبهاري سزای خرمی و شادخواري
بگو ای آفتاب دلربائی بخوبي یافته فرمان‌روائی
مرا آتش بجان اندر فگنده بزاري شب به بام و در نگنده
نکرده با من بیدل مدارا نجسته با من مسکین مواسا
مرا بخت بد از گیتي برانده جهان‌در خواب من‌بیخواب مانده
اگر من مردمم یا زین جهانم چرا هرگز نه همچون مردمانم
کشم از بیدلی و ز بخت بیداد مرا مادر مگر بی بخت و دل‌زاد
مرا گفتي چرا پیشم نیائي من اینک آمدستم تو کجائي
چرا پیشم نیائي از که ترسي چرا بیمار هجران را نه پرسي
گر از دیدار تو نومید گردم بجان اندر بماند نیز دردم
بجای روی تو گر ماه بینم چنان دانم که تاري چاه بینم
بجای زلف تو گر مشک بویم نماید مشک همچون خاک‌کویم
بجای دو لبت گر نوش یابم بجان تو که باشد زهر نابم
مرا جانان توئی نه مشک و عنبر مرا درمان توئی نه نوش و شکّر
بود تریاک جان من لبانت همان خورشید بخت من رخانت
بدا بخت منا امشب کجائي چرا ببریدي از من آشنائي
ببخشاید بمن بر دوست و دشمن چرا هرگز نه بخشائی تو برمن
کجائي اي مه تابان کجائي چرا از باختر بر من نآئي
چو سیمین آینه سر برزن از کوه ببین بر جان من صد گونه اندوه
جهان چون آینه زنگار خورده هوا با جان من زنهار خورده
دل از من رفته و دلبر ز من دور دو عاشق هردو بیدل مانده مهجور
بفرّ خویش مارا یاوري کن بنور خویش مارا رهبری کن

تو ماهی وان نگارم نیز ما هست   جهان بي رويتان برمن سياهست
خدايا برمن مسكين به بخشاي   مرا ديدار آن دو ماه بنماي
يكی مه را فروغ روشنائی   يكي مه را شكوه پادشائي
يكی را جاي برج چرخ گردان   يكي را جاي زين وتخت ميدان
چو يك نيمه سياه از شب درآمد   مه تا بنده از خاور برآمد
چو سيمين زورقي در ژرف دريا   چو دست اورنجني در دست جوزا
هوا را دوده از چهره فروشست   جنان ويس را از دل فروشست
بديد آمد مر اورا يار خفته   ميان گل بسان گل شگفته
بنفشه زلف و نسرين روی رامين   ز نسرين و بنفشه كرده بالين
مه از كوه آمد و ويس از شبستان   بهاري باد مشكين از گلستان
ببوی ويس رامين گشت بيدار   ببالين ديد سرو يا سمن زار
بجست از خواب واندر برگرفتش   سر زلفين پر عنبر گرفتش
بهم آميخته شد مشك و عنبر   دو هفته ماه شد پيوسته با خور
لب هردو بسان ميم بر ميم   بر هردو چنان كه سيم بر سيم
به پيچيدند برهم دو سمن بوی   چو دو ديبا نهاده روی بر روی
تو گفتي شير و باده درهم آميخت   و يا گلنار و سوسن درهم آويخت
ز روي هردو شان شب روز گشته   ز شادي روزشان نوروز گشته
هزار آواز شاخ گل سرايان   همه شب عشق ايشانرا سرايان
ز شادي شان همی خنديد لاله   بدست اندرش ياقوتي پياله
گرفته گل از يشان زيب و خوشي   چنان چون تازه نرگس زيب وكشي
چو راز دوستي باهم كشادند   بخوشي كام يك ديگر براندند
زمانه زشت خوي خويش بنمود   به تيغ رنج كشت ناز بدرود

سحرگه کار ایشان را چنان کرد که باغش داغ گاه هردوان کرد
جهان را گوهر آمد زشت‌کاری چرا زو مهربانی گوش داری
بنزدش هیچکس را نیست آزرم که بی قدر است وبی مهر است وبی شرم

آگاه شدن شاه موبد از کار رامین وهم در شب بازآمدن

چو شاهنشاه آگه شد ز رامین دگر ره تازه شد اندر دلش کین
همه شب با دل اورا بود پیکار که تاکی زین فرومایه برم بار
همي تا در جهان یك تن بماند بنام زشت نام من بخواند
سپردم نام نیکو اهرمن را علم کردم بزشتی خویشتن را
اگرویسه نه ویسه آفتاب است چو مینو نیک‌بختانرا ثواب است
نیرزد جور او چندین کشیدن ز مهرش این همه تیمار دیدن
چه سود است ار تنش روشن جهان است که جانم را شریک جانستان است
چه سود است ار لبش با رنگ و آب است که چون آتش تنم را زو عذاب است
چه سود است ار لبش نوش جهان است که جانم را شرنگ جاودان است
چه سود است ار بخوبی حور عین است که با من همچو دیو بد به کین است
مرا بي بر بود مهرش بجستن چنان کز بهر پاکی خاک شستن
چه دل بردن بمهر او سپردن چه آنکه از بهرخوشی زهرخوردن
چرا من آزموده آزمایم چرا بیهوده رنج خود نمایم
چرا از دیو جستم مهربانی چرا از کور جستم دیدباني
چرا از زهر جستم دلگشائي چرا از غول جستم رهنمائی
چرا از ویس جستم مهرکاری چرا از دایه جستم استواري
هزاران در به بند و مهر کردم پس انگه بند و مهر اورا سپردم

چه آشفته دل و چه خیره رایم که چندین آزموده آزمایم.
گزیدم انچه نادانان گزینند نشستم آنچنان کایشان نشینند
گزینند کار ها را مرد نادان نشینند زان سپس کور و پشیمان
سپردم مشک خود باد پرانرا همیدون میش خود گرگ زیانرا
سزاوارم که هستم هرچه بدتر که هم کورم بکار خویش وهم کر
به بینم دیده را باور ندارم که جانرا از خرد داور ندارم
دلم را گر خرد استاد بودي همیشه نه چندین ناشاد بودي
گر اکنون باز پس گردم ازین راه همه لشکر شوند از حالم آگاه
ندانم تا چه خواندم ازین پس که تا اکنون همي خواندند ناکس
سپاهم گر کهان و گر مهانند همه یکسر مرا نا مرد خوانند
اگر نا مرد خواندم سزایم چه مردم من که با زن برنیایم
همه شب شاه شاهان تا سحرگاه از اندیشه همی پیمود صد راه
گهي گفتی که من زشتی نیوشم بر هوائی و خود کامی بکوشم
گهي گفتی هم اکنون باز گردم بهل تا در جهان آواز گردم
گهی اورا خرد خشنود کردی که اورا دیو خشم آلود کردي
گهی چون آب گشتي روشن وخوش گهی چون دود گشتی تند و سرکش
چو اندیشه بکار اندر فزون شد خرد در دست رشک کین زبون شد
چو از خاور بر آمد ماه تابان شهنشه باز مرو آمد شتابان
نبودش در سرای خویشتن راه کجا بابند و مهرش بود درگاه
بیامد دایه مهر و بند بنمود بدان چاره دلش را کرد خشنود
سراسر بند ها چونان که او بست یکایک دید نا برده بدو دست
تفس را دید در چون سنگ بسته سراي کبک او از بند جسته

سر رشته بمهر و ناگشاده ولیکن گوهر از عقد اوفتاده
بدایه گفت ویسم را چه کردي بدین درهاي بسته چون ببردی
چو اهریمن شمارا ره نماید در بسته شمارا کی بپاید
درم بسته و ویس از بند رفتست مگر امشب بدیماوند رفتست
چرا رفتست کو خود نامدار است چو ضحاکش هزاران پیشکار است
پس انگه تازیانه زدش چندان که بی جان گشت دایه همچو بی جان
سرای گلشن و ایوان سراسر نهفت و نا نهفتش زیر و از بر
بگشت و ویس را جست از همه جای ندید آن روي دلبند دلارای
وتایش دید جائي اوفتاده چو جای کفش زرینش نهاده
کرا هرگز گمان بودي که آنماه از اطناب سرا پرده کند راه
چو اندر باغ شد شاه جهاندار به پیش اندر چراغ و شمع بسیار
خجسته ویس چون آن شمعها دید کبوتر وار دلش اندر به پرّید
برامین گفت خیزای یار و بگریز کجا از دشمنان نیکوست پرهیز
مگر تا پیش من دیگر نه پائی که تاریکست با این روشنائي
بجنگ ما همی آید شهنشاه چو شیری تند جسته از کمینگاه
ترا باید که باشد رستگاري مرا شاید که باشد زخم و خواري
هران دردي که تو خواهی کشیدن هران تلخي که تو خواهي چشیدن
همه درد و همه تلخي مرا باد همه شادي و پیروزي ترا باد
کنون رو در پناه پاک یزدان مرا بگذار با این سیل طوفان
که من گشتم ز بخت بد نشانة ز تو بوسی و زو صد تازیانة
نخواهم خورد یک خرمای بی خار ندیدی خرمی بی درد تیمار
دل رامین بیچاره چنان گشت که گفتي همچو مرده بی روان گشت

بسان صورتی بد مانده برجای	شده زورش هم از دست و هم از پای
ز بهر ویس بودش درد بر دل	تو گفتی نیز ناوک خورد بر دل
پس انگه از برش برخاست ناکام	بچاه افتاده جانش جسته از دام
کجا چون دام بود اورا شهنشاه	همان درد جدائی پیش او چاه
گر از دام گزند او برون جست	بچاه ژرف جان گیر اندرون جست
گرا پیوند گیرد آشنائي	نباشد هیچ دردي چون جدائی
همه دردی بود بر عاشق آسان	چو باشد جان او از هجر ترسان
دلش را هر بلائی خوار باشد	هر انگه کان بلا با یار باشد
مبادا هیچکس را هجر چونان	وگر باشد مبادا هجر ایشان
چو رامین از کنار ویس بر جست	چو تیری از کمان خانه بدر جست
چنان برشد بروی ساده دیوار	چو غرم تیز تگ بر شخ کهسار
چو بر سر شد بدیگر سو فروجست	نکو آمد بدام و هم نکو جست
سمنبر ویس هم برجای بغنود	بآزاری که از کشته بتر بود
بیاد رفته رامین کرده بالین	بزیر زلف مشکین دست سیمن
بزیر تاب زلف شصت درشصت	ده انگشتش چو ماهی بر سر شست
دلش ساقی و دو چشمش پیاله	رخش میخواره بر خیري و لاله
نگار دست آن روي نگارین	چو زلفینش سیاه و نغز و شیرین
نگارین روی آن ماه حصاري	چو باغ شاه پر رنگ بهاري
ببالینش فراز آمد شهنشاه	بباغ افتاده دید از آسمان ماه
به پای اورا بجنبانید بسیار	نگشت از خواب ماه خفته بیدار
چنان بیهوش بود از درد هجران	که جادانش تو گفتی زو ستد جان
شه شاهان فرستاد استواران	بهر سو هم پیاده هم سواران

بهر راهی و بی راهی برفتند سراسر باغ را جستن گرفتند
بباغ اندر ندیدند ایچ جانور مگربر شاخ مرغان نواگر
دگر باره درختانرا بجستند میان هر درختی بنگرستند
همی جستند رامین را بصد دست ندانستند گوراز دست شان جست
دو صد ره هر درختی بنگریدند بجز ویسه کسی دیگر ندیدند
شهنشه گفت با ویس سمنبر نگوئی تا چه کارت بود ایدر
به بستم بر تو پنجه در بمسمار گرفتم روزن و هر بام و دیوار
چو من رفتم یکی شب نا رمیدی چو مرغی از سرایم بر پریدی
چه دیوی کت نه بندد هیچ استاد نه افسون و نه نیرنگ و نه پولاد
خرد دور از تو همچو آسمانست هوا نزدیک باتو چون روانست
ز بهر آنکه بخت شور داری همیشه چشم بخت کور داری
بود بي سود باتو بند آزر چو دیگ سفله و چون کفش گازر
اگر من بر زبان پند توراندم خرد بیزار گردد از روانم
چه گویم با تو چندین پندبي مر زبانم بر سخن باشد ستمگر
ز بس کز تو پدید آمد مرا بد نه یك یک بینمت آهو که صد صد
همانا یار کار بیهشي تو که از نیکی همیشه سرکشی تو
اگر در پیش تو صورت شود داد بخواند جانت از دیدنش فریاد
مر نیکی اگر یابي به بری دل پاکي اگر بیني بدري
همیشه راستي را دشمني تو در چشمش گر به بیني برکنی تو
تو خود غولي ولیکن چون نگاری تو خود دیوی ولیکن آشکاري
سرای پارسائي را تو سوزي چو چشم نیکنامي را بدوزی
ز تو بي شرم ترکس را ندانم و یا از خود که بر تو مهربانم

مگر گفتست باتو دیو زشتی   که گر زشتی کنی باشی بهشتی
نه توبادی نه آن کت دوستدارست   نه انکت دایه ونه آنکه یارست
بجان من که خون تو حلال است   که جانت برپسی جانها وبال است
ترا درمان بجز تیغم نداند   که مرگت بخشد و جانت ستاند
گرفت انکه کمندین گیسوانش   کشید آن اژدهای جانستانش
بیک دستش پرند آب داده   بدیگر دست مشکین تاب داده
که دید از آب و از آهن پرندی   که دید از مشک واز عنبر کمندی
مهش را خواست از سروش بریدن   گلش را خواست برگل گستریدن
سملبر ویس را شمشیر برسر   ز درد هجر آن مه بود غم خور
سپهبد زرد گفت ای شاه شاهان   بزی خرم بکام نیک خواهان
اگر تو خون این با تو بریزی   چو درد خویش را دار و بریزی
بریده سر دگر باره نروید   از برا هیچ دانا خون نجوید
بسا روزا که درگیتی برآید   چندین زیبا رخی فرخ برآید
چو یاد آید ترا آن ماه رویش   به پیچی پیشتر زان رنگ مویش
بمینو در چنو حوری نیابی   بگیتی در چنو نوری نیابی
پشیمان گردی و سودی ندارد   بسی خون مر ترا از دیده بارد
یکی بار آزمودستی جدائی   نه پندارم که دیگر آزمائی
اگر خوب آیدت آن رنگ منگر   فروزن هم بدو این دست دیگر
چو اواز تو ببرد این خوب چهرش   ترا دیدم که چون بودی زمهرش
گهی با آهوان بودی بصحرا   گهی با ماهیان بودی بدریا
گهی با گور بودی در بیابان   گهی با شیر بودی در نیستان
فرامش کردی آن درد و بلا را   که از بهرش ترا بود دست وما را

ترا زو بود و ما را از تو آزار | که ما و تو بسی خوردیم تیمار
ازان پیمان و آن سوگند یاد آر | کجا خوردی وکردی پیش دادار
مخور زنهار شاها کت نباید | که این بار این خورش جانرا گزاید
بیاد آور ز حرمتهای شهرو | بیاد آور ز خدمتهای ویرو
اگر دیدی گناهی زو یکی روز | تو دانی کش گناهی نیست امروز
اگر تنها بباغی در بخفت است | ز مردم این نه بس کارشگفت است
چرا بر وی همی بندی گناهی | که در وی آن گنه را نیست راهی
چنین باغی به پروین برده تیمار | درش را بر زده پولاد مسمار
اگر باوی کسی درباغ خفتی | بچونین وقت از یدر چون برفتی
نزیدر مرغ بتواند پریدن | نه دیو این بند بتواند بریدن
مگر دل تنگ بود آمد درین باغ | تو خود اکنون نهادی داغ بر داغ
بپرس از وی که چون بودست حالش | پس انگه هم بگفتاری بمالش
گر این خنجر زنی بر ویس دلبر | بود زین زخم درد تو فزونتر
ز بس گفتارها و لابهٔ زرد | شهنشه دل بران بت روی خوش کرد
ببرید از گیسوانش حلقهٔ چند | بدان گیسو بریدن گشت خرسند
گرفتش دست و برد اندر شبستان | شبستان بود از و خرم گلستان بند
به یزدان جهانش داد سوگند | که امشب چون برستی زان چنان
نه مرغی و نه تیری و نه بادی | درین باغ از شبستان چون فتادی
مرا ایدون همی آید گمانی | که تو از جادوانی نیک دانی
کسی باید که افسون نیک داند | وگرنه کار چونین کی تواند
سمنبر ویس گفتا کردگارم | همی نیکو کند همواره کارم
چه باشد گر توام زشتی نمائی | چو یزدانم نماید نیک رائی

گهی جان من از تیغت رهاند گهی داد من از جانت ستاند
توام کاهی و یزدانم فزاید توام بندی و یزدانم کشاید
چرا خوانی مرابد خواه و دشمن تو با یزدان همی کوشی نه بامن
کجا او هرچه تو دوزی بدرد همیدون هرچه تو کاری ببرد
گهم در دز کنی که در شبستان گهم بندی گهی داری به بستان
خدایم در بلای تو نماند ز چندین بند و زندانم رهاند
اگر تو خسروی او یار من بس وگر تو دشمنی او چار من بس
بس است او چارهٔ بیچارگانرا همو یاور بود بی یاورانرا
مرا امشب ز بند تو رها کرد چنان کاندر تنم موئی نیازرد
چو من دل تنگ بودم درسرایت بدو نالیدم از جور و جفایت
سخنهای تو با یزدان بگفتم دران زاری و دل تنگی بخفتم
بخواب اندر فراز آمد سروشی جوانی خوبروئی سبز پوشی
مرا برداشت از کاخ و شبستان بخوابانید در باغ و گلستان
ز نسرین بود و سوسن بستر من جهان افروز رامین در بر من
بهم بودیم هردو شاد و خرم همی گفتیم راز خویش باهم
بدان خوشی بکام خویش خفته بگرد ما گل و نسرین شگفته
چو چشم از خواب نوشین برکشادم ازان خوشی بدا خوشی فتادم
ترا دیدم بسان شیر غران چو آتش برکشیده تیغ بران
اگر باور کنی ورنه چنین بود بخواب اندر سروشم همنشین بود
اگر کردار تو برمن ستم نیست تو خود دانی که برخفته قلم نیست
شهنشه این سخن را کرد باور کجا گفت او دروغی راست منکر
گناه خویش را پوزش بسی کرد بدان حال گذشته غم بسی کرد

بویس و دایه چیزي بیکران داد گزیده جامها و گوهران داد
گذشته رنج نا بوده گرفتند نبید لعل آسوده گرفتند
چنین باشد دل فرزند آدم ندارد یاد زنده شادي و غم
ازان روزي که از توشد چه نالي وزان روزي که نامد چون سگالي
چه باید رنته را اندوه خوردن همان نا بوده را تیمار بردن
نه از اندوه تو سودی فزاید نه از تیمار تو فردا به آید
پس آن بهتر که بارامش نشیني ز عمر خویش روزخوش ببیني
اگر صد سال باشي شاد و پیروز همیشه عمر تو باشد یکي روز
اگر سختي بری و کام جوئي ترا آن روز باشد کاندروئي

جای بزم ساختن شاه موبد و شراب خوردن با ویس ورامین

شب اردی‌بهشت و روز خرداد جهان از خرمي چون کرخ بغداد
بیابان از خوشي همچو شبستان شبستان از کشي همچو گلستان
درخت رود باري سیم ریزان نسیم نوبهاری مشک بیزان
چمن مجلس‌بهاران مجلس‌آرای زبان بلبل گشاده فاخته نای
درونرگس چوساقي جام در دست بنفشه‌سربه پیش‌افگنده‌چون‌مست
زگوهر شاخها چون تاج کسری ز پیکر باغها چون روی لیلي
زسبزه روی هامون چون زمرد ز لاله کوه رنگین تر از بد (؟)
همه صحرا ز سوسن روی حورا همه مرز از بنفشه جعد زیبا
بهشت‌آئین‌زمین‌بازیب‌وخوشي عروس آسا جهان با ناز و کشي
بباغ اندر نشسته شاه شاهان بنزدش ویس با نو ماه ماهان

بدستش رامش آزاده ویرو   بدست چپ جهان آرای شهرو
نشسته گرد رامینش برابر   به پیش رام کوسان نواگر
همی زد راه های شاد خواران   همی کردند شادی نامداران
بمی آموده درمجلس همی گشت   رخ میخواره همچون لاله دردشت
سرودی گفت کوسان نوآئین   درو پوشیده حال ویس و رامین

سرود گفتن کوسان مطرب بر حسب حال ویس ورامین

اگر نیکو بیندیشی بدانی   که معنی چیست اندروی نهانی
درختی رسته دیدم بر سر کوه   که از دلها زداید زنگ اندوه
درختی سر براورده بکیوان   گرفته سایه اش نیمی بکیوان
بزیبائی همی ماند بخورشید   جهان دربرگ و بارش بسته امید
بزیرش سخت روشن چشمهٔ آب   که آبش نوش و ریگش درّخوشاب
شگفته درکنارش لالهٔ و گل   بنفشه رسته و خیری و سنبل
چریده گاوگیلی بر کنارش   گهی آبش خورد گه نو بهارش
همیشه آب این چشمه روان باد   درختش سبز گاو روی جوان باد
شهنشه گفت با کوسان نائی   زهی شایستهٔ کوسان نوائی
سرودی گوی بر رامین بدساز   بدر بر روی مهرش پردهٔ راز
چو بشنید این سخن ویس سمنبر   بکند از گیسوان صد حلقهٔ زر
بکوسان داد وگفت ای مرترا باد   بحال من سرودی نغز کن یاد .
سرودی گوی هم بر راست پرده   ز روی مهر ما بردار پرده
چو شاهت حال ما فرمود گفتن   ز دیگر کس چرا باید نهفتن
دگر باره بزد کوسان نوائی   نوائی بود بر رامین گوائی

همان پیشین سرودی نغزرا باز بگفت و آشکارا کرد او راز
درخت بارور شاه جهانست که زیر سایه اش نیمی کیانست
برش عزامست و برگش نیکنامی سرش جاهست وبیخش شادکامی
جهانرا در برو برگش امید است میان هردو پیدا تر رشید است
بزیرش ویس بانو چشمهٔ آب لبانش نوش و دندان دُرّخوشاب
شگفته بر رخانش لاله و گل بنفشه رسته و خیری و سنبل
چو گیلی گاو رامین بر کنارش گهی آبش خورد گه نو بهارش
بماناد این درخت سایه گستر زمینو باد ویرا سایه خوشتر
همیشه آب این چشمه رونده همیشه گاو گیلی رو چرنده
چو گوسان این نوارا کرد پایان بیاد دوستان و دل ربایان
شه شاهان بخشم از جای برجست گرفتش ریش رامین را بیکدست
بدیگر دست زهر آلوده خنجر بدوگفت ای بداندیش وبداختر
بخور بامن به مهر و ماه سوگند که با ویست نباشد مهر و پیوند
وگر نه سرت را بردارم از تن که با ننگ تو بی سرشد تن من
یکی سوگند خورد آزاده رامین بدادار جهان و ماه و پروین
که تا من بودم و باشم بگیهان نه برگشتم نه برگردم ز جانان
مرا قبله بود آن روی گلگون چنان چون دیگرانرا مهر گردون
مرا او جان شیرین است و ازجان بکام خویشتن ببرید نتوان
شهنشه را فزون شد کینه بر رام زبان بگشاد دیگر ره بدشنام
بیفگندش بران تا سر ببرّد به خنجر جای مهر و کین بدرّد
سبک رامین دو دست شاه بگرفت تو گفتی شیر نر روباه بگرفت
ز شادروان بخاک اندر فگندش زدستش بستد آن هندي پرندش

شهنشه مست بود از بادهٔ بیهوش　برفت از آگهی و شد از و هوش
نبودش آگهی از کار رامین　بماند اندر دلش آزار رامین
خرد را چند گونه رنج دستی　پدیدآید همی از عشق و مستی
گزین دو رنج هر سوده نبودی　مر اورا ایچ گونه بد نبودی
چو سر بر زد خور تابان دگر روز　فروزان گشت روی گیتی افروز
هوا مانند تیغی شد زدوده　زمین چون زعفرانی گشت سوده

آمدن بهگوی پیش رامین و پند دادن اورا

یکی فرزانه بود اندر خراسان　دران کشور مه اختر شناسان
سخن گوئی که نامش بود بهگوی　نبود انگاه چون او یک سخن گوی
گه و بیگاه با رامین نشستی　بآب پند جانش را بشستی .
همی گفتی که تو یک روز شاهی　بچنگ آری و هر کامی که خواهی
درخت کام تو گردد برومند　تو باشی در جهان شاه و خداوند
چو آمد بامدادان پیش رامین　مر اورا دید بس ناشاد و غمگین
بپرسیدش که در ماندهٔ چرائی　چرا نه شادی و رامش فزائی
جوانی داری و اورنگ شاهی　چواین هردو بود دیگر چه خواهی
خرد را در هوا چندین نه بلجان　روانرا در بلا چندین مرنجان
ترا خصمی کند جان پیش دادار　ز بس کورا همی داری به تیمار
بدین مایه و رنگ زندگانی　چرا کاری کنی جز شادمانی
اگر حکم خدا دیگر نگردد　بانده خوردن از ما بر نگردد
چه باید این همه اندوه خوردن　چه باید بیهده تیمار بردن

پاسخ دادن رامین به گوی را

چو بشنید این سخن دل خسته رامین بدو گفت ای مرا چشم جهان بین
نکو گفتی تو با من هرچه گفتی ولیکن چون نماید چرخ زفتی
دل مردم نه از سنگ است و فولاد که گر غمگین بود باشد ازو شاد
دلی را چند باشد سازگاری دلی را چند باشد بردباری
جهانرا زشت کاري بیش ازانست که ما را دانش و صبروتوانست
قضا بر هرکسی بارید باران ولیکن بر دلم بارید طوفان
بمن بر نگذرد هرگز یکی روز که ننماید مرا داغ جگر سوز
اگر روزي مرا کامي نماید بزیر کام در دامي نماید
جهان گر بر سر من گل فشاند ز هر گل بر دلم خاري نشاند
بکام خویش جامی مي نخوردم که جام زهرش اندر پي نخوردم
بچونین حال و چونین زندگاني کرا از دل برآید شادماني
اگر خواري همی یک راه دیدم که دي از خشم شاهنشاه دیدم
سزد گر من نصیحت کم پذیرم به بخت خویش گیرم تا بمیرم
پس انگه کرد با وی یک بیک یاد که دیگر باره ایشانرا چه افتاد
چه خواري کرد بامن شاه شاهان به پیش ویس با نو ماه ماهان
پس انگه گفت با این ننگ و خواري چرا خواهی تو از من بردباري
دو چشم من چنین بتیاره دیده چرا پر خون ندارم هردو دیده
به آید مردن از خواری کشیدن صبوري کردن و تلخی چشیدن
بهر دردی شکیبم جز بخواري مجو از من بخواري بردباري

پاسخ دادن به گوی رامین را

نگر تا پاسخش چون داد به گوي تو نیز از پاسخی گوئی چو از گوی
بدو گفت ای ز بخت خویش نالان تو شیر ای چند نالی از شغالان
ترا دولت رسد روزی بفریاد ازان پس کت نماید چند بیداد
ترا تا باشد اندر دل هوا خوش تن تو همچنین باشد بلاکش
بجانان دل نبایستي سپردن چو نتوانستي اندوه هاش خوردن
ندانستي که چون مهری بکاری برآرد مر ترا هر گونه خواری
هران گاهی که داري گل چدن کار روا باشد اگر دستت خلد خار
بمهر اندر تو چون بازارگاني ازو گه سود یابي گه زیاني
تو گفتی نه زیان نه سود بینی و یا تو آتشي بی دود بیني
کسی کو تخمه کشتن پیشه دارد همیشه دل دران اندیشه دارد
ز کشتن تا برستن تا درودن بسا رنجا که باید آزمودن
تو تخم عاشقی در دل بکشتی که بار آرد ترا حور بهشتی
ندانستي که تا زو بار یابی بسی رنج و بسی تیمار یابي
مگر صد ره ترا گفتم ازین پیش مکن بیداد بر نازک تن خویش خوش
چه عشق اندر دل و چه تیز آتش در آتش عیش کردن چون بود
ترا تا دوست باشد ماه ماهان همان دشمنت باشد شاه شاهان
تو اندر گریه بیني رنج و خواري کنی نا کام صبر و برد باري
تنت باشد همیشه جای آزار دلت باشد همیشه جای تیمار
تو با پیل دمان در کارزاري ندانم چونت باشد رستگاري
تو با شیر ژیان اندر نبردي ندانم چونت باشد شیر مردي

تو بی کشتی همی دریا گذاری ازو جوینده در شاهواری
ندانم چون بود فرجام کارت چه نیک و بد نماید روزگارت
تو سال و مه بر آن اژدهائی که از وی نیست مردم را رهائی
مگر یکروز بر تو راه گیرد زکین دل ترا ناگاه گیرد
تو خانه کرده بر راه سیلاب درو خفته بسان مست خوش خواب
مگر یکروز طوفانی در آید ترا با خانه ناگه در رباید
تو صدباره بدام اندر نشستی چو بختت بود باز از دام جستی
مگر یکروز نتوانی بجستن روانت را نباشد روی رستن
پس آن خواری ازین خواری بود بیش کجا خونت بود در گردن خویش
روانرا بیش ازین خواری چه دانی که در دوزخ بمانی جاودانی
برین سر باشدت حسرت سرانجام بران سر باشدت واژونه فرجام
اگر فرمان بری پندم نیوشی شکیبائی کنی در صبر کوشی
نباشد هیچ مردی چون صبوری بخاصه روز هجر و گاه دوری
اگر مردی کنی و صبر جوئی بصبر این زنگ را از دل بشوئی
اگر تو ویس را سالی نه بینی بدل جوئی برو دیگر گزینی
بگاه هجر تیمارش نداری چنان گردی که خود یادش نداری
چو بر دل چیره گردد مهر جانان به از دوری نباشد هیچ درمان
همه مهری زنادیدن بکاهد اگر دیده نه بیند دل نخواهد
بسا عاشق که نا دیدن زدود است چنان کز اصل گوئی خود نبود ست
بسا روزی که تو بینی دل خویش نمانده یاد ویس اورا کم و بیش
بروی مردمان آید همه کار بدست آرند کار خویش ناچار
بشمشیر و بدینار و بفرهنگ بتدبیر و بدستان و به نیرنگ

ترا کاري پدید آمد ز گیهان   نه تدبیرش همی سازي نه درمان
فسانه گشت اندر هفت کشور   همیشه خوار بر چشم برادر
که و مه چون بمجلس جام گیرند   ترا در بیوفائي نام گیرند
بگیتی بد گمان چونتو ندانند   همه جز نا جوانمردت نخوانند
همي گویند چون او کس چه باید   که در گوهر برادر را نشاید
اگر خود ویس بودي ماه و خورشید   خرد را کام و جانرا ناز و امید
نبایستي که رامین خردمند   زبن با ویس گردي مهرو پیوند
مبادا در جهان آن خوشی و کام   کزان آید خرد را زشتی نام
چو رام سر فراز نام گستر   بنام بد بیالودست گوهر
اگر آلوده شد گوهر بیک ننگ   نشوید آب صد دریا ازو زنگ
چو جان پاک جاویدان بماند   بماند نام بد تا جان بماند
همانا نیست رامین را یکی یار   که اورا باز دارد از چنین کار
رفیقی نیک یار از گوهري به   دلی آسان گذار از کشوري به
تو کام دل ز ویسه بر گرفتی   ز شاخ مهرباني بر گرفتی
اگر صد سال بیني او همانست   نه حور العین و ماه آسمانست
ازین بهتر به پاکی و نکوئی   هزاران بیش یابی گر بجوئی
تو در گیتی چو او دلبر ندیدی   از یرا از میانش بر گزیدی
برین پرمایگی عمرو جواني   بسر بردن بیک زن چون تواني
هوا را از دل گمره برون کن   یکي ره خویشتن را آزمون کن
اگر تو دیگری را یار گیري   بدل پیوند اورا خوار گیري
ستاره نزد تو دارد روائي   که با ماهت نبودت آشنائي
جهان از روم و چین وهند و بربر   به پیروزی تو داري با برادر

نه جز مرو و خراسان کشورت نیست — و یا جز ویس بانو دلبرت نیست
نشست خویش را مرز دگر جوی — ز هر شهری نگاری سیم بر جوی
همی بین دلبرانرا تا برانگاه — که یابی دلبري نیکو تر از ماه
نگارینی که با رخسار نیکوش — شود ویسه زیادت تو فراموش
ز دولت بر بخور وز زندگانی — بران هموار کار این جهانی
اگر سیرت نیاید زانکه دیدی — نه من گفتم سخن نه تو شنیدی
بدین سان تنگدل تا کی نشینی — نهیب جان شیرین چند بینی
گه آمد کز بزرگان شرم داری — برادر را بسی آزرم داری
گه آمد کز بزرگی یاد گیری — بفال نیک راه داد گیری
گه آمد کز جواني کام جوئی — ز بزم و رزم کردن نام جوئی
تو اکنون پادشاهی چست مائي — کجا جز پادشائي را نشائی
بگرد ویس و دایه چند گردی — کز ایشان آبروی خود ببردی
همالان تو جویان جاه و پایه — تو سال و ماه جویان ویس و دایه
رفیقان تو جویان پادشائی — تو جویان بازی و ناپارسائی
شد از تو روزگار لهو و بازی — تو در میدان بازی چند تازی
چه دیو مست این که بر جانت فسون کرد — ترا زینسان بیک باره زبون کرد
تو اندر خدمت قارون و دیوی — نه اندر طاعت گیهان خدیوی
همی ترسم که کار تو بفرجام — چنان گردد که یابد دشمنت کام
اگر پند رهی را کار بندی — شوی رسته ز چندین مستمندی
غمت شادی شود شادیت رامش — بلا خوشي و نادانیت دانش
و گر سیرت نیاید زانچه دیدي — نه من گفتم سخن نه تو شنیدی
همي کن همچنین تا خود چه آید — جهان بازیت را بازی نماید

تو باشی درمیان ما در کناره نباشد جز دردی بر نظاره
چو بشنید این سخن رامین بیدل چنان شد چون خری درمانده در گل
گهی چون لاله شد رویش زتشویر گهی چون زعفران شد گاه چون قیر
بدو گفت ای سزای دانش ودین رسیده دانشت بر ماه و پروین
شنیدم پند خوبت را شنیدم بریدم زین دل نادان بریدم
مرا هر این که تو گفتی چنین است دل من با روان من بکین است
نه بیلی تو مرا زین پس هواجوی نیارد بر رخم زین پس هواخوی
منم فردا و راه مرو آباد بگردم در جهان چون گور آزاد
نیابم در میان مهر جویان نورزم نیز مهر ماه رویان
چرا ورزم چنین کاری بامید که جانم را ازو ننگ است جاوید

پند دادن موبد ویس را بطریق آزرم

چون بارامین سخنها گفت بگوی شهنشه نیز با ویس همن بوی
بهشیاری سخن های نکو گفت که بروی نرم شد سنگین دل جفت
بدو گفت ای بهار ماه رویان بچهره آفتاب مهر جویان
چه مایه رنج بردم در هوایت چه مایه درد خوردم از جفایت
دراز آهنگ شد در مهر کارم که تو برباد دادی روزگارم
ندانم هیچ خوبی کان ترانیست ندانم هیچ ننگی کان مرانیست
به از مانیست اکنون درجهان شاه تو خوبان شاه گشتی من شهنشاه
بیا تا هر دو باهم یار باشیم بشادی هر دوگیتی دار باشیم
به پرده در تو بانو باش خاتون که من شاه جهان باشم به بیرون
مرا نامی بود در پادشائی ترا باشد همی فرمان روائی

کجا شهری وجای نامدار است کجا باغی و راغی چون نگاراست
ترا بخشم سراسر تو همي دار که تو هستي بجد چندین سزاوار
وزیرانم وزیران تو باشند دبیرانم دبیران تو باشند
بهر کاری که تو فرمان ده ایشان که ارزاني توئي بر داد و فرمان
چو من باشم بمهر تو گرفتار بجان و دل هوایت را خریدار
که آرد دل جهان باتو چخیدن دل از پیمان و فرمانت بُریدن
نگارینا ز من بپذیر پندم که من نیکم بتو نیکي پسندم
نه آنم من که چونتو بدگمانم همه ناراستي باشد نهانم
زبانم هرچه گوید راست گوید روانم هرچه جوید راست جوید
روانم دوستي را پاسبانست زبانم راستي را ترجمانست
ز پاکي مهر بر گفتار من نه کجا یک راست چون گفتار من نه
اگر بامن بمهر دل بسازي دگر ره نرد بد رائي نبازي
چنان گردي که شاهان زمانه بدرگاهت ببوسند آستانه
اگر بامن نگهداري همین راه زمن خوشدل نباشد هیچ بدخواه
مکن ماها ز خشم من به پرهیز که از خشمم بسوزد آتش تیز
نگارا شرم دار از روي ویرو کجا کس را برادر نیست چون او
چرا بر خود پسندي کان هنرجوي همیشه باشد از ننگت سیه روی
ترا گر زان برادر شرم بودي مرا پیشت هزار آزرم بودي
چو مهر این برادر را نداني من از تو چون بجویم مهرباني
تو چون نام نیاکانرا نپائي برادر را و مادر را نشائي
من از مهر تو چون امید دارم وگر تاج از مه و خورشید دارم
مرا یکبار اکنون پاسخي ده بکلم دشمنان با بخت مستد

بگو تا در دل سنگین چه داری نهال دشمنی یا دوستداری
که در مهر تو گشتم من چنان سیر ترا زین پس نه پرسم جز بشمشیر
نشاید بیش ازین کردن مدارا که رازم در جهان گشت آشکارا

پاسخ دادن ویس موبد را

چون بشنید این سخن ویس دلارای چو سرو بوستانی جست از جای
بدو گفت ای گرانمایه خداوند گرانتر حکمت از کوه دماوند
توئی فرخ شهنشاه زمانه بمانی در زمانه جاودانه
بهمت آسمان کامکاری بدولت آفتاب نامداری
خداوندا! تو خود دانی که گردون کند هر ساعتی لونی دگرگون
کنشهای کزو بینیم هموار بود بر حکم و بر فرمان دادار
دلت را پیشه گشته بردباری کفت را پیشه گشته زرباری
ترا دادست یزدان هرچه باید هنرهای که فرهنگت فزاید
هنرهای تو والاتر ز خورشید کنشهای تو زیباتر ز امید
خجسته نام چون خورشید تابان رونده حکم چون فرمان یزدان
چرا ورزم برین سان مهربانی کزو ننگ است و ننگ جاودانی
مرا دشمن شده چون تو خداوند ز من بیزار گشته خویش و پیوند
ز رازم دشمنم آگاه گشته جهان بر چشم من چون چاه گشته
بدین سختی چه باید مهرکاری بدین خواری چه باید دوستداری
ز بس کامد بگوش من ملامت شدم یکباره در گیتی علامت
دری در جان تاریکم کشادند چراغی زان درگه نهادند
فتاد اندر دل من روشنائی خرد با جان من جست آشنائی

ز راه مهر جستن باز گشتم   درخت مهر تو بر دل بکشتم
بدانستم که از مهرت به پایان   نیاید جز هلاک هر دو گیهان
مثال مهر همچون ژرف دریاست   کنار و قعر او هر دو نه پیداست
اگر تا جاودان دروی نشینم   بدو دیده کنارش را نه بینم
وگر جان هزاران نوح دارم   یکی جانرا ازو بیرون نیارم
چرا با جان بیچاره ستیزم   چرا بیهوده خون خود بریزم
چرا از تو نصیحت نه پذیرم   چرا راه سلامت برنگیرم
از آغاز جهان تا روز فرجام   برفتن کار ما یکسر نهد کام
چنان گردد که دادارش بفرمود   چنان چون خواست اورا راه بنمود
بهی و بدتری در ما سرشتست   چنان چون نیک و بد بر ما نبشتست
نه از دانش دگر گردد سرشته   نه از مردی دگر گردد نبشته
چو از آغاز گشتیم پروریده   بران اندازه گشتیم آفریده
درین گیتی چه نادان و چه گربز   بکار خویش حیرانند و عاجز
اگر پاکست طبعم یا پلیدست   چنانست او که یزدان آفریدست
من از خوبی و زشتی بیگناهم   کجا من خویشتن را بد نخواهم
چو یزدان مر ترا پیروز کردست   همی جان مرا بد روز کردست
نه من گفتم که گونه زرد خواهم   همیشه جان و دل پر درد خواهم
نه من گفتم که بدرودم سلامت   همه غم خواهم و رنج و ملامت
مرا از بهر سختی آفریدند   و یا از بهر خواری پروریدند
هران روزی که گشتم شادمانم   شکنجه گشته شادی بر روانم
مرا چاره چه بختم این چنین است   تو گوئی چرخ با جانم بکین است
ز گمراهی دلم هم رنگ نیلست   همان چون غول بختم را دلیلست

کنون از جان خود گشتم چنین سیر　که خواهم خویشتن را خوردهٔ شیر
بناخن پردهٔ دل را بدرّم　بدندان رشتهٔ جان را ببرّم
نه دل باید مرا زین پیش ونه جان　مرا تیمار و دردم هست ازیشان
نه اندر دل وزد روزي مرا باد　نه جانم از تنم روزي شود شاد
اگر بینی زمن روزي تباهي　بکن بامن بکینه هرچه خواهي
چو کار من چنین آشفته ماندست　همیشه چشم بختم خفته ماندست
اگر رامین ازین پس شیر گردد　نه پندارم که بر من چیر گردد
اگر بادست بوی من نیابد　گذر بر بام و کوي من نیابد
اگر جادوست از کارم بماند　و گر کیدست از چارم بماند
بدانائي مرا رشته نتابد　بکیدائي موي من ره نیابد
پذیرفتم هم از تو هم ز یزدان　که هرگز نشکنم این عهد و پیمان
اگر کار پرستش را بشایم　ازین پس تو مرائي من ترایم
دلت خوشنود کن یکبار دیگر　کزین پس با تو باشم همچو شکّر
همانا گردهانم را ببوئي　ازو بابي نشان راست گوئي
شهنشه چشم و رویش را ببوسید　چو بشنید انچه هرگز زوبه‌نشنید
دگر باره نوازش‌ها نمودش　به نیکي و ستایش برفزودش
ز یکدیگر جدا گشتند خرم　میان دل شکسته لشکر غم
ز یکدیگر چنان خشنود گشتند　تو گفتي تخم نیکي را بکشتند

اجازت خواستن رامین از موبد ورفتن بکشور ماه ورنجیدن از وي

جهان را رنگ و نیلي بیشمارست　نه برنیك ونه بر بد پایدار است

چو خواهد بود روزي برف و باران پدید آید نشان از بامدادان
هوا از ابر بستن تیره گردد زباد و رعد گیتي خیره گردد
چو فرقت خواهد افگندن زمانه پدید آرد ز پیش او را بهانه
کرا خواهد گرفتن تب بفرجام ز پیش تب شکستن گیرد اندام
چو رامین سیر گشت از رنج دیدن شب و روز از پی جانان دویدن
بدامي اوفتادن هر زماني شنیدن سرزنش از هر زباني
بشاهنشاه پیغامي فرستاد که خواهم شد بمرز ماه آباد
تنم از دردمندي وا گدازم بود کم آن بهتر بسازم (؟)
همي خواهم ز شاهنشاه موبد که من باشم بران کشور سپهبد
مگر یابم نشان تندرستي رها گردد تنم از رنج و سستي
بجویم خوشترین نخچیر گاهي بباشم اندرانجا چند گاهي
گهي گیرم به یوزان غرم و آهو گهي گیرم به بازان کبک و تیهو
گوزن کوهي از کوه اندر آرم بهامون یوز را بر وي گمارم
تذروان را ببازان آزمایم سگان را نیز بر غرمان گشایم
هر انگاهي که فرماید شهنشاه بچشم و سر دوان آیم بدرگاه
خوش آمد شاه را پیغام رامین بداد از پادشاهي کام رامین
ري و گرگان و کوهستان بدو داد بشاهي مهر و منشورش فرستاد
چو رامین خیمه بیرون زد بشاهي زناگه مرد بي ره گشت ماهي
بنزد ویس شد کورا به بیند چو او را دیده باشد بر نشیند
چو پیش ویس شد بر تخت بنشست برافشاند آن بت خندان برو دست
بگفت از جاي شاهنشاه برخیز تو که باشي زجاي مه بپرهیز
ترا بر جاي شاهنشه نشستن چنان باشد که کام او بجستن

ترا این کار جستن سخت زود است   مگر این راه بد دیوت نمودست
ز پیش او دژم برخاست رامین   کننده زیر لب بر بخت نفرین
همی گفت ای دل بدبخت نارا   نگر تا این نهیبت از کجا خاست
ز مهر ویس چندین رنج دیدی   کنون بنگر که از وی چه شنیدی
مبادا کس که از زن مهر جوید   که در شوره بیابان گل نروید
بود مهر زنان همچون دم خر   نگردد آن ز پیمودن فزون تر
به پیمودم دم خر چند گاهی   گرفتم بر هوای دیو راهی
سپاس ایزد دادار دارم   که اکنون چشم دل بیزار دارم
چرا بیهوده گم کردم جوانی   چرا برباد دادم زندگانی
دریغا آن گذشته روزگارم   دریغا آن دل امیدوارم
بدست خود گلوی خود بریدن   به از بیغارهٔ ناکس شنیدن
بهنگام آمد این بیغارهٔ مرد   که باری زو دلم را زود شد سرد
سزای کو ز شوهی مال بنمود   بهل تا هرچه ویران تر شود زود
جدائی را پدید آمد بهانه   سخطم را پدید آمد کرانه
چو من زو دل همی خواهم بریدن   چرا نالم ز بیغاره شنیدن
چنین بیغاره از بهر بریدن   بصد گوهر ببایستم خریدن
کنون کم داد دولت را یگانی   گریز ای دل ز سختی ناتوانی
گریز ای دل ز آسیب زمانه   گریز ای دل ز تنگ جاودانه
دلا بگریز تا خونم نریزی   گر اکنون نه گریزی کی گریزی
درین اندیشه مانده رام بیدل   چو ریشی بود آگنده بفلفل
سمنبر ویس چون اورا دژم دید   دل خود را پر از پیکان غم دید
پشیمان گشت ازان بیهوده گفتار   کزان گفتار رامین شد دلازار

ز گنج شاهوار آورد بیرون   بدر کرده صدوسی تخت مدفون

در ایشان جامهای بسته رنگین   همه منسوج روم و شستر وچین

به پیکر هر یکی همچون بهاری   برو کرده دگر گونه نگاری

زخوبي هريكي چون بخت رامين   فرستاد آن همه زی رخت رامین

پس او را جامها پوشند هموار   قبای لاله گون ولعل و دستار

بنفش و لعل اندر یافته زر   چو روی بیدل و رخسار دلبر

پس انگه دست یکدیگر گرفتند   به تنها هر دو اندر باغ رفتند

زمانی خرّمی کردند و بازی   بهٔ پیچیده بهم هر دو نیازي

ز رنگ روی ایشان باغ رنگین   ز بوی زلف ایشان باد مشکین

گه از پیوند و بازي هردو خندان   گه از درد جدائی هردو گریان

ممنبر ویس کرده دیده خونبار   رخان همرنگ خون آلود دینار

عقیقین لبش فیروز گشته   جهان بر حال او دل سوز گشته

یکي چشم و هزار ابر گهر بار   یکی جسم و هزاران گونه تیمار

بمشک آلوده فندق گل شخوده   ز خون آلوده نرگس در نموده

همی گفت ای گرامی بیوفا یار   چرا روزم کنی همچون شب تار

نه این گفتی مرا روز نخستین   نه این بستی تو با من عهد پیشین

هنوز از مهر ماچندین نرفتست   دلت از مهر سیری بر گرفتست

همان ویسم همان خورشید پیکر   همان آزاده سرو یا سمن بر

بجز مهر و وفا از من چه دیدی   که یکباره دل از مهرم بریدی

اگر مهر نوت گشتست پیدا   کهن مهر مرا مفگن بدریا

مکن رامین جفاي هجر با من   مکن رامین مرا بر کار دشمن

مکن رامین که باز آئی پشیمان   گسسته دوستی بشکسته پیمان

چوناي رچنگ پيش من بنالي   دورخ بر خاک پاي من بمالي
کنون گرگی و انگه میش گردی   و زین عجب و منی درویش گردی
بدل دز آتش هجرم بتابي   بجان دیدار من جوئی نیابی
زمن بینی همان غم کز تو دیدم   چشی از من همان کز تو چشیدم
همی کشّي کنم باتو همی راز   به نیک و بد مکافاتت کنم باز
جوابش داد رامین سخندان   که از راز من آگاهست یزدان
همی دانی که از تو ناشکیبم   و لیک از دشمنانت با نهیبم
جهان از بهر تو شد دشمن من   ز من بیزار شد پیراهن من
پلنگ من شده آهو به صحرا   نهنگ من شده ماهی بدریا
نه تابد مهر بر من جز بخواري   نبارد ابر بر من جز بزاري
زبس بیغاره کز مردم شنیدم   قیامت را درین گیتی بدیدم
همی ترسم زبد خواهان و یاران   چنانکه از دشمنان و کینه داران
ز دست هر که گیرم شربت آب   همی ترسم که آن زهری بود ناب
بخواب اندر همي شمشیر بینم   پلنگ و اژدها و شیر بینم
همي ترسم که شاهنشاه پنهان   بیک نیرنك بستاند ز من جان
هران گاهی که بستانند جانم   ز کار خویش و کار تو بمانم
پس آن بهتر که آن برجاي دارم   بجان مهر ترا بر پاي دارم
هران گاهی که خوش جانم نباشد   بگیتی چونتو جانانم نباشد
چه خوشتر زانکه هردم در تنم جان   وبا جان در برم باشی تو جانان
چه باشد گر بود سالی جدائی   وزان پس جاودانه آشنائی
بگیتی هر شبي آبستن آید   نداند کس کز فردا چه زاید
جهانرا چند گونه رنج و بندست   که داند باز کورا رنگ چندست

چه داني كزپس هجر و جدائي چه مايه بود خواهد روشنائي
اگرچه دردمند روزگارم بدرمانش همي اميدوارم
وگرچه مستمند سال و ماهم اميد از روز پيروزي نگاهم
خداوندي كه بامهراست وداد است همه كس را چنين اميد داد است
كه روز رنج و سختي درگذاريم پس انگه ناز و كشّي دربر آريم
مرا تا جان بود اميد باشد كه روزي جفت من خورشيد باشد
تو خورشيدي و تا رويت نباشد جهانم جز چنان مويت نباشد
بسي سختي بديدم از زمانه مرا ترياك مهر تو بهانه
چنان دانم كه اين سختي پسين است دلم زين پس بشادي بريقين است
كشاده انگهي گردد همه كار كه سختي پيش او را بند و مسمار
كشايد باد چشم نوبهاران چو بندد برف راه كوهساران
سمن بر ويس گفت آري چنين است وليكن بخت من با من بكين است
نه پندارم كه چون بازم ربايد دگر ره روي تو با من نمايد
ازان ترسم كه تو روزي بگوراب به بيني دختري چون درّ خوشاب
ببالا سرو و سروش يا سمن بر بچهره ماه و ماهش مشك پرور
پس آرزم و وفاي من نداري دل بي مهر خويش اورا سپاري
نگر تا نگذري هرگز بگوراب كه آنجا دل همي گردد چو دولاب
ز بس خوبان و مهرويان كه بيني نداني زان كدامي بر گزيني
چو روي خويش مردم را نمايند بروي و موي زيبا دلربايند
چنان چون باد هنگام بهاران ربايد برگ گل از شاخساران
اگرچه پيشه داري ديو بستن نداني دل ازيشان باز رستن
بگيرندت بزلف و چشم جادو چو گيرد شير گور و يوز آهو

اگر داري هزارن دل چو سندان بماني بيدل از ديدار ايشان
جهان افروز رامين گفت اگر ماه بيايد پيش من گيرد يکی راه
سهيلش يارۀ باشد تاج خورشيد مماکش عقد باشد طوق ناهيد
همه گفتار او باشد بفرهنگ همه کردار او باشد به نيرنگ
لبانش نوش باشد بوسه دارو رخانش فتنه باشد چشم جادو
دهد ديدنش پيران را جواني لبانش مردگانرا زندگاني
بجان تو که مهر تو نکاهم بجای مهر تو مهري نخواهم
ز بهر تو مرا دايه فزون تر ز پای با جفان اورنگ و زيور
پس انگه يکدگر را بوسه دادند هزاران بار رخ بر رخ نهادند
دو چشم خويش خونين رود کردند چو يکديگر همی پدرود کردند
چو آه حسرت از دل بر کشيدند بگردون بر همی گردون کشيدند
هوا دوزخ شد از بس آه ايشان زمين از اشك شان دريای جوشان
چو سيل فرقت از ديده براندند بکشتی در همی گوهر فشاندند
دو بيدل هردو چون شيدا بماندند ميان دوزخ و دريا بماندند

رفتن رامين بگوراب

چو رامين بر نشست و رخت بر داشت ز روی صبر دلبر پردۀ بر داشت
قضا از قامت ويسه کمان ساخت که رامين راچوتيراز وی بينداخت
شدۀ رامين چو تير دور پر تاب کمان برجای وتير آلودۀ خوناب
همی گفت ای ز من جسته جدائی شکيب از من جدا شد تا توآئي
قضای بد ترا در ره فگنده هوای دل مرا در چه فگنده
نگارا تا تو باشی ماندۀ در راه هوا جوی تو باشم ماندۀ در چاه

چه بخت است این که گم بادا چنین بخت　　گهی بر خاک دارد گاه بر تخت
بچندان غم بیا گند این دل تنگ　　که در دشتی نباشد شصت فرسنگ
چو دریا کرد چشمم را ز بس نم　　چو دوزخ کرد جانم را ز بس غم
سزد گر خواب در چشمم نیاید　　سزد گر صبر در جانم نپاید
بدریا در که آرد بود مادام　　بدوزخ در که آرد کرد آرام
چه بد تر زانکه از دشمن کنم یاد　　همی گویم که دشمن همچو ما باد
نگویم کش چنان باد و چنان باد　　همی گویم چو من زار و زبون باد
چو از دز گه براه افتاد رامین　　به پروین شد خروش نای رؤئین
چو ابر تیره شد گرد سواران　　که اورا اشک رامین بود باران
اگر چه بود آزرده ز دلبر　　کجا داغ جفا بودش بدل بر
همی پیچید بر درد جدائي　　نشسته بر رخان گرد جدائي
نباشد هیچ عاشق را صبوري　　بخاصه روز هجر و گاه دوري
چو باشد در جدائي دل شکیبا　　مراورا نیست آئین عشق زیبا
اگرچه یافت رامین مرزباني　　بدرگاه برادر پهلواني
دلش بی ویس با فرمان وشاهی　　بسختی بود چون بی آب ماهی
بگشت او گرد مرز پادشائی　　گرفته رای فرمانش روائی
بهر شهری و هر جائي گذر کرد　　بدانرا از جهان زیر و زبر کرد
چنان بی بیم و ایمن کرد گرگان　　که میشانرا شبان بودند گرگان
عقاب و باز بد در حدّ ساری　　رفیق و جفت کبک کوهساري
زبس می خوردن و خوشی درآمل　　تو گفتي بودش آب رود ها پل
ز داد او همه مردم بکامش　　نشسته روز و شب باعیش و رامش
ز بیم تیغ او در مرز گوراب　　همی با شیر بیشه خورد گور آب

نشسته با سپاهی در سپاهان   که بود از مرزها بهتر سپاهان
زگرگان تا ری و اهواز و بغداد   بگسترده بساط رامش و داد
جهان چون خفته آسوده به بدبختی   همه کس شادمان از نیك بختی
زمانه از نیاز آزاد گشته   ولایت چون بهشت آباد گشته
حسودان از جهان دل بر گرفته   درختان از سعادت بر گرفته
گرفته روز شب دست سر انجام   بچندین آورد دولت را سرانجام
چو رامین گرد مرز خویش برگشت   چنان آمد که بر گورآب بگذشت
سرافرازان چو شاپور و رفیدا   دران کشور چو ماه و مهر پیدا
یکایک ساختندش میهمانی   ستوده جامهای خسروانی
سحر گاهان همه بشکار رفتند   بکام نیک روزان می گرفتند
گهی با صید و گه با تیر و خنجر   گهی در بزم و گه باروه و ساغر
گهی شیران گرفتند از نیستان   گهی جام نبید اندر گلستان
بدین خوبی که گفتم روزگاری   بسر بردند در عیش و شکاري

دیدن رامین گل را و عاشق شدن و زن کردن

دل رامین به هشیاري و مستی   چو نار آگنده بود از درد و مستي
گر او تیری به نخچیری فگندي   هوای دل برو تیری فگندی
بشب کز دوستان تنها بماندی   ز خون دیدگان دریا براندي
بدین سان بود حالش تا یکی روز   بره بر دید خورشیدی دلفروز
نگاري نو بهاري غمگساري   ستمگاري بدل بردن سواري
بخوبی پادشائی دلربائي   ببوسه جان فزائي دلگشائي
وبدرخ بوستانی گلستاني   میان گلستان شکّر فشاني

دو زلفش خوانده کتب هر فسوني گرفته باب هر جیمي و نوني
لبش گشته شفاي هر گزندي ببرده آب هر شهدي و قندي
بچشم آورده تیر افگن به انجاز بزلف آورده جرّاره ز اهواز
رخانش تخت دیبا هاي ششتر لبانش تنگ شکّر هاي عسکر
یکی چون گل که بروي مشك پیزد یکی چون در که در وي باده ریزد
یکی بر سینه اش گشته زره گر یکی بر نرگسش گشته کمان ور
زره را درمیان پروین فگنده کمان را توز مشکین بر فگنده
رهی گشته داش را سنگ وفولاد چنان چون قدّ اورا سرو وشمشاد
رخش را نام شد گلنار تر بر دو زلفش را لقب زنجیر دل بر
یکی را چشمهٔ نوش آب داده یکي را دشت فتنه تاب داده
دهان تنگ چون میم عقیقین دو دندانش که چون رخشنده پروین
ز برف و شیر و خون و می رخانش ز قند و نوش و شهد و در دهانش
یکی را بر کران مشکین جراره یکي را بر میان رخشان ستاره
نهفته در قصب اندام چون سیم چو اندر آب روشن ماهي شیم
بسر بر افسري از مشک و عنبر فرازش افسري از زرّ و گوهر
فروهشته ز سر تا پای گیسوي ببوي مشك و رنگ جان جادوي
چنانکه آویخته از شب شباهنگ و یا ابر مشك و برمه بسته اورنگ
بناگوشش چو دیبای پر از گل طرازی کرده بر دیبا ز سنبل
برین سان تن گدازی دلنوازی خوش آوازی سر افرازی بنازي
چو باغي از مه و پروین بهارش بهاری از گل و سوسن نگارش
نگاری بود بنگاریده دادار بت آرایش نگاریده دگر بار
تنش دیبا و در پوشیده دیبا رخش زیبا و بنگاریده زیبا

زبس زیور چو گنجی پر ز زیور زبس گوهر چو کانی پر ز گوهر
همی باریدش از مرغول عنبر چنان کز نقش خامه درّ گوهر
بیک فرسنگی او را روشنائی همی شد تا به پیشم آشنائی
مهش از تاج و مهر از روی تابان سهیل از گردن و پروین ز دندان
ز خوشی همچو شاهی و جوانی ز شیرینی چو کام زندگانی
ز خوبی همچو باغ نو بهاری ز کشی چون گوزن مرغزاری
ز خوبان گرد او هشتاد دلبر بتان چین و روم و هند و بربر
همه گردش چو گرد سرو نسرین همه پیشش جو پیش ماه پروین
چو رامین دید آن سرو روانرا بت گویا و ماه باروان را
تو گفتی دید خورشید جهان تاب که از دیدار او چشمش گرفت آب
دو پایش سست شد خیره فروماند ز سستی تیرها از دست بفشاند
نبودش دیده را دیدار باور که بت بیند همی یا ماه یا خور
بهشتست این که دیدم یا بهارست بهشتی حور یا چینی نگارست
بباغ دلبری آزاده سروست بدشت خرّمی نازان تذرواست
بتان چون لشکرند او شاه ایشان و یا چون اخترند او ماه ایشان
درین اندیشه بود آزاده رامین که آمد نزد او آن سرو سیمین
تو گفتی بود دیرین دوستدارش فراز آمد گرفت اندر کنارش
بدو گفت ای جهانرا نامور شاه ز تو چون ماه روشن کشور ماه
یکی امشب بنزد ما فرود ای غمین گشتی یکی ساعت بیاسای
ز ما بپذیر یکشب میهمانی که داریمت بناز و شادمانی
می گلگونت آرم روشن و خوش که دارد بوی مشک و رنگ آتش
ز بیشه شنبلید آرمت خود روی بنفشه آرمت همچون تو خوشبوی

ز کوه آرمت کبک کوهساری | ز پشته برف و ریواج بهاری
ز باغ آرم گل و آزاده سوسن | کنم مجلس چو دیبای ملون
ز دجله آرمت شبّوط ماهی | چو از حلوان بره نوروز گاهی
گرامی دارمت چون جان شیرین | که ما خود میهمان داریم چندین
جهان افروز رامین گفت ای ماه | مرا از نام و از گوهر کن آگاه
چه نامی وز کدامی جایگاهی | مرا خواهی بجفتی یا نخواهی
اگر با تو کسی پیوند جوید | ازو مادرت کاوین چند جوید
بگو راب از کدامین تخم زادی | تن سیمین بدادی یا ندادی
اگر قند ترا باشد بها جان | بجان تو که باشد سخت ارزان
لب نوشین تو پر شهد و قندست | نکوئی تا ازان قندی بچندست
که مهر از هیچکش پنهان نماند | همه کس مهربانان را بداند
جوابش داد خورشید سخن‌گوی | سروش دلکش آن حورپری‌روی
نه آنم من که پوشیده‌ست نامم | کسی را گفت باید من کدامم
مرا مامک گهر بابا رفیدا | درین کشور بنام نیک پیدا
مرا فرّخ برادر مرزبانست | که آذربایگانرا پهلوانست
مرا مادر بزیر گل بزاد است | گل خوشبوی نام من نهاد است
ستوده گوهرم از مام و از باب | که این ازهمّدانست آن ز گوراب
منم گل برگ گل بوی گل اندام | گلم چهره گلم گونه گلم نام
بمن شد هرکه در گوراب خوشنو | که من هستم کنون گوراب بانو
مرا هست این نکوئی مادر آورد | مرا دایه به مهر و ناز پرورد
بچهره ماه رویم همچو مادر | ببالا سرو قدّم چون برادر
مرا سیمین بلورین دست سیمین | بنرمی قاقم و بر بوی نسرین

بهای بومه ام ری است وگرگان   چو کاوینم همه مرز خراسان
چه پرسی از من و از خاندانم   که من نام و نژادت نیك دانم
تو رامینی شهنشه را برادر   که مهر ویس با جانت برابر
دلت بستست بر وی دایهٔ پیر   بافسون ساخته مسمار و زنجیر
تو بشکیبی ز دیدارش بگوراب   اگر هرگز شکیبد ماهی از آب
جدا مانی تو زان شمشاد آزاد   اگر دجله جدا ماند ز بغداد
شود شسته ز جانت این تباهي   گر از زنگي شود شسته سیاهی
تو نتوانی که ازوی باز گردي   و با یار دگر انباز گردی
چو زو نشکیبی اورا باش تنها   تو زو رسوا و او نیز از تو رسوا
شهنشه از تو خشم آلود گشته   خدا از هر دو ناخشنود گشته
چو بشنید این سخن آزاد رامین   بدل مر بیدلی را کرد نفرین
کجا از بیدلي گشت او علامت   شنید از هر که در گیتی ملامت
دگر باره بنرمی گفت با ماه   سخنهای که برد اورا دل ازراه
بدو گفت اي نگار سرو بالا   بت خورشید چهر ماه سیما
ز تو گوراب چرخ و آفتاب است   سرایت از تو گاه سیم ناب است
ز تو پیرایه ات گنج جمالست   نداند کس که در گنجت چه مالست
مکن مردی بلا دیده ملامت   زیزدان خواه تا باشی سلامت
همه کار جهان از خلق راز است   قضا را دست بر مردم دراز است
مرا بر سر مزن کم کار زشتست   قضا برمن مکن چونین نبشتست
مکن یاد از گذشته کار گیهان   که کار رفته را دریافت نتوان
اگر فرمان بري ماه دو هفته   نباشی یاد گیر از کار رفته
به نیکی سر مرا انباز گردی   به انبازي مرا دمساز گردی

زدی نندیشی و امروز بینی مرا از هرکه بینی بر گزینی
توباشی آفتاب اندر حصارم رخت باشد بهار اندر کنارم
اگر من یابم از تو کامکاری بیابی تو ز من کامی که داری
ترا نگزیرد از بخشنده شاهی مرا نگزیرد از رخشنده ماهي
توباش اکنون بکام دل مرا ماه که من باشم بکام دل ترا شاه
ترا بخشم ز گیتي هرچه دارم وگر جانم بخواهي پیشت آرم
سرایم را نباشد جز تو بانو روانم را نباشد جز تو نیرو
هران گاهي که یابم از تو پیوند خورم بر راستی پیش تو سوگند
که تا باشد بگیتی کوه و صحرا رود جیحون و دجله سوی دریا
ز چشمه آب خیزد زاب ماهی نماید خور فروغ و شب سیاهی
بتابد مهر و ماه آسماني ببالد زاد سرو بوستانی
جهد باد صبا بر کوهساران چرد گور ژیان در مرغزاران
تو بامن باشی و من باتو جاوید بمهر یکدگر داریم امید
نگیرم جزتو یاري را درآغوش کنم آنرکه دیدستم فراموش
نبود از ویس نیکوتر مرا یار بدو گیتی شدم زو نیز بیزار

جواب دادن گل برامین

جوابش داد خورشید گل اندام منه راما مرا ازجادوئی دام
نه من آنم که در دام تو آیم چنین بی رنج در کام تو آیم
مرا از تو نباید پادشائی نه خود کامی و نه فرمان روائی
نه میدانی پر از آشوب لشکر نه ایوانی پراز دینار و گوهر
مرا کامیست ازتو گر بیابم مراز فرمان و رایت بر نتابم

تو باشی پیش من شاه جهاندار چو من باشم به پیش تو پرستار
اگر مهرم به پروردن توانی وفای من بسر بردن توانی
نیابی در جهان چون من یکی یار وفا ورز و وفا جوی و وفا دار
نباید مر ترا مرز خراسان هم ایدر باش دل شاد و تن آسان
مشو دیگر بنزد ویس جادو زن موبد کجا شاید زن تو
مکن زو یاد اگرچه مهربانست کجا چبز کسان زان کسانست
بکن پیمان که نه مهرش پرستی نه پیغامش دهی نه کس فرستی
اگر بامن کنی زین گونه پیمان تن مارا دو سر باشد یکی جان
چو بشنیداین سخن رامین ازان ماه زبان خود ز پاسخ کرد کوتاه
پذیره کرد گل را این بهانه گرفتش دست وبردش سوی خانه
چو رامین شد در ایوان رفیدا گرفته دست ماه سرو بالا
گهر صد جام در پایش فشاندند بماه زرنگارش بر نشاندند
در و دیوار در دیبا گرفتند زمین در عنبر سارا گرفتند
سراسر دل برامش بر کشادند بشادی ماه را بر شاه دادند

تزویج رامین با گل

پس انگه نامداران را بخواندند دگر ره زرّ و گوهر بر فشاندند
جهان افروز رامین کرد پیمان بسوگندی که بود آئین شاهان
که تا جانم بماند در تن من گل خورشید رخ باشد زن من
نجویم نیز وبعس بدگمان را نه جز وی نیکوان این جهان را
مرا تا من زیم گل یار باشد دلم از دیگران بیزار باشد
گل گلبوی باشد دل کشایم زمین کشور بود گوراب جایم

مرا تا گل بود سوسن نه بویم همین تا مه بود اختر نجویم
پس انکه گل بخویشان کس فرستاد همه کس را ازین حال آگهی داد
ز هر شهري بیامد شهریاري ز هر مرزی بیامد مرز داري
ز گرگان وري وقم و سپاهان ز خوزستان و کوهستان وآلان
شبستان پر شد از انبوه ماهان چو ایوان پر شد از انبوه شاهان
چهل فرسنگ آذینها به بستند همه جائی بمی‌خوردن نشستند
ز بس بردستها پر می پیاله تو گفتي بود یکسر دشت لاله
چو روز آمد ز هر شهري درودي بگوش آمد ز هر گونه سرودي
چو شب بودی ز هردشتی و راغی بهر جائی ز مي بودي چراغی
عقیقش بود سنگ کوهساران چو نوشین بود آب جویباران
ز بس بر راغ دیدند لهو و بازی بیاموختند گوران پای بازی
ز بس بر روی صحرا مشك و دیبا همه چون خز شستر گشت صحرا
ز بس در مرغها دستان سرائی همه مرغان شده چنگی و نائی
ز بس می ریختن بر کوهساران ز می سیل آمد اندر جویباران
بخار بوی خوش چون ابر بسته به می‌خوردن همه گردان نشسته
که و مه مرد و زن بودند یکماه به نخچیر و برامش گاه و بیگاه
گهی زوبین زدند و گاه طنبور گهی مستان بدند و گاه مخمور
گهی چوگان زدند و گاه نخچیر گهی در رامش و گاهی بدل گیر
گهی ساغر زدند و گاه چوگان گهی دستان زدند و گاه پیکان
گهی آهو رمانیدند از کوه گهی از دل زدانیدند اندوه
گهی غرم و گوزن و رنگ کهسار ز بالا سوی هامون رفت ناچار
گهی آهو و گور از روی صحرا ز دست یوز و سگ رفته ببالا

جهان بی غم نباشد گاه و بیگاه   دران کشور نبود اندوه یکماه
جهاني عاشق و معشوق با هم   نشسته روز و شب بی رنج و بی غم
گشاده دست بخشش مهترانرا   روائی خاسته خنیاگران را
بزرگان و امیران و فقیران   ضعیفان و غریبان و اسیران
بهرچیزی شده معشوق هریک   سگ و یوزان و آهو از پی تک
برین شادي همی بودند یکماه   فرامش کرده چرخ و شمس باماه
همي بودند یک مه همبرین سان   نبود از چرخ چشم بد بر ایشان
سرایان هریکي بر نام رامین   سرودي نغز و دستان نو آئین
همی گفتند راما جاودان زي   بکام دوستان دور از بدان زي
بهر کامی که خواهی کامکاري   بهر نامي که خواهی نامداری
به پیروزي فزوده گشت کامت   به بهروزي ستوده گشت نامت
به نخچیر آمدستي ای شگفتي   چو گل شایسته نخچیری گرفتی
به نیکي آفتاب آمد شکارت   گل خوبي شگفت اندر کنارت
کنون همواره گل بربار داري   همیشه گل پرستي کار داري
بهشتي گل نباشد چون گل تو   که گلزار آمد این گل را گل تو
گلت از بوستان سرو روانست   کجا داني که چونتو گلستانست
بدي ماها تو گل بر بار داری   نکو تر انکه گل بی خار داري
کنون همواره گل در پیش داري   همیشه گل پرستي کیش داري
بشادي باش باری کین گلستان   نه تا بستان پذیرد نه زمستان
گلي کز رنگ او آید جواني   چنان کز بویش آید زندگاني
گلي کش خار زلف مشک سایست   عجب تر انکه خارش دلربایست
گلي کورا دو کژدم باغبانست   گلی کورا دو نرگس پاسبانست

گلي کش بوستان ماه دو هفته است　　کدامین گل چو او بر مه شگفتست
گلستاني که با تو گاه و بیگاه　　گهي در باغ باشد گاه بر گاه
گلي با بوی مشک و رنگ باده　　فرشته کشته رضوان آب داده
گلي کورا بدل باید که جوئي　　گلي کورا بجان باید که بوئي
گلي عنبر فروشان بر کنارش　　گلي شکّر فروشان بر گذارش
گلي کو خاص گشته بر گل عام　　نهاده فتنه گردش عنبرین دام
بماناد این گل اندر دست رامین　　و با او جام مي بر دست رامین
چنین بادا به پیروزي چنین باد　　جهان یکسر بکام آن و این باد
چو یک مه خرمي کردند هموار　　بچوگان و نبید و رود و اشکار
بیابان شد عروسي را بهاران　　برفتند آن ستوده نامداران
گل و رامین آسایش گرفتند　　بشادی بر دز گوراب رفتند
دگر باره فراز آمد بت آرای　　نگارید آن سمنبر را سرا پای
از آرایش چنان شد ماه گوراب　　که از دیدار او دیده گرفت آب
رخش گفتي نگار اندر نگار است　　بناگوشش بهار اندر بهار است
مشاطه مشگش اندر گیسوان کرد　　چو سرمه اش درد و چشم آهوان کرد
اگرچه موی بودش زنگیانه　　چنان چون بود چشمش جادوانه
دو زلف و ابروانش را به پیراست　　بنا گوش و رخانش را بیاراست
گل گل بوی چون گل شد شگفته　　چو سروی در زر و گوهر گرفته
چکان از هردو رخ آب جواني　　چنان کز دو لب آب زندگاني
نگارین روی او چون قبلهٔ چین　　نگاریده ست همچو زلف پر چین
چو رامین روی یار دلستان دید　　رخش را چون شگفته گلستان دید
چو ابری دید زلف مشکبارش　　بابر اندر ستاره گوش وارش

دو زلفش چون ز عنبر حلقه درهم　　رخانش چون ز لاله بود بر هم
لب خندان چو یاقوت سخن‌گوی　　ز رنگ و بوی مانند بشب بوی
بگردن بر ز مروارید چندان　　چو بر سوسن چکیده قطرهٔ باران
اگر پیدا بدی در روز اختر　　چنان بودی که در گردنش گوهر
بدو گفت ای بخوبی ماه گوراب　　به برده روی خوبت ماه را آب
مرا امروز تو در مان جانی　　که ویس دل ستانرا نیک مانی
تو چون ویسی لب از نوش و تن از سیم　　تو گوئی کرده شد سیبی بدو نیم
گل آشفته شد از گفتار رامین　　بدو گفت ای بداندیش بدآئین
چنین باشد سخن آزادگان را　　چنین باشد کنش شهزادگان را
مبادا در جهان چون ویس دیگر　　بد آغاز و بد انجام و بد اختر
مبادا در جهان چون دایه جادو　　کزو گیرد همی سرمایه جادو
ترا ایشان چنین خود کام کردند　　ز خود کامی ترا بد نام کردند
چو دانستم من از تو زود سیری　　ببایستم چنین کردن دلیری
نه تو هرگز خوری از خویشتن بر　　نه از تو بر خورد از یار دیگر

نامه نوشتن رامین به ویس و بیزاری نمودن

چو رامین دید کورا دل بیازرد　　نگر تا پوزش آزار چون کرد
ز پیش گل حریر و کلک برداشت　　حریرش را بآب مشک بنگاشت
بر آهخت ای عجب تیغ جفا را　　بدو ببرید پیوند وفا را
یکی نامه نوشت آن بیوفا یار　　بیار بس وفا جوی وفا دار
بنامه گفت ویسا نیک دانی　　که چند آمد مرا از تو زیانی
خدا و جز خدا از من بیازرد　　همه کس در جهانم سرزنش کرد

شنیدم که نصیحت که ملامت　شدم از مهر درگیتی علامت
توگفتی مهر من بود ای عجب کین　که مرد و زن بران کردند نفرین
بگیتی هر که نام من شنیدی　بزشتی پوستین من دریدی
برین سان زشت گشته روی نامم　وزین بد تر بزشتی روی کامم
گهی بر تارکم شمشیر بودی　گهی در ره گذارم شیر بودی
نبودم تا ترا دیدم بدل شاد　نجست اندر دل مسکین من باد
نهیب من ز هجرانت فزون بود　که با او چشم من دریای خون بود
بلا بر من ز دیدارت بتر بود　که با او بیم جان او بیم سر بود
کدامین روز از تو دور ماندم　که نه جیحون ز دو دیده براندم
کدامین روز دیدار تو دیدم　که نه صد گونه درد دل کشیدم
چه بودی گر بدی بیم تن و جان　نبودی شرم خلق و بیم یزدان
مرا دیدی ز پیش مهربانی　که چون خود کام بودم درجوانی
چو آهو بد بچشمم هر پلنگی　چو ماهی بد بپیشم هر نهنگی
بجوشیدم بهر بادی چو دریا　تو گفتی خود ز من کردند صفرا
که تندی ز بون من بدی شیر　چنان چون گاه تیزی تیر و شمشیر
چو بازم در هوا پرواز کردی　مه و جوزا بگردون ناز کردی
نوند کام من چندان دویدی　کجا اندیشه کانرا در رسیدی
امید من چو چشم دور بین بود　نشاط من چو رهواری بزین بود
نبودم تا ترا دیدم بدل شاد　ندادی یکزمان هرگز مرا داد
ز رامش پر ز خوشی بود جانم　ز شادی پر ز گوهر بود کانم
بباغ لهو در شمشاد بودم　بدشت جنگ در پولاد بودم
وزان پس حال من دیدی که چون بود　همان بخت زبونم را زبون بود

جوانه سرو قدّ من دوتا بود   دو هفته ماه بخت من سها بود
هوا پشت مرا چون چنبری بود   زمانه گفتی از من دیگری بود
چودست عشق آتش در دلم ریخت   نشاط من بصد فرسنگ بگریخت
خرد دیدم ز من آواره گشته   بدست عاشقی بیچاره گشته
کمان ور گشته هرکس در زمانه   ملامت تیر و جان من نشانه
همه زر بود سنگ کوهساران   همه در بود ریگ جویباران
مرا خود بود باغ عشق بی سر   چه بایستش ملامت نیز بر سر
چومن بودم خود ازجام هوامست   چه بایستی زدن مرمست رادست
کنون از من درودت باد بسیار   وگرچه گشتم از مهر تو بیزار
ترا آگه کنم اکنون ز کارم   که چو خوبست بی تو روزگارم
بدان ویسه که تا از تو جدایم   بدل بر هر مرادی پادشایم
بآب صابری دل را بشستم   بکام خویش جفتی نیک جستم
گل خوشبوی را در دل بکشتم   که با آن گل همیشه در بهشتم
کنون پیشم همیشه گل بباراست   گهم در دست و گه اندر کنار است
گلم در بستر است و گل ببالین   مرا شایسته چون جان و جهان بین
مرا گل زن بود تا روز جاوید   چو او باشد نخواهم ماه و خورشید
سرای من زگل چون بوستانست   حصار من زگل چون گلستانست
مه چندان کزتو دیدم رنج وخواری   ازو بینم نشاط و شاد خواری
همانا جانم از تن بر پریدی   اگر با تو چنین روزی بدیدی
چو یاد آید گذشته سالیانم   به بخشاید همی بر خسته جانم
که چندان صبر بر نا کام چون کرد   به تیمار تو چند ان زهر چون خورد
من انگه از جهان آگه نبودم   که در سختی همی شادی فزودم

زراه آگه نبودم همچو گمراه   چو کرم سگ ز طعم شهد ناگاه
کنون زان خفتگي بيدار گشتم   وزان مستي کنون هشيار گشتم
همان بند بلا بر هم شکستم   وزان زندان بد روزی بجستم
بخوردم با گل خوشبوی سوگند   به بخت فرّخ و جان خردمند
به یزدان جهان و ماه و خورشید   بدین و دانش و فرهنگ و امید
که تا باشم زیم با گل وفا جوی   بشادي کرد با او روي در روی
یکی ساعت که باشم جفت این ماه   نشسته شادمان در کشور ماه
به از صد سال چونان زندگاني   که زندان بود بر جان و جواني
تو زین پس سال و ماه و روز مشمر   براه و روز من بسیار منکر
که روز و راه هجر من دراز است   که دل از چونتو ياري بی نیاز است
چو پیش آید چندین روز وچندین کار   شکیبائی به از زرّ بخروار
شکیبائی کن ای ماه جهان تاب   که من باشم کنون در مرز گوراب
چو این نامه بپایان برد رامین   بعنوان بر نهادش مهر زرّین
عماری‌دار خود را داد و فرمود   که نامه نزد جانانش برد زود
عماري‌دار چون بادروان شد   بیکهفته بمرو شایگان شد
بزرگان شاه را آگاه کردند   هم از راهش بنزد شاه بردند
شهنشه نامه زو بستد فرو خواند   دران گفتارها خیره فروماند
سبك نامه به ویس دلستان داد   ز کار رام ویرا مژدگان داد
مرا ورا گفت چشمت باد روشن   که رامین با گلست اکنون بگلشن
بشد رامین و در گوراب زن کرد   ترا با داغ دل بر باب زن کرد
چو موبد نامهٔ رامین بدو داد   درخشی حسرت اندر جانش افتاد
چو پیك و مرد رام از در درآمد   طراقی از دل ویسه بر آمد

دلش داد اندران ساعت گوائي   که رامین کرد با وی بیوفائی
ز سختي خونش اندر دل بجوشید   و لیکن حالش از مردم بپوشید
لبش بود از برون چون لاله خندان   دلش بود ازدرون چون تیلک وسندان
ولیکن صبر کرد و دل فرو داشت   نه بنمود آن تباهی کاندرو داشت
چو مینو بود خرّم از برونش   چو دوزخ بود تفسیده درونش
بخنده همی نهفت از دلش تنگی   برهواری همی پوشید لنگی
رخش از نامه خواندن شد زریری   که میدانست کم مایه دبیری
پس انگه گفت سرو سیم پیکر   بپاسخ شاه را در حال و درخور
بدو گفت از خدا این خواستم من   که روزي بشکند بازار دشمن
کنون اندر جهانم هیچ غم نیست   که جانم را ز تو بیم ستم نیست
من اندر کام و ناز و بخت پیروز   نه خوش خوردم نه خوش خفتم یکی روز
مگر شاهم دگر زشتي نگوید   بهانه هر زمان بر من نجوید
بدین شادي بدرویشان دهم چیز   بسي گوهر به آتش گه برم نیز
هم اواز غم برست اکنون وهم من   بیفتاد از میان بازار دشمن
کنون دل شاد دارم در جوانی   بآساني گذارم زندگاني
مرا گرمه بشد ماندست خورشید   همه کس را بخورشیدامت امید
مرا از تو شود روشن جهان بین   چه باشد گر نه بینم روي رامین
همی گفت این سخن دل با زبان نه   سخن را آشکارا چون نهان نه
چو بیرون رفت شاه او را تب آمد   ز تاب مهر جانش بر لب آمد
دلش در بر طپان همچون کبوتر   که در چنگال شاهین باشدش سر
چکان گشته ز اندامش خوي سرد   چو قطره شب نشسته بر گل زرد
سهی سروش چو بید از بادلرزان   ز نرگس بر سمن یاقوت ریزان

بزرین یاره سیمین سینه کوبان   بمشکین زلف خاک بوم روبان
سفت
همی غلطید در خاک و همی گفت   چه تیر است این که آمد چشم من
چه بخت است اینکه روزم راسیه کرد   چه روز است این که جانم را تبه کرد
بیا ای دایه این غم بین که ناگاه   در آمد همچو طوفان از کمین گاه
ز تخت زر مرا در خاک افگند   خسک بر راه صبر من پراگند
تو خود داری خبر یا منت گویم   که از رامین چه رنج آمد برویم
بشد رامین و در گوراب زن کرد   پس انگه مژدگان نامه بمن کرد
که من گل گشتم و گل پروریدم   ز موز سوسن و خیری بریدم
بمرو اندر مرا اکنون چه گویند   سزد گر مرد و زن بر من بمویند
یکی درمان بجو از بهر جانم   که من زین درد جانرا چون رهانم
مرا چون این خبر بشنید بایست   گرم مرگ آمدی از پیش شایست
مرا اکنون نه زر باید نه گوهر   نه جان باید نه مادر نه برادر
مرا کام جهان با رام خوش بود   کنون چون رام رفت آن کام فرسود
مرا او جان شیرین بود و بی جان   بکام خویش زو ببرید نتوان
شوم از هر گناهی تن بشویم   وز ایزد خویشتن را چاره جویم
بدرویشان دهم چیزیکه دارم   مگر گاه دعا باشند یارم
بلابه خواهم از دادار گیهان   که رامین گردد از کرده پشیمان
بتاری شب بمرو اید ز گوراب   زباران تر و بفسرده تنش ز آب
تنش همچون تن من سست و لرزان   دلش همچون دل من زار و سوزان
که از سرمای سخت و که ز تیمار   همی خواهد ز ویس و دایه زنهار
زما بیند همین او هم همان روز   که از وی ما همی بینیم امروز
خدا یا داد من بستانی از رام   کني او را چو من بی صبر و آرام

تربیت دایه ویس را و شکیبائی آموختن

جوابش داد دایه گفت چندین — مبر اندوه در هجران رامین
مخور اندوه و بزدای از دلت زنگ — بخرسندی و خاموشی و فرهنگ
تن آزرده را چندین مرنجان — دل آسوده را چندان مپیچان
مکن بیداد بر جان و جوانی — که جان را مرگ به زین زندگانی
ز بس کین روی گلگون را زنی تو — ز بس کین موی مشکین را کنی تو
رخی نیکو تر از باغ بهشتی — چو روی اهرمن کردی بزشتی
جهان چندانکه داری بیش باید — و لیک از بهر جان خویش باید
هران گاهی که نبود جان شیرین — نه دایه باد و نه شاه و نه رامین
چو بسپردم من اندر تشنگی جان — مباد اندر جهان یک قطره باران
هران گاهی که گیتی گشت بی من — مرا چه دوست و ز گیتی چه دشمن
همه مردان بزن کردن دلیراند — بمهر اندر چو رامین زود سیراند
گر از تو سیر شد رامین بد مهر — که رویت را همی سجده برد مهر
ز مهر گل همیدون سیر گردد — زبان بر روی ترا شمشیر گردد
اگر بیند هزاران ماه و اختر — نه بیند زان همه نوری یکی خور
گل گورابی ار چه ماه رویست — بخواری پیش تو چون خاک کویست
نکوتر زیر پای تو ز رویش — که خوشتر خاک پای تو ز بویش
کسی کز باده خوش دور باشد — اگر دردی خورد معذور باشد
چو رامین از تو تنها مانده و مهجور — اگر زن کرد بر من هست معذور

پاسخ دادن ویس دایه را

سمنبر ویس گفت ای دایه دانی — که گم کردم بصبر اندر جوانی

زنان را شوهر و یارست در بر   مرا اکنون نه یارست و نه شوهر
اگر شویست بر من بدگمان است   اگر یارست بمن نامهربان است
ببردم خویشتن را آب و مایه   چو گم کردم ز بهر سود مایه
بیفگندم درم از بهر دینار   کنون بی هر دوان ماندم به تیمار
مده دایه بخرسندی مرا پند   که بر آتش نه خسپد هیچ خرسند
مرا بالین و بستر آتشین است   بآتش دیو عشقم همنشین است
بر آتش صبر کردن چون توانم   وگر سنگین و روئین است جانم
مرا زین پیش خرسندی مفرمای   بمن بر باد بیهوده مپیمای
مرا صد تیر زهرآلود تا پر   نشاند این پیک آن بیمهر دربر
مرا درمان نیابد هیچ دانا   مرا چاره نداند هیچ کانا
چگوئی دایه زین پیک روان گیر   که ناگه بر دلم زد ناوک تیر
زر ام آورد مشک آلود نامه   ازو شد ویس خون آلود جامه
بگریم زار بر نالان دل خویش   ببارم خون دیده بر دل ریش
الا ای عاشقان مهر پرور   منم از بیدلان امروز مهتر
شما را من ز روی مهربانی   نصیحت کرد خواهم رایگانی
نصیحت دوستان از من پذیرید   دهم پند شما گر پند گیرید
مرا بینید و پندم را نیوشید   دگر در عشق ورزیدن مکوشید
مرا بینید و خود هشیار باشید   ز مهر ناکسان بیزار باشید
مرا بینید و دل در کس مبندید   بیاری هیچکس را دل مبندید
نهال عاشقی در دل مکارید   وگر کارید جان او را سپارید
وگر چون حال زار من ندانید   بخون بر رخ نوشتم تا بخوانید
مرا عشق آتشی در دل برافروخت   که هرچند بیش گشتم بیشتر سوخت

جهان کردم ز آب دیده پرگل   نمرد از آب چشم آتش دل
نگیرد
چه چشمست این که چون خوابش   چه آبست این که درآتش نمیرد
مرا پروردنی باشه بدی آز   یکی باشه به پروردم بصد ناز
پرورش داشتم بر دست سیمین   بشب بستم همی بر خز و بالین
بدانست او ز دست من پریدن   ز خودکامی سوي گیهان دویدن
گمان بردم که او گیرد شکاری   مرا باشد همیشه غمگساری
یکی ناگه ز دست من رهائی   ندانم کو کجا شد با جرائی
کنون خسته دلم از بس که پویم   نشان باشهٔ گم کرده جویم
دریغا رنج رفته روزگارم   دریغا این دل امیدوارم
دریغا رنج بسیاری که بردم   که خود روزی ز رنجم بر نخوردم
بگردم در جهان چون کاروانی   مگر یابم ز گم بوده نشانی
مرا هم دل بشد هم دوست از بر   نباشم بیدل وبی دوست ایدر
کنم بر کوه ساران سنگ بالین   ز جور این دل چون کوه سنگین
دل از من رفت اگر یابم نشانش   دهم این خسته جانرا مژدگانش
مرا تا جان چنین پدرود باشد   دلم از بخت چون خوشنود باشد
منم از دوست ناخوشنود گشته   منم از بخت خشم آلود گشته
مرا بي کارد اي دایه تو کشتی   که تخم عشق در جانم بکشتي
درین راهم تو بودي کور رهبر   چو در چاهم فگندي تو برآور
مرا چون از تو آمد درد شاید   که درمانم کنون هم از تو آید
بسیج راه کن برخیز و منشین.   ببر پیغام من یکیک برامین
بگو ای بیوفای بدگمان زه   تو کردي با کسی دیگر کمان زه
تو چشم راستی را کور کردي   تو بخت مردمی را شور کردي

تو از کژدم چو گوهر جانگزائی | بسنگ ار بگذری گوهر نمائی
تو ماری وز تو ناید جز گزیدن | تو گرگی وز تو ناید جز دریدن
ز طبع تو همین آید که کردی | که از زنهاریان زنهار خوردی
اگرچه من ز دردت دل فکارم | برین آهوت ارزانی ندارم
مکن بد با کسی و بد میندیش | کجا چون بد کنی بد آیدت پیش
اگر یکسر بشد مهرم زیادت | میان مهربانان شرم بادت
بران خوبی ز پیش من برفتی | فرامش کردی آن چیزی که گفتی
چو برگ لاله بودت خوب رخسار | بزیر لاله خفته در سینه مار
اگر تو یار نو کردی روا باد | ز گیتی هرچه تو خواهی ترا باد
مکن چندین بنومیدی مرا بیم | نه هر کو زر بیابد بفگند سیم
اگر تو جوی نو کندی بگوراب | نباید بست از جوی کهن آب
وگر تو خانه کردی در کهستان | کهن خانه مکن در مرو ویران
بباغ ار گل بکشتی فرخت باد | ز مرزش بر مکن آزاده شمشاد
زن نو با دلارامی کهن دار | که هر تخمی ترا کامی دهد بار
اگر نو کردهٔ نو را نگهدار | کهن را نیز بیهوده میازار
اگر ماهی گرفتی تو بگوراب | چو روز آید شود آن ماه بیتاب
اگر نو اختری دادت بمینو | ابی مه اختران باشد نه نیکو
همی گفت این سخن ها ویس مهرو | ز هر چشمی روان بر رخ دو صد جوی
تو گفتی چشم او بد ابر نو روز | که می بارید بر باغ دلفروز
شکنج گریه در سینه چنان شد | که از گریه رخش چون زعفران شد
بگفتی دایه ای حور پری زاد | مکن چندین ز بخت خویش فریاد
دل دایه بران مه روی سوزان | همی گفت ای بهار دلفروزان

مرا بیر آتش سوزنده منشان گلاب از دیده بر گلنار مفشان
که من گیرم هم اکنون راه گوراب شوم دررہ چو توبی خورد وبی خواب
کنم با رام هر چاری که دانم مگر جان ترا زین غم رهانم

رفتن دایه بگوراب پیش رامین

بگفت این و براه افتاده شبگیر کمان شد مرو ودایه رفت چون تیر
چنان تیری که باشد سخت پرتاب ز مرو شاهجان تا شهر گوراب
چو اندر مرز گوراب آمد از راه بصحرا پیش آمد بیونا شاه
بسان شیر خشم آلود تازان بگوران و گوزنان وگرازان
سپه پره زده همچو حصاری حصاری گشته در وی هر شکاری
گروهی گردن اندر بر شکسته گروهی دست و پای از هم گسسته
ز بس در چرم ایشان آژده تیر توگفتی پر ز پر گشتند نخچیر
هوا پر باز بود و دشت پر سگ شتابان هردو در پرواز و در تگ
یکی کرده هوا را بی پرنده یکی کرده زمین را بی دونده
ز رنگ و خون بدشت وکوه بررنگ چو تنگ کوه بر آهو شده تنگ
چو دایه دید رامین را به نخچیر دلش گشت از جفای رام پر تیر
کجا رامین چو اورا دید در راه نه از راهش بپرسید و نه از ماه
بدو گفت ای پلید دیو گوهر بد آموز و بد اندیش و بد اختر
مرا بفریفتی صد ره به نیرنگ زمن بردی چو مستان هوش و فر هنگ
دگر باز آمدی چون غول ناگاه مرا از راه خواهی کرد گمراه
نه بیند نیز باد تو غبارم نگیرد نیز دست تو مهارم
ترا بر گشت باید هم ازیدر که هست این آمدن بی سود وبی مر

برو با ویس گو از من چه خواهي   چرا سیری نداري از تباهی
بکام دل بزه بسیار کردي   ز نام بد بلا بسیار خوردي
کنون کاهست اگر پوزش نمائي   پشیماني خوری نیکی فزائي
جواني هردوان بر باد دادیم   دو گیتي بر سر کامی نهادیم
بدین سر هردوان بد نام گشتیم   بدان سر هردو بدفرجام گشتیم
اگر تو بر نخواهی گشت زابدر   ازین پس من نباشم با تو یاور
اگر صد سال دیگر مهر کاریم   نگه کن تا بفرجامش چه داریم
پذیرفتم من از روشن دلان پند   بخوردم پیش یزدان سخت سوگند
بهر چیزی که آن برتر ز گیهان   بجان پاک ماه و مهر تابان
که من با وی نجویم نیز پیوند   بجز چو نا نکه بپسندد خردمند
مرا پیوند با وی باشد آنگاه   که آن ماه زمین را من بوم شاه
مثال من چنان آمد که گوید   خرا تو زي که تا سبزي بروید
بامید کسي تا کی نشینم   که اورا با دگر کس جفت بینم
همانا تیره گشتي روی خورشید   اگر وی زیستي سالی بامید
بدین امید رفت از من جواني   همی گویم دریغا زندگاني
دریغا کم جواني بار بربست   نماند از وی مرا جز باد در دست
بخوبي بود چون طاوس رنگین   بسختی بود چون اورنگ سنگین
که داند سال رفته چند باشد   که تا با وی مرا پیوند باشد
همی تا من رسم با آن پریروی   بسا آبا که خواهد رفت در جوی
مرا او بد بهار زندگاني   بخوبي چون بهار بوستاني
بباد عشق ریزان شد بهارم   بدست غم سترده شد نگارم
چو هر سالی بهار آید بگلزار   بهار من نیارد جز یکي خار

شدآن روز و شدآن وقت جوانی که من برباد دادم زندگانی
اگر باشد خزان را طبع نوروز مرا باشد همیشه طبع آن روز
نگر تا نیز بیهوده نگوئی به پیري طبع و رنائي نجوئي
هم اکنون باز گرد ویس را گوی زنان‌را نیست‌چیزي بهتراز شوی
ترا دادار شوی نیک داد است که چرخش دولت خورشید داد است
اگر نیک اختري اورا نگهدار جز او هر مرد را نابوده انگار
کجا گر تو چندین پیروز باشي به پیروزي جهان افروز باشي
شهت سالار باشد من برادر جهانت بنده باشد بخت چاکر
ازین سردر جهان باشي نکو نام وزان سر جاودان گردی روا کام
نصیحتها که من کردم نگهدار به بخت خویش موبد را میازار
درودش ده ز من اورا هزاران که دردت را نباشد هیچ درمان
پس انگه خشمناک ازدایه برگشت بچشم دایه چون زندان شدآن دشت
نه لطفی دید از گفتار رامین نه خوبی دید از دیدار رامین
همی شد باز پس کور و پشیمان گسسته جان پردردش زدرمان
اگر تیمار دایه بود چندین که دیدآن خواری از دیدار رامین
نگر تا چند بود آزار آن ماه که دشمن گشت اورا دوست ناگاه
وفا کشت و جفا آورد بارش بدین غم در سپردش روزگارش
رسول آمد ز دیده اشک ریزان ز لبها گرد از دل دود خیزان
پیامی برد شیرین تر ز شکر جواب آورد برّان تر ز خنجر
سیاه ابر آمد و آورد باران نه باران بد که زهرآلود پیکان
درخش آمد ز دوری بردل ویس سموم آمد ز دواری برگل ویس
بشمشیر جفا شد جانش خسته بزنجیر بلا شد تنش بسته

ز درد و حسرت و زاري چنان شد   که گوئی همچو شاخ زعفران شد

بیمار شدن ویس از فراق رامین

ز درد جان و دل بر بستر افتاد   بریده گشت گفتي سرو آزاد
همه بستر ز جانش پر غم و درد   همه بالین ز رویش پر گل زرد
ببالینش نشسته ماه‌رویان   زنان مهتران و نام‌جویان
یکی گفتي که چشم بد بخستش   یکی گفتی که افسونی ببستش
پزشکاني همه فرهنگ خوانده   ز حال درد او خیره بمانده
یکي گفتي همه رنجش زسوداست   یکی گفتی همه دردش زصفراست
ز هر شهر آمده اخترشناسان   حکیمان و گزیدان خراسان
یکی گفتی قمر کرد این بمیزان   یکي گفتی زحل کرد این بسرطان
پری بندان وزّراقان نشسته   ز بهر ویس یکسر دل شکسته
شهنشاهش ببالین زار و گریان   بسان ماهي بر تاوه بریان
همی گفتا چه داني ماه ماهان   که رشک ماه گشتي درسپاهان
مرا در عالم از تو کیست بهتر   چو تو هستي نه شه بادو نه لشکر
حکیمانی که بودندش ببالین   تعجب مانده در حال نگارین
یکي گفتی ورا نظرت رسیداست   یکی گفتي پری او را بدیده‌ست
ندانست ایچ کس کورا چه درداست   چه رنج او راچنین آزاده کرداست
بداغ رام سوزان ماه را دل   بدرد ماه پیچان شاه را دل
سمنبر ویس گریان بر دل خویش   گهر ریزان ز نرگس برگل خویش
چو از شاه جهان تنها بماندی   ز خون دیدگان دریا براندی
سخنهای چنان دلگیر گفتی   که خان صابری را برشگفتي

چرا ای عاشقان غیرت نگیرید   چرا از من نصیحت نه پذیرید
مرا بینید و دل در کس مبندید   که بس هر سختی برمن پسندید
بسوزید ار بنزد من نشینید   مرا ای عاشقان از دور بینید
بیائید عاشقان پیشم نشینید   نصیحتهای من برگوش گیرید
مرا زین گونه آتش در دل افتاد   که یارم را دل از سنگست و پولاد
بسوز دل مرا انباز کردند   ز کوی عاشقان ببراز کردند
مرا عذرست اگر فریاد خوانم   که من فریاد ازین بیداد خوانم
دل پر درد خویش او را نمودم   بدو گفتم که چه رنج آزمودم
چه نیکوئی کند مردم بمردم   که من در دوستی باری نکردم
که داند کو بجای من چه بد کرد   یکی بد بود جانم را بصد کرد
مرا زین دوستی دل کرد بیکام   که اکنون دشمن من شد سرانجام
امید و رنج خود بر باد دادم   چو راز دوستی بر وی کشادم
مرا چون بخت من بامن بکین است   ز بدبختی چه نالم چون چنین است
بکوشیدم بسی با بخت بد ساز   نبد با آبگینه سنگ را ساز
کنون از بخت و دل بیزار گشتم   بنام هر دو بیزاری نبشتم
چو بد بختان نهادم سر ببالین   ز جانم گشته بستر حسرت آگین
وفا کشته چرا انده درودم   دعا کردم چرا نفرین شنودم
چو یارم دیگری بر من گزیند   همان بهتر که جانم مرگ بیند
ز بد بختی بجز مرگم چه باید   چو من بد بخت را خود مرگ شاید
اگر مادر مرا بد بخت زادست   چرا چندین بلا بر من نهادست
پس آنگه خواند مشکین را بر خویش   نمود اورا همه حال دل ریش
کجا مشکین دبیرش بود دیرین   همیشه راز دار ویس و رامین

بدو گفتا که مشکینا تو دیدی   چو رامین بیوفا هرگز شنیدی
مرا گر موی بر ناخن برستی   دل من این گمان بر وی نبستی
ندانستم کز آتش آب خیزد   ز نوش ناب زهر ناب خیزد
من اندر جستن رامم همه سال   فدا کرده دل و جان و تن و مال
مرا دیدی که راه پارسائی   چگونه داشتم در پادشائی
کنون بینی که چون رسوا شدستم   بدین پاک رامین من پرستم
کنون از جان خود بیزار گشتم   بچشم دوست و دشمن خوار گشتم
نه اندر پادشائی پادشایم   نه اندر پارسائی پارسایم
همی نا کرده باید پادشائی   بزرگی جستن و فرمان روائی
گهی از بهر وصلش پویه پویم   گهی از هجر رویش مویه مویم
اگر دارم هزاران جان شیرین   نه پردازم یکی از عشق رامین
مرا رامین بنادانی بسی خست   کنون پشت مرا یکباره بشکست
بسی شاخ از درخت من بیفگند   کنون اصلش برید و بیخ برکند
بر آزارش بسی کردم صبوری   کنون صبرم ببرد آزار دوری
بدین بار او بجان من نه آن کرد   کجا با آن شکیبائی توان کرد
مرا شمشیر جورش سر بریداست   مرا زوبین هجرش دل دریداست
خموشی چون کنم با سر بریدن   صبوری چون کنم با دل دریدن
چه باشد زین بتر کو رفت و زن کرد   پس انگه مژدگان نامه بمن کرد
که من گل کشتم و گل پروریدم   ز مورد و سوسن و خیری بریدم
پس انگه دایه را با یک جگر تیر   گسی کرد از میان دشت نخچیر
تو گفتی دایه را هرگز ندیداست   و یا زو سختی و خواری کشیداست
کنون افتاده‌ام بر بستر مرگ   بجان من رسیده خنجر مرگ

فرمودن ویس مشکین را
که نامه نویسد به گوراب

قلم برگیر مشکینا بمشك آب　　یکی نامه نویس ازمن به گوراب
تپ گرمم ببین و آه سردم　　بنامه یاد کن همواره دردم
تو خود دانی سخن درهم سرشتن　　بنامه هرچه به باید نوشتن
سخن را با خرد نیکو بیندیش　　ببین آنرا بدونیک و پس وپیش
اگر بازه آوري اورا بگفتار　　بوم تا من زیم پیشت پرستار
تو دانائي و بر گفتن توانا　　بود آسان فریب مرد دانا

نامه نوشتن مشکین از ویس برامین

چو بشنیداین سخن فرزانه مشکین　　ز فرهنگش جهانرا کرد تلقین
یکی نامه نوشت ازویس خودکام　　برامین نکو بخت نکو نام
حریر نامه بد ز ابریشم چین　　چو مشک ازتبت وعنبر زنسرین
قلم ازمصر بود آب از گل خور　　دویت از عنبرین عود سمنبر
دبیر از شهر بابل جادوئی تر　　سخن آمیخته گوهر بشکر ی
حریرش چون برویس سمنبوي　　مدادش چون دوزلف ویس خوشبو
قلم چون قامت ویسه نزاري　　ز بس کز رام دیدآزار و خواري
دبیراز جادوئی چون غمزگانش　　سخن چون دُرّو شکر در دهانش
قلم ریزان ز نوک خود سیاهی　　دبیراز گفتها شسته تباهي
سر نامه بلفظی سخت شیرین　　نبشته وصف حال ویس و رامین
ز مروی سوخته وز بن گسسته　　بمروی از چمن شاداب رسته
زماهی در محاق از مهر تابان　　بماهي در سپهر غدر رخشان

ز باغی سر بسر آفت گرفته ببباغی سر بسر خرّم شگفته
ز شاخي خشک گشته هامواره بشاخي بار او ماه و ستاره
ز کاني کنده بی زر بمانده بکانی در جهان گوهر نشانده
ز یاقوتی بکانی در بمانده بیاقوتي بتاجی در نشانده
ز دیری تا مغرب رسیده؟ برودی سر ز مشرق بر کشیده
ز گلزار سموم هجر دیده بگلزاری بدولت بشگفیده
ز بخت تیره چون شوریده آبي به بختي نامور چون آفتابی
ز مهری تا گه محشر فزایان بمهري بر زمان کاهش نمایان
ز عشقي آب او از حد گذشته به عشقي گرم بود و سرد گشته
ز دریای شده بي درّ و بي آب بدریاي همه پر درّ خوشاب
ز جاني درعذاب و رنج و سختي بجانی در هواي نیک بختي
ز طبعی در وفا بیدار گشته بطبعي از هوا بیزار گشته
ز چهری آب و خوبي زو رمیده بچشمي خواب خوش درو دمیده
ز روي همچو دیداري برآتش بروي همچو دیبای منقش
ز یار نیک پر مهر و وفاجوی بیاری شوخ بي‌شرم وجفاجوي
ز چشمي سال و مه بیخواب وپرآب بچشمي سال ومه پرخواب بی آب
زماهی بیکس و بی یار گشته بشاهی بر جهان سالار گشته
نبشتم نامه از حال چنان زار که جان ازتن تن ازجان گشت بیزار
منم در آتش خواري گدازان توئي در مجلس شادي فرازان
منم گنج وفا را گشته گنجور توئي راه جفا را گشته دستور
یکی برتو نهم بر نامه سوگند بحقّ دوستی و مهر و پیوند
بحق صحبت ما سالیانی بحق دوستی و مهربانی

بحق آنکه ما بودیم دمساز   بحق آنکه ما بودیم همراز
بحق آنکه ما هم‌جفت بودیم   بحق آنکه ماهم‌گفت بودیم
بحق آنکه من کردم بجایت   به نیک و بد بدادم من رضایت
بحق آنکه داد تو بدادم   بحق آنکه رازت بر کشادم
که این نامه ز سر تا بن بخوانی   یکایک حالهای من بدانی
بدان رسما که گیتی گرد گرد است   ازو گه تندرستی گاه درد است
گهی رنجست و گاهی شادمانی   گهی مرگست و گاهی زندگانی
به نیک و بد جهان بر من سرآید   وزان پس ما جهان دیگر آید
زما ماند درین گیتی نشانه   دران گیتی جزاي جاودانه
نشان ما همه گیتی بخوانند   سراسر خوب و زشت ما بدانند
توخود دانی که ازما کیست بدنام   کجا از نام بد خیزد همه کام
من آن بودم بپاکی کم تو دیدي   ز خوبان جهانم برگزیدي
من از پاکی چو قطرهٔ ژاله بودم   من از خوبی چو برگ لاله بودم
نگشته چهرهٔ هرگز سرد بر من   زمانه نا نشانده گرد بر من
هم از گوهر سزیدم پادشائی   هم از پاکی گزیدم پارسائی
چوگوري بودم اندر مرغزاران   ندیده دام و داس دام داران
تو بودي بند و داس دام دارم   نهادي دام و داست برگذارم
مرا در دام رسوائی نگندي   چرا در چاه رسوائی به بندي
مرا بفریفتی وز ره ببردي   کنون زنهارها جانم بخوردي
بدان سرسر ترا طرار دیدم   بدین سرسر ترا غدار دیدم
همي گوئی که خوردم سخت سوگند   که با رامین ندارم عهد و پیوند
نه بامن نیز تو سوگند خوردي   که تا جان داري از من برنگردي

کدامین راست گیرم زین دو سوگند   کدامین راست دانم زین دو پیوند
ترا سوگند چون باد وزانست   ترا پیوند چون آب روانست
بزرگست از جهان این هردو را نام   و لیکن نیست شان یرجای آرام
تو همچون سندسی گردان بهر رنگ   و یا همچون زری گردان بهر چنگ
کرا یابی چو من در مهربانی   چو تو با من نمانی با که مانی
نگر تا چند کار بد بکردی   که آب خویش و آب من ببردی
یکی بفریفتی جفت کهانرا   به ننگ آلوده کردی دودمانرا
دوم سوگند ها بدروغ کردی   تو با زنهاریان ز نهار خوردی
سوم بر گشتی از یار وفا دار   بی آن کز وی رسیدت رنج و تیمار
چهارم نا سزا گفتی برانکس   که ویرا در دو گیتی خود توئی بس
من آن ویسم که ماه نیکوانم   من آن ویسم که شاه جادوانم
من آن ویسم که رویم آفتابست   من آن ویسم که مویم مشکنابست
من آن ویسم که چهرم نوبهاراست   من آن ویسم که مهرم پایداراست
من آن ویسم که ماهم بر رخانست   من آن ویسم که نوشم در لبانست
مرا باشد به از تو در جهان شاه   ترا چون من نباشد در جهان ماه
هران گاهی که دل از من بتابی   چو باز آئی مرا دشخوار یابی
مکن راما که تو گردی پشیمان   نیابی دردخود جز ویس درمان
مکن راما که از گل سیر گردی   ازین بالائی آخر زیر گردی
مکن راما که تو امروز مستی   ز مستی عهد من بر من شکستی
مکن راما که چون هشیار گردی   ز گیتی بیکس و بی یار گردی
بسا روزی که در پیشم بنالی   دورخ بر خاک پای من بمالی
دل از کینه بشوئی مهر تابی   مرا جوئی بصد دستان نیابی

چو از من میر گشتي وز لبانم ز گل هم میر گردی بی گمانم
تو چون بامن نسازي باکه سازي هوا با من نبازي باکه بازي
همي گویم هران کو مهر بازد کرا ویسه نسازد مرگ سازد
ز بد بختیت بس باد این نشاني گلي دادت چو بستد گلستانی
ترا بنمود رخشان ماهتابی ز تو بستد فروزان آفتابي
همي نازی که داري ارغوانی ندانی کز تو گم شد گلستانی
همانا کردي آن زاري فراموش که بودي از هوابي صبر وبي هوش
خیالم را بخواب اندر بدیدي گمان بردي که برشاهی رسیدي
چو بوی من بمغزت برگذشتي تنت گر مرده بودي زنده گشتي
چنین است آدمي بی راي وبیهوش کند سختي و شادی را فراموش
دگر گفتي که گم کردم جواني همي گویم دریغا زندگانی
مرا گم شد جوانی در هوایت همیدون زندگانی در وفایت
گمان بردم که شاخ شکّري تو بکارم تا شکر بار آوري تو
بکشتم پس به پروردم به تیمار چو بررستي کبست آوردیم بار
چو یاد آرم ازان رنجي که بردم وزان دردي که از مهر تو خوردم
یکي آتش بمغز من براید کزان چیحون بچشم من دراید
چه مایه سختي وخواري کشیدم بفرجام از تو دیدم انچه دیدم
مرا تو چاه کندي دایه زد دست بچاهم در فگند آسوده بنشست
تو هیزم کردي اوآتش برافروخت بکام دشمنان برآتشم سوخت
ندانم کز تو نالم یا ز دایه که رنجم را ز هردو بود مایه
اگرچه دیدم از تو بیوفائي نهادی بر دلم داغ جدائي
وگرچه آتشم در دل فگندي مرا مانند خر در گل فگندي

اگرچه چشم من خونبار کردي کنارم رود جیحون بار کردي
دلم ناله به یزدانت سپردن جفایت پیش یزدان برشمردن
ز بس خواري که هجر آرد برویم ز دل تنگی همي مایه بگویم
ترا بي من مبادا شادماني مرا بي تو مبادا زندگاني
مبیناد ایچ دردت دیدگانم که باشد درد توهم بر روانم

نامهٔ اول در صفت آرزومندی

کنون ده نوع خواهم گفت نامه بگفتاري که خون بارد ز خامه
اگر چرخ فلك باشد حریرم ستاره سر بسر باشد دبیرم
هوا باشد دوات و شب سیاهي حروف نامه برگ و ریگ ماهي
نویسند این دبیران تا به محشر سلام و آرزوي من بدلبر
بجان تو که ننویسند نیمي مرا جز هجر ننمایند بیمي
مرا خود در فراقت خواب ناید وگر آید خیالت در رباید
چنان گشتم درین هجران که دشمن به بخشاید همین چون دوست برمن
بگریه گه گهي دل را کنم خوش تو گوئي میکشم آتش بآتش
اگر دشمن به بیند روی زردم بزاري خون بگرید پیش دردم
نشانم گرد هجران را بگردي کنم درمان دردي هم بدردي
من از هجران تو باغم نشسته تو با بدخواه من خرم نشسته
بگرید چون به بیند دیدهٔ من مهار دوستان در دست دشمن
تو گوئي آتشست این درد دوري که او چیزی نسوزد جز صبوری
نیاید خواب در گرما همه کس درآتش خواب چون آید مرابس
من آن سروم که هجران توام کند بکام دشمنان از پای افگند

من آن گل رخ بدم کز درد هجرت   چنین پژمرده گردیدم ز زجرت
کنون آن کم تو دیدي سرو بالان   به بستر در فتاده گشته نالان
همالانم چو مهر دل نمایند   مرا گه گه به پرسیدن در آیند
اگرچه گرد بالینم نشینند   چنانم از نزاري کم به بینند
بطنازی همي گویند هر بار   مگر بیمار ما رفتست بشکار
تنم را آرزومندی چنان کرد   که از دیدار بینندہ نهان کرد
بنالہ مي بدانستند حالم   کنون نتوانم از سستي که نالم
اگر مرگ آید و سالي نشینند   بجان تو که شخصي من نه بینند
به هجراندر همي یکسون بینم   که از مرگ ایمنم تا من چنینم
مرا اندوه چون کهسار گشتست   ره صبرم بدو دشوار گشتست
مبادا هرگز از دردم رهائي   اگر من صبر دارم در جدائي
شکیبائي دران دل چون بماند   که جز سوزنده در آتش نماند
دلی شد کوتهي از خون خود تیز   درو آرام چون باید دگر چیز
نست   نست
دروغ است این که جان در تن ز خو   مرا خون نیست و جانم مانده چو
نگارا تا تو بودی در بر من   تنم چون شاخ بود و گل بر من
سزد گر بي رخت سوزم بر آذر   که خودسوزد همه کس شاخ بی بر
برفتي تا برفت از من همه کام   نه دیدارت همي یابم نه آرام
جدا شد کام من تا تو جدائي   نیاید باز تا تو باز نائي
بر آشفتست با من روزگارم   تو گوئي با فلك در کارزارم
جهانم بی تو آشفتست یکسر   چنان چون بی امیر آشفته لشکر
چنان در هجر بر من بگذرد روز   که در صحرا بر آهو بگذرد یوز
اگر گریم برین تیمار نیکوست   گرستن بر چنین حالي نه آهوست

منم بی یار و از دردم بسی یار منم بی کار و در عشقم بسی کار
نیابم بی تو کام این جهانی همانا کم تو بودی زندگانی
بکشتی در دلم تخم هوایت کنون آبش ده از جوی وفایت
ببین روی مرا یکبار دیگر نگر تا در جهان دیدی چنین زر
اگرچه دشمنی با من بکینی ببخشائی چو روی من به‌بینی
اگرچه بیوفا و بدسگالی بدرد من تو از من بیش نالی
مرا گویند بیماری و نالان طبیبی جوی تا سازدت درمان
اگر درمان بیمار از طبیب است مراخود رنج و تیمار از طبیب است
طبیب من خیانت کرد با من بماند از غدر او این درد با من
مرا تا باشد این درد نهانی ترا جویم که درمانم تو دانی
نیم از بخت و از دادار نومید که باز آید مرا تابنده خورشید
بدیدار تو باشم آرزومند ندارم دل بنا دیدنت خرسند
اگر خورشید روی تو بر آید شب تیمار و رنج من سر آید
ببخشاید مرا دیرینه دشمن چه باشد گر ببخشائی تو بر من
گر این نامه بخوانی باز نائی به بی رحمی دهم بر تو گوائی
که بر دشمن مرا دشمن تری تو چه باشد گر بمن رحم آوری تو

نامهٔ دوم درباد آوردن خیال دوست

نگارا تا ز پیش من برفتی دلم را با نوا از من گرفتی
چه بایستت ز پیش من برفتن که رفتن نوا از من گرفتن
نوا دادم ترا دل تا بدانی که من بی تو نخواهم زندگانی
نوای من نشسته در بر تو چگونه سر کشم از چنبر تو

بدلم با تست هرجائی که هستي چو بیماری که جوید تندرستی
دلی کو باتو همرا هست وهم بر چگونه مهر ورزد جای دیگر
دلی کوزا توهم جاني وهم هوش ازان دل چون شود یادت فراموش
ز هجرت گرچه تلخی دید چندین درو شیرین تری ازجان شیرین
چه باشد گر تو کردی بی وفائی بدا دانی زمن جستی رهائي
وفای تو من اکنون بیش دارم جفاهاي که کردی یاد نارم
کنم چندین وفا و مهربانی که جور خویش و مهرمن بدانی
ترا چون بیوفائی بود پیشه چراغ سنگدل خواني همیشه
منم سنگین دل و در مهربانی وفا در سنگ نقش جاودانی
وفا را در دلم زیرا درنگ است که او رازین دام بدیاد سنگ است
وگر مسکین دلم سنگین نبودی درنگ مهر او چندین نبودی
دلم درعاشقی می زان ابان خورد مرا زین گونه مست جاودان کرد
چو مستان لا جرم گر ماه بینم چنان دانم که تاری چاه بینم
وگر خورشید بینم چون برآید مرا خورشید روی تو نماید
زوم سجده برم پیش صنوبر همي گویم توئي بالای دلبر
ببوسم لاله را در ماه نیسان همی گویم توئی رخسار جانان
چو باد آرد نسیم گل سحرگاه کند بویش مرا از بویت آگاه
بدل گویم هم اکنون در رسد دوست کجا این بوی خوشبوی تن اوست
بخواب اندر خیالت پیشم آید مرا در خواب وصل تو نماید
گهی با روی خوبت درنشینم گهی از تیر چشمت در نهیبم
چو در خوابم همی مهرم نمائی چو بی خوابم همی رنجم فزائی
اگر در خواب مهر من گزیني به بیداری چرا بامن بکینی

بخواب اندر کریم و مهربانی　به بیداری بخیل و جانستانی
به بیداری نیائی چون بخوانم　بدان تا بیشتر باشد فغانم
بگاه خواب ناخوانده بیائی　بدان تا حسرتم افزون نمائی
چه اندر هجر دیدار خیالت　چه از من رفته آن روز وصالت
ز دیدارت مرا تیمار ماندست　ز تیمارت دل بیمار ماندست
نه بس کم دل بتو هست آرزومند　بدیدار خیالت هست خرسند
به خرسندی بود چندین بنا کام　چو مرغی کو بود خرسند در دام
مرا مادر دعا کردست گوئی　که از تو دور بادا هرچه جوئی
کجا در عشق همواره چنینم　بر آن شادم که در خوابت به بینم
چه هستی است این دل تیمار بین را　که شادی داند اندوه چنین را
ز بخت خویش چندان ناز بینم　کجا در خواب رویت باز بینم
چه بودی گر بخفتی دیدگانم　ترا دیدی بخواب اندر روانم
نخوابم تا ترا دیدم شب و روز　ز بس تا روز بس کام دلفروز
نخفتم تا ز من ببریدی اکنون　ز بس کز دیدگان بارم همی خون
نگر تا چند کردست این زمانه　میان این دو ناخفته میانه
یکی ناخفتن از بس ناز کردن　یکی ناخفتن از تیمار خوردن
ز بس ناخفتن اندر مهربانی　به بیخوابی ز من شد زندگانی
چه باشد گر بوم صد سال بیدار　چو بینم دوست را یکبار دیدار
وفا کشتم بر آن تا چشم بیخواب　دهد کشت مرا از دیدگان آب
وفا چون گوهرست و عشق چوگان　ز کان گوهر نشاید کندن آسان
اگر گیرم ترا یکروز دامن　بسا شرماکه خواهی بردن از من
مرا دل خوش کند زنهار داري　ترا دل بشکند زنهار خواری

مگر یزدان جهان را نیست داور   نماید در وفایم رنج بی مر

نامهٔ سوم در پیوند جستن با دوست

کجائي اي دو هفته ماه تابان   چرا گشتي بخون من شتابان
ترا باشد بجای من همه کس   مرا اندر درگیتی خود توئی بس
مرا گویند بیهوده چه نالی   چرا چندین ز بد مهري سگالي
نبرّد عشق را جز عشق دیگر   چرا یاري نگیري زو نکوتر
نداند آنکه این گفتار گوید   که تشنه تا تواند آب جوید
اگرچه آب گل پاکست وخوشبوي   نباشد تشنه را چون آب درجوي
کسی کش مار شیدا بر جگر زد   ورا تریاک سازد نه طبرزد
شکر هرچند خوش دارد دهان را   نه چون کشکاب سازد خستگانرا
مرا اکنون گزان دلبر بریدند   حسودانم بکام دل رسیدند
ز دیگر کس مرا سودی نیاید   کسی دیگر بجای او نشاید
چو دست من بریده شد به خنجر   چه سود ار من کنم دستی زگوهر
تو خورشیدی مرا از روشنائي   نیاید روز من تا تو نیائي
بگاه وصلت ای خورشید پیکر   کنار من صدف بود و تو گوهر
صدف چون شدتهي ازگوهرخویش   نه بیند بازگوهر در برخویش
گر او گوهر بگیرد بار دیگر   سزد گرمن بگیرم یار دیگر
بدل باشد همه چیز جهان را   بدل نبود مگر پاکیزه جان را
ترا چون جان هزاران گونه معنیست   مرا تو جانی و جانرا بدل نیست
اگر بر تو بدل جویم نیابم   نباشد هیچ مه چون آفتابم
نه شستم در فراقت روی و مویم   بران تا بوی تو از خود نشویم

مرا تا مهرت ایدون یاد باشد کسی دیگر ز من چون شاد باشد
دل مسکین من گوئی که خانست بخان اندر ز مهرت کاروانست
اگر ایشان نه پردازند خانرا نباشد جای دیگر کاروان را
تنم چون موی گشت از رنج بردن دلم چون سنگ شد از صبر کردن
بسنگ اندر نکارم مهر دیگر که گردد تخم و رنجم هردو بی بر
نگارا گرچه از پیشم تو دوری سرم را چشم و چشمم را تو نوری
بنادانی مجوی از من جدائی که در گیتی تو خود با من سزائی
منم آزار تو نوروز خرّم هرائینه بود این هردو با هم
توئی کبک جفا من کوه اندوه بود همواره جای کبک در کوه
کنارم هست چون دریای پر آب دهانم چون صدف پر درّ خوشاب
ندانم چون شدی از من شکیبا که نشکیبد صدف هرگز ز دریا
تو سرو جویباری چشم من جوی وطن گه بر کنار جوی من جوی
گل سرخی نگارا من گل زرد تو از شادی شگفتی و من از درد
بیار آن سرخ گل بر زرد گل نه که در باغ این دو گل با همدگر به
نگارا بی تو قدری نیست جانرا چو جانرا نیست چون باشد روانرا
تنم بیخواب مانده گاه و بیگاه دلم چون خفته از گیتی نه آگاه
مرا گویند شو یار دگر گیر گر او گیرد ستاره تو قمر گیر
مرا کز مهربانان نیست روزی چرا جویم ازیشان دلفروزی
همین مهری که ورزیدم مرا بس ازین پس من نه ورزم مهر با کس
چنان نیکو نیامد رنگم از دست که باید نیز پایم را درو بست
وفا کشتم چه بود آورد بارم که دیگر رنج بینم نیز کارم
نهال عشق بس باد این که کشتم خط بیزاری از خوبان نوشتم

بیرا گشتم بدل در آتش آز نهادم سر به بخت خویشتن باز
من آن مرغم که زیرک بود نامم بهر دو پای افتاده بدامم
بدان بازرگان دریا نشیند که سودش گوهر شهوار بیند
بدل یکتا دری را رخت بستم چو بازرگان بدریا در نشستم
درازست ار بگویم سرگذشتم که چون بود و چگونه غرق گشتم
بموج اندر کنونم بیم جانست ندیده سود و سرمایه زیانست
همی خوانم خدای خود بزاری همی جویم ز دریا رستگاری
اگر رسته شوم زین موج منکر دگر ره نسپرم دریای دیگر
من اندر هجر تو سوگند خوردم که دیگر گرد بد مهران نگردم
بیاری دل نه بندم در دگر کس خدای هردو گیتی یار من بس

نامهٔ چهارم درجدائی و امید داشتن بدوست

چه خوش روزی بود روز جدائی اگر با وی نباشد بی‌وفائی
اگرچه تلخ باشد فرقت یار درو شیرین بود امید دیدار
خوشست اندوه تنهائی کشیدن اگر باشد امید باز دیدن
وصال دوست را آهوست بسیار عتاب و ناز و خشم وجنگ وآزار
بتر آهو به عشق اندر ملالست یکی میوه که شاخ او وصالست
فراق دوست سر تا سر امیداست ز روز خرمی دل را نوید است
دلم هرگه که بی صبری سگالد ز تنهائی و بی یاری بنالد
همی گویم دلا گر رنج یابی روا باشد که روزی گنج یابی
چو دی ماه فراق ما سر آید بهار وصلت و شادی در آید
چه باشد گر خورم صد سال تیمار چو بینم دوست را یکروز دیدار

اگر یکروز با دلبر خوري نوش　　کني تیمار صد ساله فراموش
نه ای دل تو کمی از باغباني　　نه مهر تو کم است از گلستانی
نه بینی باغبان چون گل بکارد　　چه مایه غم خورد تا گل برآرد
بروز و شب بود بیخورد و بیخواب　　گهی پیراید اورا گه دهد آب
گهی از بهر او خوابش رمیده　　گهی از خار او دستش خلیده
بامید آن همه تیمار بیند　　که تا روزی برو گل بار بیند
نه بیني آنکه دارد بلبلی را　　که از بانگش طرب خیزد دلی را
دهد اورا شب و روز آب و دانه　　کند اورا ز عود و ساج خانه
بدو باشد همیشه خرّم و کش　　بران امید کو بانگی کند خوش
نه بیني آنکه در دریا نشیند　　چه مایه زور نهیب و رنج بیند
همیشه بیخور و بیخواب باشد　　میان موج و باد و آب باشد
نه با این ایمنی دارد نه با آن　　گهی از مال می ترسد گه ازجان
بامید این همه دریا گذارد　　مگر سودي بیابد ز آنچه دارد
نه بیني آنکه گوهر جوید از کان　　بکان در آزماید رنج چندان
نه شب خسپد نه روز آرام یابد　　نه روزی رنج او انجام یابد
همیشه سنگ و آهن بار دارد　　همیشه کوه کندن کار دارد
بامید این همه آزار یابد　　بران تا گوهری شهوار یابد
اگر کار جهان امید و آز است　　همه کس را برین هردو نیاز است
همیشه تا برآید ماه و خورشید　　مرا باشد بوصل یار امید
مرا در دل درخت مهرباني　　بچه ماند بسرو بوستاني
نه شاخش خشك گردد روز سرما　　نه برگش زرد گردد روز گرما
همیشه سبز و نغز و آبدار است　　تو پنداري که هر روزش بهار است

ترا در دل درخت مهرباني بچه ماند بگلزار خزاني
برهنه گشته و بی بار مانده گل و برگش برفته خار مانده
همی . دارم امید روزگاري که باز آید ز مهرت نو بهاري
وفا باشد خجسته برگ و بارش گل صد برگ باشد خشك خارش
دو چندان کز من است امیدواري ز تو بینم همی نومیدکاری
منم چون شاخ تشنه در بهاران توئی همچون هوای ابرو باران
منم درویش با درد و بلا جفت توئي قارون بی بخشایش زفت
همي گریم بدردت زین بتر نیست که جز گریه مرا کاري دگر نیست
چه بیچاره بود آن سوگواري که جز گریه ندارد هیچ کاری
چو بیمارم که در زاري و سستي نبرّد جانش امید تندرستي
چنان مرد غریبم درجهان خوار بیاد شهر و بوم خویش بیمار
نشسته چون غریبان بر سر راه همی پرسم ز حالت گاه و بیگاه
همی گویند ازو امید بردار که امید تو نومیدی دهد بار
همي گویم بپاسخ تا بجاوید بامیدم بامیدم بامید
نه برّم از تو امید ای نگارین که تا از من ببرّد جان شیرین
مرا تا عشق صبر از دل براندست برین امید جان من بماندست
نسوزد جان من یکباره در تاب که امیدت زند گه گه برو آب
گر امیدم نماند وای جانم که بی امید یک ساعت نمانم

نامهٔ پنجم درجفا و سرزنش کردن و بزرگي معشوق

ترا دیدم که چونین کش نبودی چنین تندوچنین سرکش نبودی

ترا دیدم که چون بر می زدی آه   ز آهت بر فلک گشتی سیه ماه
ز خواری همچو خاک راه بودی   بکام دشمن و بد خواه بودی
چو دوزخ بود جان تو ز بس تاب   چو دریا بود چشم تو ز بس آب
هزاران روزی کزین هردو بمانم   بحالم خون ببارد دیدگانم
هزاران روزی که تو کمتر گرستی   جهانرا دجلهٔ دیگر گرستی
کنون افزون تر از جمشید گشتی   مگر همسایهٔ خورشید گشتی
مگر آن روزها کردی فراموش   که بودی تو چنان بی صبر و بیهوش
و یا آگاه گشتی از نهانم   که من بر تو چگونه مهربانم
مگر رنجی که دیدی رفت از یاد   کجا بر من کشیدی دست بیداد
چرا با من به تلخی همچو دوشی   چو با هرکس به شیرینی چو نوشی
همه کس را همی خوبی نمائی   مرا باری همه زشتی فزائی
تو با صد گنج پیروزی و نازی   بچندین گنج شاید گر بنازی
چه باشد گر تو نازی از تن خویش   نیاز من بتو از ناز تو بیش
بتو نازم که تو زیبای نازی   بسازم با تو گر با من بسازی
ولیکن گرچه رویت نو بهارست   همیشه بر رخانت گل ببار است
بهار خرمی با کس نماند   جهان روزی دهد روزی ستاند
مکش چندین کمان بر دوستانت   که ناگه بشکند روزی کمانت
اگر پر تیر داری جعبه ناز   همه تیرت بیک عاشق میندار
مکن بر من تو چندین جور و خواری   کجا روزی مکافاتش بیاری
مرا دل خون کباب است ای پری چهر   فکنده روز شب در آتش مهر
بهل تا باشد این آتش فروزان   کبابی را که ببرشتی میسوزان
مکن کاری که من با تو نکردم   مبر آنم که من پیشت بمیرم

مکن چندین ستم جانا برین دل   که ما هردو ازین خاکیم وزین گل
بدم من نیز همچون تو نیازی   نکردم با تو چندین سرفرازی
نباشد دوستی را هیچ خوشی   چو باشد دوستی با عجب کوشی
نه بس جان مرا درد جدائی   که نیزش درد بیزاري نمائی
بکشّی بر فلک بردی تن خویش   زعجب آتش زدی درخرمن خویش
تو چون من مردمی تو نه خدائي   مرا چندین جفا تاکی نمائي
اگر هستي تو چون خورشید والا   شبانگاهم فرود آئي ز بالا
دلی همچو دلت خواهم ز یزدان   سیاه و سرکش و بد مهر و نادان
خداوند چنین دل رسته باشد   جهان از دست این دل خسته باشد
رخی بینم ترا چون باغ رنگین   دلی بینم ترا چون کوه سنگین
دریغ آید مراکت دل چنین است   بگاه بیوفائي آهنین است
اگر تو هجر جوئی من نجویم   وگر تو سرد گوئی من نگویم
وفا کارم اگر تو غدر کاري   من آب آرم اگر تو آتش آری
وفا را زاد مادر چون مرا زاد   جفا را زاد مادر چون ترا زاد
دل من کرد با من گر جفا کرد   بلا بخرید و خود را در بلا کرد
فسانه کرد اورا لاجرم زه   نکو کردي بترکس برکسان به
همی زن تا نگوید کس چرا کرد   بلا بخرید و جانرا در بها کرد
اگر خوانند آرش را کمان گیر   که از ساري بمرو انداخت یك تیر
تو اندازی بجان من زگوراب   همی هر ساعتی صد تیر پرتاب
ترا زیبد نه آرش را سواری   که صد فرسنگ بگذشتی ز ساری
جفا سفته کني از راه چندین   چه بی رحمت دلی داری چه سنگین
دلم کردی ز درد هجر قارون   رخم کردی ز خون دیده جیحون

عجب آنکه از تو چندین رنج بیلم نه نرمایم هما نا آهنینم
مرا گویند مگری کز گرستن چو موئی شد بباریکی ترا تن
کسی باشد چنین کز مهر خویش شود نومید از دیدار رویش
حمودا تو مگر آگه نداری که در باران بود امیدواری
بهار آید چو بارد ابر بسیار مگر باز آید از باران من یار
بهار آید کنم بروی گلفشان چو باز آید کنم بروی دل افشان
بهجرش بر فشانم دُرّ و مرجان بوصلش بر فشانم دیده بر جان
اگر روزی کند یکروز دادار خوشا روزا که باشد روز دیدار
اگر جانی فروشندم بصد جان برانشانم دو صد جان پیش جانان

نامهٔ ششم در بیوفائی دوست و خواندن و نواختن

نگارینا ز پیش من برفتی چه گوئی تا چه فرمائی شگفتی
ببردی آب من باره براندی مرا در شهر بیگانه بماندی
نکردی هیچ رحمت بر غریبان چو بیماران بماندی بی طبیبان
کنون دانم که خود یادم نداری که هم بد مهر و هم بد زینهاری
نبخشائی نه از یزدان بترسی ز حال خستگان هرگز نپرسی
نگوئی حال آن بیچاره چونست که بی من درمیان موج خونست
چنین باید وفا و مهر بانی که من بی تو بمیرم تو ندانی
بکه نالم بگویا از تو نالم که من بی تو بزاری برچه حالم
پدید آمد مرا از درد هجران که عاشق هست با جان همچو بیجان
بگیتی عاشقی بی غم نباشد خوشی و عاشقی با هم نباشد
همی سخت آیدم کز تو بنالم بنالم تا شوی آگه ز حالم

ترا دل چون دهد یارا نگوئی   که چون دشمن جفای دوست جوئی
نه بس بود آنکه از پیشم برفتی   که رفتی نیز یاری نو گرفتی
مرا این آگهی بشنود بایست   گرم مرگ آمدی از پیش شایست
منم آن کز تو دیدستم چندین کار   توئی بی من نشسته با دگر یار
منم بی تو چنین غمخوار گشته   توئی از من چنین بیزار گشته
نه تو آنی که بر من تفته بودی   چو برگ دی همی پژمرده بودی
نه من آنم که جانت باز دادم   ترا با بخت فرّخ ساز دادم
نه تو آنی که جز یادم نخوردی   همی از خاک پایم سرمه کردی
همانم من که خورشید تو بودم   بگیتی کام و امید تو بودم
همانم من که بودم جفت جانت   کجا بی من نبودی این جهانت
چرا اکنون من آنم تو نه آنی   ز تو کین است و از من مهربانی
چرا با من بدل انباز گشتی   چه بد کردم که از من باز گشتی
مگر آسان بریدی راه تیمار   کجا از مهر من بودی سبکبار
تو در دریای هجرم غرقه بودی   ز موج غم بسی رنج آزمودی
دلت با یار دیگر زان به پیوست   کجا غرقه بهر چیزی زند دست
چه باشد گر تو یار نو گرفتی   نیاید مر مرا زین بس شگفتی
بساکس کو خورد سرکه بخوان بر   نهاده پیش او حلوای شکّر
وصال من ترا خوش بود چون می   فراقم چون خمارش بود در پی
تو مخموری و از من سر نتابی   هران گاهی که بوی من بیابی
اگرچه گشتهٔ از من برین سان   ترا جز می نباشد هیچ درمان
چو جان باشد گزیده یار پیشین   تو بر یار گزیده هیچ مگزین
وگر نو کردهٔ نو را نگهدار   کهن را نیز بیهوده میازار

بود مهر دل مردم چو گوهر   ازو پرمایه تر باشد نکو تر
بگردد مهر تو با دلبر تو   چنان چون رنگ تو در گوهر تو
بگرداند گهر چون نو بود رنگ   چه آن گوهر که بی رنگست و چه سنگ
هزار اختر نباشد چون یکی خور   نه هفت اندام باشد چون یکی سر
نه هر آرام چون آرام پیشین   نه هر یاریست چون یار نخستین
هزاران یار همچون یار پیشین   تو بر یار گزیده هیچ مگزین
نه من یابم چو تو یار دلازار   نه تو یابی چو من یار وفادار
نه من بتوانم از تو دل بریدن   نه تو بتوانی از من سر کشیدن
بمهر اندر تو ماهی من چو خورشید   تو با من باشی و من با تو جاوید
ترا باشد هم از من روشنائی   بسی گردی و هم بازی من آئی
بدان منگر که از من دور گشتی   چنین تابنده و پر نور گشتی
کنون ای سنگدل برخیز و باز آی   مراد خویشتن را رنج منمای
که من با تو چنان باشم ازین پی   که دانش با روان و وشی با می
فراقت قفل سخت آمد روانرا   بجز دیدار تو نگشاید آنرا
مخور زین روزگار رفته تشویر   وفا و مهر پروردن ز سر گیر
چه باشد گر شدی در مهر باز آی   نهال دوستی ببریدی از جای
چو ببریدی دگر باره فرو کار   که پیوسته نکوتر آورد بار

نامهٔ هفتم در ذکر جدائی و گریستن

الا ای ابر گرینده بنوروز   بیا گریه ز چشم من بیاموز
اگر چون اشک من بارند باران   جهان گردد بیک باران ویران
همی بارم چنین و شرمسارم   همی خواهم که صد چندین ببارم

بدین غم در خوازم چند بین و زین پیش ولیکن مفلسی آرد مرا پیش
گهی خوناب و گاهی خون بگریم چو زین هر دو بماند چون بگریم
هران روزی که زین هر دو بمانم بجای خون ببارد دیدگانم
مرا چشم از پی دیدنت باید وگر دیده نباشد بی تو شاید
بگریم تا کنم هامون چو دریا بنالم تا کنم چون سرمه خارا
عفا الله زین دو چشم سیل بارم که در روزی چنین همتند یارم
نه چون صبراند عاصی گشته برمن و یا چون دل مرا بد خواه و دشمن
بچونین روز جوید هر کسی یار مگر یاران ز من گشتند بیزار
اگر صبرا ت با من نیست هم پشت و گر بختست خود بختم مرا کشت
مرا دل در بلا ماندست ناکام کنون صبرم بدل کردست پیغام
که من صبرم یکی شاخ بهشتی مرا بردی و در دوزخ بکشتی
دلا تو دوزخی در آتش و درد از یرا من ز تو بگریختم زود
دلا تا جان تو بر تو وبال است مرا از صبر ورزیدن محال است
نخواهم روی صبرم را که بینم بهل تا هم به بی صبری نشینم
بهر دردی که باشد صبر نیکوست بچونین درد صبر از عاشق آهوست
تو از من رفته یار دلارام مرا نیکو نباشد صبر و آرام
اگر خرسند گردم بر جدائی زمن باشد نشان بیوفائی
من اندر کار تو کردم دل و جان تو دانی هرچه خواهی کن بدیشان
هران عاشق که کار مهر ورزد دو صد جان و جهان پیشش چه ارزد
چنین باید که باشد مهربانی چنین باید که باشد دوستگانی
اگر درد من از جور تو زاید همی تا آن فزاید این فزاید
به نیکی یاد باد آن روزگاری که بود اندر کنارم چون تو یاری

قضا خفته درو و بخت بیدار بد اندیش اندک و امید بسیار
جهان این کار دارد جاودانه خوشی برّد به شمشیر زمانه
ترا از چشم من ناگاه ببرید دل من زان بریده خون ببارید
ازیرا خون همی بارم ز دیده که خون آید ز اندام بریده
مرا بی روي تو ناله ندیم ست دریغ هجر در جانم مقیم است
بدرده من همه همسایگانم فغان بر داشتند از بس فغانم
همي گویند ازین ناله بیاسای دل ما سوختی بر ما ببخشای
بگیتي عاشقان بسیار دیدم نه چونتو مستمند و زار دیدم
نداند آنکه این گفتار گوید که تشنه تا تواند آب جوید
مرا بگذاشت آن بت روی جانان چو باد و آتشي اندر بیابان
مرا تنها بماندی در بخواري چو خان ره گذر مرد گذاري
نه بس بود آنکه از پیشم سفر کرد که شد اندر سفر یار دگر کرد
اگر نالم همی بر داد نالم که این است از جفای دوست حالم
دلم گوید مرا از بس که نالي بناله زیر نالان را همالي
به تخت کامراني بر نشسته چو نخچیرم بچنگ یوز خسته
اگر زین آمد اي عاشق ترا درد که یارت در سفر یاري دگر کرد
ندانستي که یارت هست خورشید همه کس را بخورشیدست امید
گهی نزدیک باشد باتو گه دور ترا و دیگرانرا زو رسد نور
نگارا من ز دل تنگی چنانم که خود باتو چه میگویم ندانم
بسان مادر گم کرده فرزند ز غم بر دل دوصد کوهی نهادند
چو دیوانه بدشت و کوه پویان زهر سو در جهان فرزند جویان
ندارم آگهی از درد و آزار و یا ناگه مرا بر دل گزید مار

عجب دارم که برمن چون پسندی چنین زاری و چندین مستمندی
بچندین گز تو بینم رنج و آزار دلم ندهد که نالم پیش دادار
بترسم از قضای آسمانی نیارم کرد بر تو دل گرانی
ز بس خواری که هجر آرد برویم ز دل تنگی همی مایه بگویم
ترا بی من مبادا شادمانی مرا بی تو مبادا زندگانی

نامهٔ هشتم در ضعیفی نمودند و خبر دوست پرسیدن

دلی دارم بداغ دوست بریان گوا بر حال او دو چشم گریان
تنی دارم بسان موی باریک جهان بر چشم او چون کوی تاریک
چو روز پاک برمن تیره گون گشت شبم از تیرگی بنگر که چون گشت
بگیتی چشم انگه روز بیند که آن رخسار جان افروز بیند
نگارا تا تو گشتی کاروانی ز هر کاری گزیدم دیدبانی
براهت من همیشه چشم دارم گهی روز گهی ساعت شمارم
براهت من همیشه دیده بانم تو گوئی باژ خواه کاروانم
بمن بر نگذرد یک کاروانی که از حالت نپرسم زو نشانی
همی گویم که دید آن بیوفا را که نشناسد بگیتی جز جفا را
که دید آن ماه روی دلستانرا که جز فتنه نیامد زو جهانرا
که دید آن ماه روی لشکری را که یزدان آفریدش دلبری را
خبر دارید کان دلبند چونست کم مت امروز مهرش یا فزونست
خبر دارید کو در دل چه دارد بمن بر رحمت آرد یا نیارد
دگر با من خورد زنهار یا نه مرا با او بود دیدار یا نه

ز نیک و بد چه خواهد کرد بامن | بکام دوستان یا کام دشمن
ز من خوشنود باشد یا دلازار | جفا جویست بر من یا وفا دار
ز من یاد آورد گوید که چون باد | دمي کو سال و مه دارد مرا یاد
نه کس پرسد که چونی چیست حالم | بدل در دارد امید وصالم
گر از حالم نپرسد آن دلفروز | من از حالش همی پرسم شب و روز
همانست او که من دیدم همانست | همان سنگین دل نا مهربانست
همان گل روی گلچهره نگار است | همان خونریز و خونخواره سوارست
اگرچه او مرا ناشاد خواهد | بجان من همه بیداد خواهد
من اورا شاد خواهم جاودانه | شده ایمن ز بیداد زمانه
چه آنکه از دلبرم آگاهي آرد | چه آنکم مژدگان شاهي آرد
من آنکس را چو چشم خویش دارم | که چشمش دیده باشد روی یارم
چو گوید شادمان دیدم فلانرا | من از شادی بدو بخشم روانرا
غم هجران بروي وي گسارم | ز بهر دوست اورا دوست دارم
هران بادي کزان کشور برآید | مرا چون جان شیرین درخور آید
بدانم من چو باشد باد خوشبوي | که شاد و تندرستست آن پریروی
مرا از زلفش آرد بوي سنبل | چو از رخسار او بوي مي و گل
برآرم سرد بادی زین دل ریش | نمایم باد را حال دل خویش
الا اي خوش نسیم نو بهاری | تو بوی زلف آن بت روی داري
ز بوي زلف اویم شاد کردي | ولیکن بر دلم بیداد کردي
همي گوید دل مسکین من واي | که بوي زلف او دیدي مگر جاي
بگو چون دیدي آن سرو سهی را | که دارد در بلا جان رهی را
خبر داري که چونم در جدائی | بریده از خور و خواب آشنائی

منم زین آه سرد و چشم گریان بمانده درمیان برف و باران
چو من هست آن نگار مهر پرور و یا دل برگرفت از مهر یکسر
چو نامم بشنود شادی فزاید و یا از بیوفائي خشمش آید
ببر بادا پیام من بران ماه که ببریدش قضا از من بناگاه
بگو ای رفته مهر من ز یادت میان مهربانان شرم بادت
چنین باشد وفا و مهربانی که من بی تو بمیرم تو ندانی
جوانمردی همی ورزي بگیهان جوانمردان چنین دارند پیمان
هزاران دل بدیدم از جفا ریش ندیدم درجهان دل چون دل خویش
جفا باشد بعشق اندر بتر زین که پاداشی بود مهر مرا کین
نپرسی از کسی نام و نشانم نه بخشائي برین خسته روانم
نه برگیری ز من درد جدائي نه حال خویش درنامه نمائي
ندانم مرترا دل بر چه ماندست مرا باری بکام دشمنان است
چنان گوشم بدر چشمم برا هست توگوئي خانه‌ام زندان وچاه‌ست
اگر مرغي به پرّد ای دلارای دل مسکین من بر پرّد از جای
دل من زان رخ طاوس پیکر کبوتر وار شد همچون کبوتر

نامهٔ نهم در صفت نامه
نوشتن در بی رحمی معشوق

نگارا سرو قدّا ماه رویا بهشتي پیکرا زنجیر مویا
ز بی رحمی مرا تاکی نمائي دریغ دوری و درد جدائي
بجان تو که این نامه بخوانی یکایک حالهای من بدانی
مداد و خون دل درهم سرشتم پس آنگه این جفا نامه نوشتم

جفا نامه نهادم نام نامه که بروی خون همي بارد زخامه
ز بس کز دیده خون دل گرستم هر آن حرفي که بنوشتم بهشستم
چو یاد آید مرا آن بیوفائي که من دیدم ز تو روز جدائي
ز هفت اندام من آتش برافروخت قلم ها را در انگشتم همی سوخت
چو بی تدبیر و بیچاره ماندم ز دیده بر قلم باران نشاندم
ببین این حرفهای پژمریده همه نقطه بر ایشان خون چکیده
بدین چاره رهانیدم قلم را نوشتم قصهٔ جان دژم را
خط نامه چو بخت من سیاهست همه نونش چو پشت من دوتاهست
جهان حلقه شده برمن چو میمش امید من شکسته همچو جیمش
مرا چون لام نامه قدّ دوتا است ترا همچون الفها قامت راست
من وتو هردو خوابم مست و خرم بسان لام الف پیچیده در هم
همی گردم که از پیشم گذر نیست مرازین کوي بی خسته خبر نیست
سر نامه بنام کردگار است خداوندي که بر ما کامگار است
در مهر تو بر من او گشاد است وفا در جان من هم او نهاد است
بکار خویش داور کردم اورا و با نامه شفیع آوردم اورا
اگر دانی شفیع و داورم را ببخشا این دل بی یاورم را
ندارم من شفیع از ایزدم بیش نخواهش گر فزون از نامهٔ خویش
بخوان این نامه با زنهار چندین نگر تا دیدهٔ آزار چندین
تو از من پیش ازین زنهار جستی چو باغم را همی گلنار جستی
اگر من سر در آوردم بکامت پذیرفتم ز هر گونه پیامت
تو نیز اکنون مکن محکم کمانی بدل یاد آر مهر سالیانی
چو این نامه بخواني زان بیندیش که نازم گرگ بود وجان تو میش

کنون از چنگ گرگ من بجستی　　چو گرگ اندر کمین من نشستی
چو این نامه بخوانی زان بیاد آر　　که بخت خفته بود و عشق بیدار
کنون از خواب خوش بیدار گشتی　　منت خفته بدم تو مار گشتی
من آن یارم چنان بر تو نیازی　　که کردم با تو چندان دلنوازی
من آن یارم چنان بر تو گرامی　　که کردم با تو چندان شادکامی
کنون نامه همی باید نوشتن　　برین بیچارگی خرسند گشتن
دران شهری که بودم شاه و مهتر　　ز بخت بد شدستم خوار و کهتر
مرا بینید هر کو هوشیارید　　دگر مهر کسان در دل مکارید
مرا بینید و دل در کس مبندید　　بیاری هیچ کس را نه پسندید
مرا بینید و بس هوشیار باشید　　ز مهر ناکسان بیزار باشید
نگارا خود ترا زین سرزنش بس　　که باشد در جهان نام تو ناکس
چگوید هر که این نامه بخواند　　وزین نامه نهان من بداند
مرا گوید عفا الله ای وفادار　　که چندین جست مهر بیوفا یار
ترا گوید جزا الله ای جفا جوی　　که خود در وی نبود از مردمی بوی
رسید این نامهٔ دلبر به پایان　　مرا با تو سخن مانده فراوان
بنالیدم بسی از روزگاران　　هنوز این نیستم یک از هزاران
عتابم با تو هرگز سر نتابد　　وزین گفتار کامم بر نیابد
همی تا با تو گویم یاره گفتار　　شوم لا به کنم در پیش دادار
شوم فریاد خوانم بر در آن　　که نه حاجب بود ویرا نه دربان
ازو خواهم نه از تو روشنائی　　وزو جویم نه از تو آشنائی
دری کو بست بر من او گشاید　　گشاینده جز: هم کس نشاید
ببرم دل ز هر چیزی وزو نه　　که او از هرچه در گیتی مرا به

نامهٔ دهم در دعا کردن و درود گفتن

دلی پر آتش و جانی پر از دود　تنی چون موی و رخساری زر اندود
برم هر شب سحرگه پیش دادار　بمالم پیش او بر خاک رخسار
خروش من بدرّد پشت ایوان　فغان من ببندد راه کیوان
چنان گریم که گرید ابر آذار　چنان نالم که نالد کبک کهسار
چنان جوشم که دریا جوشد از باد　چنان لرزم که لرزد سرو و شمشاد
باشک از شب فرو شویم سیاهی　بیا غارم زمین تا پشت ماهی
چنان از حسرت دل بر کشم آه　کجا ره گم کند بر آسمان ماه
ز بس کز دل کشم آه جهان سوز　ز خاور بر نیارد آمدن روز
ز بس کز جان بر آرم دود اندوه　ببندد ابر تیره کوه تا کوه
بدین خواری بدین زاری بدین درد　مژه پر آب گرم و روی پر گرد
همی گویم خدایا کردگارا　بزرگا کامگارا بردبارا
تو یار بیدلان و بی کسانی　همیشه چارهٔ بی چارگانی
نیارم گفت راز خویش با کس　مگر با تو که پشت من توئی بس
همی بینی که چون خسته روانم　همی بینی که چون بسته زبانم
زبانم با تو گوید هرچه گوید　روانم از تو جوید هرچه جوید
تو ده جان مرا زین غم رهائی　تو بردار از دلم داغ جدائی
دل آن سنگدل را نرم گردان　بتاب مهر لختی گرم گردان
بیاد آور دلش را مهر دیرین　پس آنگه در دلش کن مهر شیرین
یکی زین غم که من دارم برو نه　که باشد بار او از هر کسی مه
بفضل خویش ادرا زی من آور　و یا زنده مرا نزدیک او بر

کشاده کن بما بر راه دیدار کجا خود بسته گردد راه تیمار
همی تا باز بینم روی آن ماه نگهدارش ز چشم و دست بدخواه
بجز مهر منش تیمار منمای بجز عشق منش آزار مفزای
وگر رویش نخواهم دید ازین پس مرا بی رویش از جان وجهان بس
خدایا جان من بستان بدو ده که من بی جان وآن بت باد وجان به
نگارا چند نالم چند گویم بزاري چند گریم چند مویم
نگویم بیش ازین در نامه گفتار وگر چه هست صد چندین سزاوار
نباشد گفته بر گوینده تاوان چو مایه کم بود سودش فراوان
بگفتم هرچه دیدم از جفایت ازینجا در تو داني با خدایت
اگر کردار تو با که بگویم بموید سنگ با من چون بمویم
ببخشاید مرا سنگ و دلت نه بگاه مردمی سنگ از دلت به
مرا چون سنگ بودي این دل مست دلت فولاد گشت وسنگ بشکست
درود از من بران شمشاد آزاد که دارد درمیان پوشیده پولاد
درود از من بدان یاقوت سفته که دارد می گهر زیرش نهفته
درود از من بدان عیّار نرگس که دارد مر مرا از خواب مفلس
درود از من بدان باغ شگفته که دارد خانهٔ صبرم کشفته
درود از من بدان شاخ صنوبر که دارد شاخ بختم خشک بی بر
درود از من بدان ماه دو هفته که دارد ماه بخت من گرفته
درود ازمن بدان گلبرگ خندان که دارد مر مرا همواره گریان
درود از من بدان مرخنده لاله که دارد چشمم آکنده بژاله
درود از من بدان دو رسته گوهر درود از من بدان دو خوشه عنبر
درود از من بدان دیباي رنگین درود از من بدان مهتاب مشکین

درود از من بدان پیروزگر شاه درود از من بدان بیدادگر ماه
درود از من بدان تاج سواران درود از من بدان رشک بهاران
درود از من بدان ماه سمن بوی درود از من بدان سرو سخن گوی
درود از من بدان یار جوانم درود از من بدان سرو روانم
درود از من بدان کورا درود است سرابی او دو دیده چون دو رود است
درود از من فزون از هر شماری که داند یا شمارد هوشیاری
فزون از ریک کهسار و بیابان فزون از قطرهٔ دریا و باران
فزون از رستنی بر کوه و صحرا فزون از جانور بر خشك و دریا
فزون از روزگار دون دوران فزون از اختران بر چرخ گردان
فزون از گونه گونه تخم عالم فزون از نرّ و ماده نسل آدم
فزون از پرّ مرغ و موي حیوان فزون از حرف دفتر های گیهان
فزون از فکرت و اندیشهٔ ما فزون از وهم و فهم و پیشهٔ ما
ترا با بخت فرّخ آشنائی مرا از ماه رویت روشنائی
ترا از من درود جاودانی مرا از تو وفا و مهربانی
هزاران بار چونین باد چونین دعا از من به بخت نیک رامین

فرستادن ویس نامه را
برامین بدست آذین

نویسنده چو از نامه به پرداخت بجا آورد هر چاری که بشناخت
چو مشکین کرد مشکین نوک خامه ز نوک خامه مشکین کرد نامه
گرفت آن نامه را ویسه ز مشکین سه جا کردش ز بوي زلف مشکین
بیك فرهنگ بوی نامهٔ ویس همي شد همچو بوي جامهٔ ویس

پس آنگه خواند آذین را بر خویش　　بدو گفت ای مرا شایسته چون خویش
اگر بودی تو تا امروز چاکر　　ازین پس باشی آزاده برادر
بجاه اندر ترا انباز باشم　　به مهر اندر ترا همراز باشم
ترا خواهم فرستادن برامین　　مرا در خور ترا جان و جهان بین
و فرزندی مرا رامین خداوند　　عزیز دل خداوند است و فرزند
مکن در ره درنگ و زود بشتاب　　چو سنگ منجنیق و تیر پرتاب
که من زین پس براهت چشم دارم　　گهي روز و گهی ساعت شمارم
چنان کن کت نه بیند دوست و دشمن　　برامین بر پیام و نامهٔ من
درودش ده ز من بیش از ستاره　　بگوای نا کس زنهار خواره
من از تو بد کنش آن رنج دیدم　　که درد مرگ را صدره چشیدم
فرامش کردی آن سوگند و زنهار　　که خوردی با من و کردی تو صدبار
چه آن سوگند و چه باد گذاری　　چه آن زنهار و چه ابر بهاري
تو آن کردي برین مسکین دل من　　که هرگز نه کند دشمن بدشمن
یکا یک هرچه کردی پیشت آیاد　　بجای کت نیاید کس بفریاد
تو پنداری که کردی با من این بد　　بجان من که کردی با تن خود
نشانه شد روانش سر زنش را　　چو بگزید از کنشها این کنش را
کجا این بد به نیکت بر شمارند　　پس از ما بر نگارستان نگارند
چرا از دوستان دل بر گرفتي　　چرا از دشمنان دلبر گرفتی
مرا چون اژدها بر جان گزیدي　　چو از شهر کسان جانان گزیدی
کجا یابی تو چون من دوستداري　　چو شاهنشاه موبد شهر یاری
بخوشی چون خراسان جایگاهي　　چو مروشاه جان محکم پناهي
فرامش کردی آن نیکي که دیدی　　زمن وز شه بهر کامی رسیدي

زشاهی بود موبد را یکی نام ترا بود از همه گیتی همه کام
چو بر گنجش همه فرمان مرا بود بگنج اندر همه چیزی ترا بود
تو برخوردی ز گنج شاهوارش چنان از ساز و رخت بیشمارش
ستوران جز گزیده نه نشستی کمرها جز گرانمایه نبستی
نپوشیدی بجز دیبای صد رنگ ز چینی آورده نیکو تر ز ارژنگ
نخوردی می جز از یاقوت رخشان چو مریخ از میان مهر تابان
ز بت رویان ستاره پیش کارت چو ویسه آفتاب اندر کنارت
چنین حال وچنین کاروچنین جای دل آویز و دل افروز و دل آرای
یله کردی بدل بر ما چه بودت بجای این زیان چندست سودت
نکردی سود و سرمایه فشاندی نبردی هیچ و بی مایه بماندی
قضا بر داشت از پیش توصد گنج کنون دانگی همی جوئی بصد رنج
چه نادانی که این مایه ندانی که از بسیار نیکی پر زیانی
بدل داری زهر چیزی یکی چیز چنانکه از زر بدل دارند ارزیز
بجای سیم ناب و زر خود روی بدل دارد زمانه آهن وروی
بجای ناز و مهرت رنج و کینه بجای دُرّ خوشاب آبگینه
بجای آب رویت آب جویست بجای مشک نابت خاک کویست
عجب دارم اگر تو هوشمندی چنین بد خویشتن راچون پسندی
گلی کو با تو بسیاری نپاید بدینسان دل دروبستن چه باید
گلی به یا گلستانی شگفته گلش نیکو تر از ماه دو هفته
گلی به با گلستانی پر از گل همه پیرامنش خیری و سنبل
چو آذین مر بسر پیغام بشنید همانگه باد پای تند بگزید
ببالا و به پهنا کوه پیکر برفتار و به پویه باد صرصر

بکوه اندر چو سیلابی دونده بدشت اندر چو عفریت رونده
ببالا بر شدي همچون پلنگان بدریا در شدی همچون نهنگان
به پای او چه کهسار وچه هامون بچشم او چه دریا وچه هامون
به پشتش بر سوار آسوده درراه چنان بودی که همچون خفته برگاه
بیابانرا چو نامه در نوشتی چو پرنده بر آتش بر گذشتی
براه اندرنه خوردش بود ونه خواب بدو هفته ز مرو آمد بگوراب

رفتن آذین وزاری کردن ویس بر فراق رامین

چو ویس دلبر آذین را گسی کرد بدرد و داغ دل مویه بسی کرد
هران مردی که این مویه بخواند اگر با دل بود بیدل بماند
کجا شد آن خجسته روزگارم که بودی آفتاب اندر کنارم
مرا کز آفتاب آمد جدائي چگونه پیشم آید روشنائی
برانم زین دو چشم تیره دو رود که ماه و آفتابم کرد بدرود
اگر نه آفتاب از من جدا شد جهان برچشم من چون شب چرا شد
منم بیمار و نالان زین شب تار که درشب بیش باشد درد بیمار
نکردم بد بکس تا بد نه بینم چرا اکنون ز بد روزی چنینم
ز بخت بد دلم را هر زمانی تو پنداری در آید کاروانی
دلی بسته بچندین گونه بیداد نتا بد خور درو و نه وزد باد
دلم در غم همیشه ابر دارد از یرا زین دو چشمم سیل بارد
بدرد ترسم از بس غم که دراوست بدرد نار چون پر گرددش پوست
به بندد ابر که که برکشاید چرا ابر دلم چندین بپاید
از یرا شد رخم همرنگ دینار که گردد گشت زرد از آب بسیار

بیا محنتست عشق از من دبیری   برین پژمرده رخسار زریری
بخون بر رخ نبشته گونه گونه   حروف غم بخطهای نمونه
ست   دبیرست
چه رویست اینکه رنکش چون زریر   چه بخت است این که عشق اورا
مرا عشق آتشي در دل برافروخت   دلم با هرچه دروی بد همه سوخت
مرا بر دل همیشه رحمت آید   زبس کز عشق ویرا زحمت آید
اگر بی دانشی کرد این دل ریش   چندین شد لاجرم از کردهٔ خویش
بدا روزا که بود این مهربانی   ببرد از من دل و جان و جوانی
ان
گر این را خود من آوردم بگیهان   سزاي من بس ست این داغ هجر
چندین داغي که زو تا جاودانی   بماند بر روان من نشانی
کجائی ای نگار تیر بالا   مرا بین چون کمانی گشته دوتا
تو تیری من کمانم در جدائی   چو رفتي نیز با پیشم نیائی
بلرزم چون بیندیشم ز هجران   چو کنجشکي که تر گردد زباران
به پیچم چون بیاد آرم جفایت   ازان شمشاد قد زلف دوتایت
دلی دارم بدستت زینهاری   ندید از تو مگر زنهار خواری
دلت چون خواهد آزارش فزودن   قرارش بردن و رنجش نمودن
نه او بر تو چو مادر مهربانست   نه او مهر ترا چون دایگانست
نه گیتی را بچشم تو همی دید   ز چشم بد همی بر تو بترسید
نه دیدار تو بودش کام و امید   نه رخسار تو بودش ماه و خورشید
نه بالاي تو بودش سرو و شمشاد   نه زان شمشاد جان او بدی شاد
بنفشه بر دو زلفت گه گزیدی   طبرزد با لبانت گه چشیدي
چرا با جان من چندین ستیزی   چرا بیهوده خون من بریزي
نه من آنم که بودم دلفروزت   رخم ماه شب و خورشید روزت

نه رویت بود همواره ندیمم نه بویت بود همواره نسیمم
نه روی من ز عشقت گشت زرّین نه اشک من ز جورت گشت خونین
نه رود از هجر تو بر رخ کشادم نه سنگ از بهر تو بر دل نهادم
بجز تو نیست درگیتی مرا کس نه زین گیتی هوای من توئی بس
مرا دیدی ز پیش از مهربانی کنون گر بینیم گوئی نه آنی
نه آنم من که تو دیدی نه آنم که آنکه تیر بود اکنون کمانم
زدم بر رخ دو دست خویش چندان که نیلوفر شد آن گلنار خندان
دهم آبش ازین دو چشم بیخواب نه نیلوفر نباشد تازه بی آب
بنالم تا بنالد زیر بر مل ببارم تا ببارد ابر بر گل
دو چشم من ز سرخی همچو لاله است بدو در اشك من مانند ژاله است
درخت رنج من گشتست بی بر تن امید من ماندست بی سر
مرا دل دشمنست ای وای بر من چرا چاره همی جویم ز دشمن
چه نادانم که از دل چاره جویم که خود بی چاره دل برد آب رویم
دل من گر نبودی دشمن من چنین عاشق نبودی در تن من
بران آتش دلم چون گشت سرکش بلی باشد سزای سرکش آتش
بنال ای دل که ارزانی بدینی که هم در این جهان دوزخ به بینی
قضا مارا چنین کردست روزی که من گریم همه ساله تو سوزی
جهان دریا کنم از دیدگانم پس آنگه کشتی اندروی برانم
عدیل ماهیان باشم بدریاب که همچون ماهیان همواره در آب
ز خونین جامه سازم بادبانم بباد سرد خود کشتی برانم
چو باد از من بود دریا هم از من نباشد کشتیم را باد دشمن
فرستادم به پیش دوست نامه برو بپچیده خون آلوده جامه

بخواند نامهٔ من یا نخواند بداند زاری من یا نداند
ببخشاید مرا از مهر گوئی کند با من بپاسخ مهر جوئی
نباشد عاشقان را زین بتر روز که چشم نامه میدارند هر روز
بشد روز وصال و روز خوشی که من باد و مست کردم ناز و کشّی
کنون با او بنامه گشت گفتار و گر خسپم بود در خواب دیدار
بماندم تا چنین روزی بدیدم و زان پایه بدین پایه رسیدم
چرا زهر گزاینده نخوردم چرا در روز به روزی نه مردم
اگر مرگ من آنگه در رسیدی مگر چشمم چنین روزی ندیدی
روانرا روز مرگ کامرانی بسی خوشتر ز چونین زندگانی
جهانا خود ترا اینست پیشه که بر بیدل کنی خواری همیشه
تو آن ابری که باری درد و زاری از و بر بیدلانت سنگ باری
هران بادي که آید سوي گلزار همي آرد بمن بر بوی گلنار
چه بد کردم که او با من چنین است مگر باد تو با من هم بکین است
بهاران خاک را بینم شگفته زمین را در گل و لاله گرفته
بهار من ز من مهجور مانده چو جان پاک از من دور مانده
همانا خاک در گیتی ز من به که او را نوبهارست و مرا نه

سیر شدن رامین از گل و یاد کردن عهد ویس

چو رامین چندگه باگل بپیوست شد از پیوند او هم سیر و هم مست
بهار خرّمي شد پژمریده چو باد دوستی شد آرمیده
کمان مهربانی شد گسسته چو تیر دوستداری شد شکسته
طراز جامهٔ دیبا بفرسود چو آب از چشمهٔ خوشی بیالود

چنان بد رام را پیوند گوراب که خوش دارد سبو تا نو بود آب
چو می بد مهر گل رامینه میخوار بشادی خورد ازو تا بود هشیار
دل میخوار تا دارد بمی آز بسی رطل وبسی ساغر خورد باز
بفرجامش ز خوردن دل بگیرد ز مستی آزش اندر دل بمیرد
نخواهد می اگرچه نوش باشد کجا در نوش ویرا هوش باشد
دل رامینه از گل سیر گشته همان دیدار ویسه دیر گشته
بصحرا رفت روزی با سواران جهان چون نقش چین بود از بهاران
میان کشت لاله دید نازان میان شاخ بلبل دید سازان
زمین همرنگ دیبای ستبرق بنفش و زرد و سرخ و سبز و ازرق
ز یارانش یکی حور پریزاد بنفشه داشت یکدسته بدو داد
دل رامین بیاد آورد ازان روز که پیمان کرد با ویس دل افروز
نشسته ویس بر تخت شهنشاه ز رویش مهر تابان وز برش ماه
برامین داد یکدسته بنفشه بیادم دار گفتار این همیشه
پس انگه کرد نفرین فراوان بران کو بشکند از دوست پیمان
چنان دل خسته شد آزاده رامین که تیره شد جهانش بر جهان بین
ز چشمش تیره خون چندان بباريد که آن سال از هوا باران نبارید
جهان تیره بروشن چشم او بود که بر چشم آمدن سوزان دلش بود
سرشك از چشم آنکس بیش بارد که انده چشم اورا تیره دارد
نه بینی ابر تیره در بهاران که او را بیش باشد سیل وباران
چو نو شد یاد ویسه بر دل رام فزون شد باز مهر اندر دل رام
تو گفتی آفتاب مهربانی برون آمد ز میغ بد گمانی
چو آید آفتاب از ابر بیرون دران ساعت بود گرماش افزون

چو بنمود از دلش مهر و وفا چهر　ز یاران دور شد رامین بد مهر
فرود آمد ز باره دل شکسته　قرار از جان و رنگ از رخ گسسته
زمانی بر زمانه کرد نفرین　که جانش را همیشه داشت غمگین
گهی در شهر و جای خویش رنجور　گهی از خانمان و دوستان دور
گهی با دوست کردن بردباری　گهی بی دوست بودن زارداری
همی گفت ای دل رنجور تاکی　ترا بینم بسان مست بی می
بچشمت چه خزان و چه گلستان　به پیشت چه بهار و چه زمستان
همیشه تو بمست مست مانی　که زشت از خوب و نیک از بد ندانی
چه بر خاک و چه بر دیبا نشینی　ز نادانی پسندی هرچه بینی
جفا را چون وفا شایسته خوانی　هوا را چون خرد بایسته دانی
ز مستی بر یکی پیمان نمانی　ز نادانی بهر تنگی برآئی
همیشه جای آسیب زمانی　کمین گاه سپاه اندهانی
بلا در تو مجاور گشت و بنشست　در امیدواری را فرو بست
بگرداب آمدی پیمان شکستی　مرا گفتی برستم می نرستی
نه تو مستی که من نادان و مستم　که با باد تو در کشتی نشستم
مترس از من که من هنگام دوری　کنم با درد تا دیدن صبوری
مرا گفتی که رو یار دگر گیر　دل از مهر و وفای دوست برگیر
دلا با جان من ز نهار خوردی　مرا بر کام بدخواهان بکردی
بامید تو از جانان بریدم　بجای او یکی دیگر گزیدم
کنون چون غرقه در دریا بماندی　مرا در آتش هجران نشاندی
نه تو گفتی مرا کز دوست برگرد　چو برگشتم برآوردی زمن گرد
نه تو گفتی که من باشم شکیبا　کنونت تا شکیبی کرد پیدا

پشیمانم چرا فرمانت بردم مهار خود بدست تو سپردم
چرا بر دانش تو کار کردم ترا و خویشتن را خوار کردم
گمان بردم که از غم رسته گشتی چو بیندم خود تو اکنون بسته گشتی
توئی در مانده همچون مرغ نادان کنون دیده ندیده دام پنهان
دلا زنهار با جانم تو خوردی مرا برکام بد خواهان تو کردی
چرا کار کسی بیهوش کردم چرا گفتار تو در گوش کردم
سزد گر من چندین باشم گرفتار که خود نادان چندین باشم سزاوار
سزد گر خوار و اندوه خوار گشتم که شمع دل بدست خود بکشتم
سزد گر اندوه و تیمار دیدم که شاخ شادکامی خود بریدم
بدست خویش چاه خویش کندم امید دل بچاه اندر فگندم
چه عذر آرم کنون با دلربایم دل پر داغ ویرا چون نمایم
چه شوخم من چه بی آب و چه بی شرم کجا افسرده مهری را کنم گرم
بدا روزا که در وی مهر کشتم به تیغ عشق شادی را بکشتم
همی تا عشق بر من گشت فیروز ندیدم خویشتن را شاد یکروز
گهی در غیرت از بیگانگانم گهی در فرقت از دیوانگانم
نجوید بخت با من هیچ پیوند به بخت من مزایاد ایچ فرزند
چو رامین دور شد لختی از انبوه نشسته بر رخانش گرد اندوه
همی شد در پیش پنهان رفیدا نگهبان گشته بر داماد شیدا
نبود آگه ازو رامین بیدل چنین باشد بعشق آئین بیدل
رفیدا هرچه رامین گفت بشنید زبان بگشاد از رامین بپرسید
بدو گفت ای چراغ نامداران چرا داری نشان سوگواران
چه ماند از کامها کایزد ندادت چرا دیو آورد اندوه بیادت

چرا بیهوده گفتاری سگالی ز بخت نیک و روز نیک نالی
نه تو رامینی ای تاج سواران برادرت آفتاب شهریاران
اگر چه در زمانه پهلوانی بنام نیک بیش از مهترانی
جوانی داری و اورنگ شاهی ازین بهتر که توداری چه خواهی
مکن بر بخت چندین نا پسندی که آرد ناپسندی مستمندی
چو از بالین خزّت سر گراید ترا جز خاک با لینی نشاید
جوابش داد رامین دلازار که نشناسد درست آزار بیمار
تو معذوری که دردم را ندانی چو من نایم چرا بیهوده خوانی
نباشد خوشی چون آشنائی نه درد تلخ چون درد جدائی
بباله جامه چون از هم بدرّی بگرید رز چو شاخش را ببرّی
نه من آزار کم دارم از یشان چو بینم فرقت یاران و خویشان
ترا گوراب شهر و جای خویشست درو هر کس ترا پیوند و خویشست
همیشه درمیان دوستانی نه چون من خوار در شهر کسانی
غریبی گرچه باشد پادشائی بگرید چون به بیند آشنائی
مرا گیتی ز بهر خویش باید همه دارو ز بهر ریش باید
اگرچه ناز و شادي سخت نیکوست گرامی تر ز صد شاهی یکی دوست
چنان کز بهر خود خواند همه نام ز بهر دوستان خواهد همه کام
مرا رشک آید از تو گاه گاهی چو از شهر اندر آئي یا ز راهي
همی باشند با تو خویش و پیوند پس انگه پیشت آید جفت و فرزند
تو از ایشان و ایشان از تو خرّم همه چون سلسله پیوسته درهم
مرا ایدر نه خویشست و نه پیوند نه یار و نه دلارام و نه فرزند
بوم من نیز روزي چون تو خود کام میان خویش و پیوند و دلارام

چه خوش بود آن خجسته روزگاران میان آن همه شایسته یاران
چه خوش بود آنکه از عشقم بلا بود مرا از دوست گوناگون جفا بود
گهی بودم ز دو نرگس دلازار گهی بودم ز دو لاله به تیمار
همانا آن همه تیمار خوش بود که نرگس مست بود و لاله کش بود
چه خوش بود آن جفای دوست خندان فرو بردن بلب از خشم دندان
بجز عشقم نبودی در جهان کار بجز یارم نبودی بر روان بار
چرا نالد کسی کاین کار دارد چرا پیچد کسی کین بار دارد
چه خوش بود آن بوصل اندر عتابش چه خوش بود آن نیاز اندر جوابش
اگر در هفته روزی پرده کردی مرا همچون اسیران برده کردی
چه خوش بود آن شمار بوسه کردن بهر عذری دو صد سوگند خوردن
چه خوش بود آنکه هر روزی دو صد بار ازو فریاد خواندم پیش داددار
من انگه گشتم از کرده پشیمان دو صد بار آفرین خواندم بران جان
چه خوش بود ار بماندی بریکی سان گهی فریاد خوان گاه آفرین خوان
پس انگه آفرین خواندنش برجان دو صد ره گشتن از کرده پشیمان
گهی زلفش بدست خود شکستن گهی از دست او زنار بستن
مرا آن روز روز خرّمی بود گمان بردم که آن روز غمی بود
مرا گه گه ز گل تیمار بودی چنان کز نرگسم آزار بودی
ز نرگس خود کرا آزار باشد و یا از گل کرا تیمار باشد
گر از نرگس یکی آزار دیدم ز بیجاده هزاران خار دیدم
چو سنبل کرد با من راه گیری مرا برهاند نوش آلوده خیری
چنین بودم که بودم روزگاری ربودم گوی ناز از هر سواری
ز روی دوست پیشم گل بخروار ز موی دوست مشکم را بانبار

گهی شادی گهی نخچیر کردن گهی باده گهی بوسه شمردن
تنم انگه درستی بود و نازان که من گفتم که بیمارست و نالان
گهی گفتم که من در عشق زارم گهی گفتم که من در شهر خوارم
کنون زارم که آن زاری نماندست کنون خوارم که آن خواری نماندست

گفتن رفیدا حال رامین باگل

چو از نخچیر باز آمد رفیدا یکایک راز بر گل کرد پیدا
که رامین کینه کشت و مهر بدرود همان گوهر که در تن داشت بنمود
اگر جاوید ویرا آزمائی دلش جوئی و نیکوئی نمائی
اگر صد سال بر آتش نهی قیر نگیرد قیر هرگز گونهٔ شیر
همان مارست هنگام گزیدن همان گرگست هنگام دریدن
درخت تلخ هم تلخ آورد بر وگرچه ما دهیمش آب شکر
اگر صد ره بپالائی مس و روی بپالودن نگردد زرّ خود روی
اگر رامین بکس شایسته بودی وفا خود ویس بانو را نمودی
چو رامین ویس و موبد را نشایست ترا خود جفت او بودن نبایست
چو اورا با دگر کسها بدیدی بنادانی هوای او گزیدی
دل رامین همیشه زود سیراست ز بد سازی و بدخوئی چو شیراست
چه مهر و راستی جستن ز رامین چه اندر شوره جستن تازه نسرین
چرا از بیوفا پیوند جستی چرا از زهر نعل قند جستی
ولیکن چون قضا را بودنی بود ازین بیهوده گفتن با تو چه سود
چو رامین نیز باز آمد ز نخچیر چو نخچیری بد اندر دل زده تیر
گره بسته میان ابروان را بخون دیدگان شسته رخان را

بهٔ بزم شاد خواری در چنان بود   که گفتی همچو شخصی بی روان بود
گل گل بوی پیش او نشسته   برخ بازار مهرویان شکسته
ببالا راست چون سرو جوانه   ز سرو آتش بر آورده زبانه
به پیکر نغز چون ماه دو هفته   بمه بر لاله و سوسن شگفته
ز رخ بر هر دلی بارنده آتش   چنانکه از نوک غمزه تیر آرش
چنان بد پیش رامین آن سمنبر   که باشد پیش مرده گنج و گوهر
تنش برجای ماندهٔ دل نه برجای   بر آوردی ز جان هردم یکی وای
دلش را آن چنان آمد گمانی   که هست این حال از مردم نهانی
بدل مویه کنان بر بویهٔ جفت   نهانی روز و شب با دل همی گفت
چه خوشتر باشد از بزم جوانان   بهم خرّم نشسته مهربانان
مرا این بزم و این ایوان خرّم   بدل نا خوشتر ست از جای ماتم
چنان آید نگارم را گمانی   که من هستم کنون در شادمانی
ندارد آگهی از روزگارم   که من چون مستمند و دل فکارم
همانا گوید اکنون آن نگارین   که از مهرم بیاسودست رامین
نه بیند نالهٔ من در جدائی   بریده ز آشنایان آشنائی
همی گوید کنون آن دلبر من   که رام بیوفا رفت از بر من
بشادی با دگر دلدار بنشست   هوا را در دلم بازار بشکست
نداند تا برفتم از بر اوی   همی پیچم چو مشکین چنبر اوی
قضا گوئی چه بنوشت بر سر من   چه خواهد کرد با من اختر من
چه خواهم دید ازان سرو سمن بوی   چه خواهم برد ازان ماه سخن گوی
نه چون او در جهان باشد ستمگر   نه چون من در جهان باشد ستمبر
ز بس خواری کشیدن چون زمینم   ز بس رنج آزمودن آهنینم

بفرسودم ز تاب رنج بسیار   بجز ماتم که تا مردن کنم کار
شود گوهر ز کان خویش جویم   همان درمان جان خویش جویم
که دیدست ای عجب دردی بگیهان   که چون اورا بدیدی گشت درمان
مرا درد آمد از نا دیدن دوست   کنون درمان من هم دیدن اوست
مرا شادي وغم هردو ازانست   که دردل خوشتر از جان وجهانست
چرا با بخت خود چندین ستیزم   چرا از کار خود چندین گریزم
چرا راز از طبیب خویش پوشم   بلا پیش آورد گر بیش کوشم
نجویم پیش ازین با دل مدارا   کنم رازش بگیتي آشکارا
مرا بگذشت آب و رفت از سر   برین حالم مدارا نیست درخور
شوم با دوست گویم هرچه گویم   مگر رنگ جفا از خود بشویم
ولیکن من ز تیمارش چنینم   نمانم زنده تا رویش نه بینم
هم اکنون راه شهر دوست گیرم   اگر بمیرم براه اندر بمیرم
نهندم گور باري بر سر راه   همه گیتی شوند از حالم آگاه
غریباني که خاکم را به بینند   زماني بر سر خاکم نشینند
ببخشایند چون حالم بدانند   به نیکی بر زبان نامم برانند
غریبی بود خسته شد ز هجران   روانش را بیامرزاد یزدان
غریبان را غریبان دوست دارند   ازیرا یکدگر را یادگارند
ز مرگ انگاه باشد ننگ بر من   که من کشته شوم با دوست دشمن
اگر کشته شوم بر حسرت دوست   مرا زان مرگ نامی سخت نیکوست
بکوشیدم بسی با پیل و با شیر   بجنگ اندر شدم از هردوان چیر
بسا لشکر که من برکندم از جای   بسا دشمن که من بفگندم از پای
زمین بوسه فلک پیش عنانم   کمر بندد قضا پیش سنانم

ز خواری هرچه من کردم بدشمن بکرد اکنون فراق دوست بامن
بدشت کین ز دشمن رسته گشتم بدست مهرجانان خسته گشتم
نبودی مرگ را هرگز بمن راه اگر نه فرقتش بودی کمین گاه
ندانم چون شوم تنها از ایدر که نه لشکر برم با خود نه رهبر
مرا تنها از ایدر رفت باید که گر لشکر برم با خود نشاید
اگر تنها شوم راهم به بیم است که کوه از برف همچون کان سیم است
اگر لشکر برم با خود ازین راه ز حال من خبر یابد شهنشاه
دگر باره مرا خواری نماید ز ویسه هیچ کارم بر نیاید
ز باران دشتها را دود خیز است ز سرما دام و دد را زو گریز است
کنون پر برف باشد کشور مرو هوا کافور بارد بر سر مرو
بدین هنگام سرد و برف و سرما ندانم چون شوم در راه تنها
همم سرما از ایدر رفت باید وگرچه برف جانم در رباید
بتر زین راه سخت و برف آنست که آن مه روی بر من دل گرانست
نه آمرزد مرا نه رخ نماید نه بر بام آید و نه در گشاید
نه از خوبی نماید هیچ کردار نه از پوزش نماید هیچ گفتار
بماندم خسته دل چون حلقه بر در شده جانم نژند و رنج بی مر
دریغا مردی و نام بلندم دریغا تیر و شمشیر و کمندم
دریغا مرکبان راهوارم دریغا دوستان بی شمارم
مرا کاری برون آمد ز گیهان که یاری خواست نتوانم از ایشان
نهیبم نیست از روئین خنجر نبردم نیست با فغفور و قیصر
نهیبم زان رخ چون آفتاب است نبردم با دل پر درد و تاب است
هنر با دل ندانم چون نمایم در بسته بمردی چون گشایم

همی گویم دلا تا کی ستیزی   سرشک از چشم و آب از رخ چه ریزی
همه کس را ز تو شادی و نازاست   مرا از تو همه کرم و گداز است
گهی باشم در آتش گاه در آب   نه روزم خرّمی باشد نه شب خواب
نه با غم خوش بود نه کاخ و میدان   نه طارم نه شبستان و نه ایوان
نه با گردان بصحرا اسپ تازم   نه با یاران بمیدان گوی بازم
نه در رزم سواران نام جویم   نه در بزم جوانان کام جویم
نه با آزادگان خرّم نشینم   نه از خوبان یکی را برگزینم
بجای راه و دستان دلفروز   بگوشم سرزنش آید شب و روز
بکوهستان و خوزستان و گرگان   بطبرستان و آران و دهستان
رونده یاد من بر هر زبانی   فتاده نام من در هر دهانی
همی بینی بهر دشتی سرودی   همی گویند بر حالم سرودی
همش در شهر خوانند جوانان   همش در دشت دانند شبانان
زنان در خانه و مردم ببازار   سرود ما همی گویند هموار
مرا در موی سر آمد سپیدی   هنوز اندر دلم نامد نمیدی
نه دور از من همان بت روی حوراست   که صبر و خواب و هوشم هر سه دوراست
نه من زردی همی مانم بدینار   ز بس سستی همی مانم به بیمار
نه پنجه گام بتوانم دویدن   نه انگشتی کمان خود کشیدن
هران روزی که من باره دوانم   ز سستی بگسلد موی میانم
مگر موسین شد آن سنگینه پشتم   مگر پشمین شد آن روئینه مشتم
ستور من که تک بفزودی از گور   بر آخور بسته بینم مست و بی زور
نه یوزانرا سوی غرمان دوانم   نه بازان را سوی کبکان پرانم
نه با کشتی دران زور آزمایم   نه با میخوارگان رامش فزایم

جهانم همه از بخت نازند   گهي اسپ و گهی سازش طرازند
گروهي گلشن آرایند و ایوان   گروهی باغ پیرایند و بستان
گروهي به بتان خرّم بباغند   گروهی شادمان در دشت و راغند
گروهي را بصر بر راه دانش   گروهی را بدل در آز و رامش
مرا رنج جهان در دل گرفتست   دلم گوئي که چون بختم بخفتست
چو پیکم روز و شب در راه مانده   چو آبم سال و مه در چاه مانده
نیارم تن به بستر سر ببالین   مرا هست این و آن هردو نمدزین
گهي با دیو گردم در بیابان   گهي با شیر خسپم در نیستان
درین گیتي ندیدم شادکامی   دران گیتی نیابم نیکنامي
مرا ببرید تیغ مهرباني   ز کام این جهان و آن جهاني
همي تا دیگران نیکی سگالند   بنوبه جان بد خواهان بمالند
من اندر دام مهر و بند عشقم   نه پنداري که من فرزند عشقم
دلا تا کي ز عشق آتش فروزي   مرا در بوتهٔ تیمار سوزي
دلا بی‌دانشي از حد ببردی   مرا کشتی بغم و خود بمردی
دلا از ناخوشي چون زهر گشتی   بمهر اندر جهان بي بهر گشتي
مبادا چون تو کس دل را نگهبان   که بس مستي و بس بیهوش و نادان
چو رامین کرد با دل یکزمان جنگ   هم از دل هزیمت شد دران جنگ
دلش هرگه کزو تندی بدیدی   چو مرغي سر بریده مي طپیدي
چنان دل تنگ شد رامین ازان بزم   کزو بگریخت همچون بددل از رزم
فرود آمد ز تخت کوهسارش   بیاورند رخش راهوارش
به پشت رخش که پیکر در آمد   تو گفتي رخش او را پر بر آمد

باز آمدن رامین از گوراب بخراسان و مرو

ز دروازه برون آمد شتابان گرفته راه هنجار خراسان
خوشا بادا که از مشرق برآید تو گوئی از گلستان اندر آید
ز خزّ و خیر و سغدرو ز قیصور نیارد بوی مشك و عود و کافور
چه خوش باشد نسیم باد خاور بخاصه چون بود بر بوی دلبر
نسیمی کز کنار دلبر آید ز بوی مشک و عنبر خوشتر آید
نیاید از گلستان بوی نسرین چنان چون بوی ویس آمد برامین
همی گفت این نه بوی گلستانست همانا بوی ویس دلستانست
چه با دست این که امید بهی داد مرا از بوی دلبر آگهی داد
درین اندیشه بود آزاده رامین که پیش آمدش بخت افروز آذین
چو آذین را بدید از دور بشناخت همانگه رخش گلگون را برو تاخت
پیام آور فرود آمد ز باره نه باره بلکه پیلی بد بچاره
شگفته روی و خندان رفت آذین زمین بوسه کنان در پیش رامین
دهان زو بوی عود و بوی عنبر نه بوی مشک و عنبر موی دلبر
چه فرخ بود آذین پیش رامین چه درخور بود رامین پیش آذین
شده هر یک بروی یکدگر شاد چنانکه اندر بهاران سرو و شمشاد
پس آنگه هر دو اسپانرا ببستند بدشت سبز بر مرزی نشستند
پیام آور بپرسیدش فراوان ز رفته حالهای روزگاران
وزان پس داد آذین نامهٔ ویس همان پیرایهٔ و واشامهٔ ویس
چو رامین جامهٔ آن سیمبر دید تو گفتی گور دشتی شیر نر دید
ز لرزه سست شد دو دست و پایش ربودش هوش یاد دلربایش

چنان لرزه بدست او در افتاد	که آن نامه ز دست او بیفتاد
همی تا نامهٔ دلبر همی خواند	ز دیده سیل بیجاده همی راند
گهی بر رخ نهادی جامهٔ ویس	گهی بر سر نهادی نامهٔ ویس
گهی بوئید مشک آلود نامه	گهی بوسید خون آلود جامه
یکی ابر از دو چشم او بر آمد	که بارانش عقیق و گوهر آمد
وزان ابر اوفتادش برق بر دل	در آمد آتش سوزنده در دل
گهی از دیده راندی گوهرین جوی	گهی از دل کشیدی آذرین هوی
گهی چون دیو زده بیهوش گشتی	بسی خواندی و بس خاموش گشتی
گهی بیهش برو اندر فتادی	ز بیهوشیش گریه بر فتادی
چو لختی هوش باز آمد بجانش	صدف شد در دهانش لولوانش
همی گفت آه ازین بخت نگونسار	که تخم رنج کشت و بار تیمار
مرا ببرید ازان سرو جوانه	که سروستان او گلشن و خانه
مرا ببرید ازان خورشید تابان	که گردونش شبستانست و ایوان
ز چشم من ببرد آن خوب دیدار	چو از گوشم ببرد آن نوش گفتار
ز دیدارش بدل دادست جامه	ز گفتارش بدل دادست نامه
طراز جان من زین جامه آمد	بهار بخت من زین نامه آمد
پس انگه پاسخی بنوشت زیبا	بسی نیکوتر از منسوج و دیبا

پاسخ نامهٔ ویس از رامین

سر نامه بنام ویس بت روی	مه سوسن بر و مهر سمن بوی
بت پیلستکین و گوز سیمین	نگار قندهار و نقطهٔ چین
درخت پر گل و باغ بهاری	بهار خوبی و ماه حصاری

ستون نقره و پیرایه‌ور تاج   سهی سرو بلورین گنبد عاج
نبید خوشگوار و داروی هوش   بهشت خرّمی و چشمهٔ نوش
خور ایوان و مهتاب شبستان   ستارم طارم گلنار بستان
گل خوشبوی و مروارید خوشاب   پرند شاهوار و گوهر ناب
مرا بی تو مبادا زندگانی   ترا اورنگ بادا جاودانی
نیارم ماه رخسار تو دیدن   نیارم نوش گفتارت شنیدن
گنهکارم همی ترسم که با من   کنی کاری که باشد کام دشمن
اگرچه این گنه از بن مرا نیست   گنه بر تو نهادن هم روا نیست
ستنبه (؟) دیو هجرانرا تو خواندی   بدآن گاهی که از پیشم براندی
بمهر اندر نمودی زود سیری   مرا دادی بخود کامی دلیری
گمان من بمهر تو نه این بود   گمانت آسمان بردم زمین بود
نه تو دانی که من در مهربانی   بر افگندم سرای جاودانی
تو ویران کردی آن خرم سرایم   که بود از خرّمی رامش فزایم
گناهی گویم اکنون بی گناهی   خداوندی کنی برهرچه خواهی
نهادم سر بهرسان کم تو داری   ز تو فرمان و از من بردباری
نگارا گرچه از تو دور گشتم   دلم را با نوای تو بهشتم
نوای من نشسته در بر تو   چگونه سر کشم از چنبر تو
بجان تو که تا از تو جدایم   تو گوئی در دهان اژدهایم
دلی دارم ز هجران تو پردرد   گوا دارم بدو دو گونهٔ زرد
اگر پیش تو بگذارم گواهان   بیارم با گواهان آشنایان
دو چشم میل بارم آشنایش   دو مرد آشنا با دو گوایش
بزر اندوده بینی دو گوایم   بخون آلوده بینی آشنایم

چو بنمایم ترا دیدار ایشان   بدانی راستی گفتار ایشان
ز من جز راستی هرگز نه بینی   مرا در راستی عاجز نه بینی
جفا کردی جفا دیدی جفا را   وفا کن تا وفا بینی وفا را
کنون کز خویشتن پوزش نمودی   گناه رفته را پوزش فزودی
ز سر گیرم وفا و مهربانی   کنم در کار مهرت زندگانی
ترا دانم ندانم دوستان را   ترا خواهم نخواهم این و آن را
فرو شویم ز دل رنگ جفایت   بدو دیده بخرّم خاک پایت
نگاهم مهر تو گر تو نگاهی   ترا بخشم دل و جان گر بخواهی
چرا جویم ز روی تو جدائی   چرا بُرّم ز خورشید آشنائی
چرا از مهر زلفینت بتابم   ز مشک تبّتی خوشتر چه یابم
بهشت و حور خواهد دل ز یزدان   مرا ماها تو هم اینی و هم آن
چه باشد گر برم در عشق تو رنج   نشاید یافت بی رنج از جهان گنج
بیا تا این جهانرا یاد داریم   ز روز رفته هرگز یاد ناریم
تو با من باش همچون بوی با گل   که من با تو بوم چون رنگ با مل
تو با من باش همچو رنگ با زر   که من با تو بوم چون نور با خور
ترا بی من نباشد شادمانی   مرا بی تو نباشد کامرانی
مرا خنجر چو ابر زهر بار است   ترا غمزه چو تیر دل گذار است
چو باشد تیر تو و خنجر من   کجا زنده بماند هیچ دشمن
همی تا در جهان دریا و رود است   ترا از من به نیکی صد درود است
نبشتم پاسخ تو بر سر راه   سخنها کرده ام در نامه کوتاه
کجا من در پس نامه دوانم   اگر صد بند دارم بگسلانم
چنان آیم شتابنده درین راه   که تیر اندر هوا و سنگ در چاه

چو انجامیده شد گفتار رامین چو باد از پیش او برگشت آذین
جهان افروز رامین از پس اوی چو چوگان دار تازان از پس گوی
گرفته هردو هنجار خراسان بر ایشان گشت رنج راه آسان
چنان چون تیر پرّان زی نشانه میان هردو شان روزي میانه

رسیدن نامهٔ رامین بویس و خرم شدن

اگرچه عشق سرتا سر زیانست همه رنج تن و اندوه جانست
دو شادي بیني اورا دردو هنگام یکي شادیّ مکتوب است وپیغام
دگر شادي بود دیدار دلبر دو شادی بسته با تیمار بی مر
نه بیني همچو عاشق هیچ رنجور بخاصه کز برجانان بود دور
نشیند روز و شب چون دیده بانان براه نامهٔ و پیغام جانان
سمنبر ویس بیدل بود چونین نشسته روز و شب بر راه رامین
چو کشتی تشنه بر امید باران و یا بیمار بر امید درمان
چو آذین را بدید از دور تازان چو شاخ از باد نیسان گشت لرزان
چنان خرّم شد از دیدار آذین که گفتي یافت ملک مصر یا چین
یکایک یاد کرد ادین که چون بود نهیب عشق رامین را فزون بود
بگفت آن غم که اورا از هوا بود و بر گفتار او نامه گوا بود
همان کردای عجب ویس سمنبوی که رامین کرده بد با نامهٔ اوی
چو زو بستد هزاران بوسه دادش گهی برچشم و گه بردل نهادش
به شیرین بوسگانش کرد شیرین بمشکین زلفکانش کرد مشکین
دو روز آن نامه را از دست ننهاد گهی میخواند و گه بوسه همی داد
چنین تا در رسید آزاده رامین ندیم و غمگسارش بود آذین

پس انگه روی مه پیکر بیاراست   سر مشکین کله بر گل بپیراست
نهاد از زر و گوهر تاج برسر   چو خورشیدی که از مه دارد افسر
چو او دیبای گونا گون بپوشید   فروغ مهر بر گردون بپوشید
رخش گفتي نگار اندر نگار است   تنش گفتي بهار اندر بهار است
دو زلفش مایهٔ صد طبل عطار   لبانش داروی صد شهر بیمار
بروی آشوب دلهای جوانان   بزلف آسیب جان مهربانان
بهشتی بود گل بوی و شی رنگ   ز کام و شادي و تدبیر و فرهنگ
به نسرین بر شگفته زلف پر چین   شکستستند گفتی رنگ برچین
نگاری بود کرده سخت زیبا   ز مشک و شکر و گلبرگ و دیبا
دو زلف از بوی و خم چون عنبرین جیم   دهان تنگ همچون شکرین میم
شگفته بر کنار جیم نسرین   نهفته درمیان میم پروین
چنین ماهی اسیر مهر گشته   تن سیمینش زرین چهر گشته
نگاری بود گفتي نغز و دلکش   نهاده دست مهر اورا بر آتش
شتابش را تب اندر دل نهاده   نشاطش را خر اندر گل فتاده
بریده کارد هجران استخوانش   فتاده لشکر غم بر روانش
ببام قصر موبد بر بمانده   بهر راهی یکی دیده نشانده
بسان دانه بر تابه نشانده   براه دلبرش دیده بمانده
بسان ماهی بر تا به بی رام   بمانده چشم بر راه دلارام
شب آمد ماهتاب او نیامد   بشد آرام و خواب او نیامد
تو گفتي بستر دیباش هموار   بزیرش همچو گلبن بود پرخار
سحر گه ساعتی جانش بیاسود   دلش بیهوش گشت و چشم بغنود
بجست از خواب همچون دیوزده مرد   یکی آه از دل نالان بر آورد

گرفتش دایهٔ وگفتا چه بودت ستنبه دیو بدخو چه نمودت
همه بر ویس لرزان گشت چون بید چو در آب رونده عکس خورشید
بدایه گفت هرگز مهر دیدی چو مهر من بگیتی یا شنیدی
ندیدستم شبی هرگز چو امشب که آمد جان من صدباره برلب
تو گوئی زیر من منسوج بستر بمار و کژدم آگندست یکسر
مرا بخت دژم چون شب سیاهست شب بخت مرا رامین چو ماهست
سیاهی از شبم انگه زداید که ماه بخت من چهره نماید
کنون در خواب دیدم ماه رویش جهان پر مشك و عنبر کرد مویش
چنان دیدم که دست من گرفتی بدان یاقوت مشک آلود گفتی
بخواب اندر به پرسش آمدستم که از بد خواه تو ترسان شدستم
به بیداری نیایم زانکه دشمن نگهدارد ترا همواره از من
ترا از من نگهدارند محکم روا ندرا چون نگهدارند از هم
مرا بنمای رویت تا ببینم که من از داغ روی تو چنینم
بترس ای یار وتنگ اندر برم گیر که بس خوش باشد اندر هم می و شیر
برم از زلفکانت عنبرین کن لبم از بوسکانت شکرین کن
بسنگین دل وفا و مهر من جوی بنوشین لب نوازشهای من گوی
مکن تندی که باشد از تو آهو بهست از روی نیکو خوی نیکو
من اندر خواب روی دوست دیدم سخنهای چنین از وی شنیدم
چرا بی صبر و بی چاره نباشم چرا همواره غم خواره نباشم
مرا تا بخت ازان مه دور دارد بدین غم هر کسم معذور دارد

رسیدن رامین بشهر مرو

خوشا مروا نشست شهر یاران خوشا مروا زمین شادخواران
خوشا مروا بتابستان و نیسان خوشا مروا بپائیز و زمستان
کسی کو بود در مرو دلارای چگونه زیستن داند دگر جای
بخاصه چون بود در مرو یارش چگونه خوش گذارد روزگارش
نگر چون بود رامین دلازار گسسته هم ز مرو و هم ز دلدار
هم از یاران و خوبشان دور گشته هم از یار کهن مهجور گشته
نباشد یار چون یار نخستین نه هر معشوق چون معشوق پیشین
چو رامین آمد اندر کشور مرو بچشمش هر گیاهی بود چون سرو
زمینش چون بهشت و خاک چون حور گلش چون غالیه نرگس چو کافور
دران کشور چنان شد جان رامین که در ماه بهاران شاخ نسرین
تو گفتی در زمین مرو شهجان در مینو برو بگشاد یکسان
چو نزدیک دز مرو آمد از راه ببام قصر بر دیده شد آگاه
فرود آمد همانگه مرد دیده بشادی راه را با رخش دیده
یکایک دایه را زو آگهی داد دل دایه شد از اندیشه آزاد
روان شد تا به پیش ویس بانو بگفت آمد بدردت نوش دارو
پلنگ خسروی آمد گرازان هزبر شاهی آمد سرفرازان
نسیم دولت آمد مژده خواهان که آمد نوبهار نیک خواهان
درخت شادکامی بارور شد همان بخت ستمگر دادگر شد
ببار آورد شاخ مهر تو بر پدید آورد کان وصل گوهر
دمیده گشت صبح از خاور بام شگفته شد بهار از کشور کام

امید فرّخی آمد ز دولت نوید خرّمی آمد ز وصلت
نه بینی شب شده چون روز روشن جهان خرّم شده مانند گلشن
نه بینی خاک دیبا روی گشته نه بینی باد عنبر بوی گشته
نه بینی شاخ شادی بشکفیده نه بینی برگ انده پژمریده
الا بردار ماها سر زبالین جهان بین بر کشای وآین جهان بین
شبی تاریک بد همرنگ مویت کنون رخشنده شد چون ماه رویت
زدوده شد جهان از زنگ اندوه همی خندد زمین از کوه تا کوه
جهان خرّم شده از روی رامین هوا مشکین شده از بوی رامین
بفال نیک رامین آمد از راه همی پیوست خواهد مهر با ماه
بیا تا روی آن دلبند بینی تو گوئی ماه را فرزند بینی
بدرگاه ایستاده بار خواهان زکین و خشم تو زنهار خواهان
ترا دل خسته او را دل شکسته میان هر دو ان در های بسته
درت بر دلربای خویش بکشای امید جانفزای خویش بفزای
سمنبر ویس گفتا شاه خفتست بلا در خواب او شادی نهفتست
گر او از خواب خوش بیدار گردد جهان از بخت ما بیزار گردد
یکی چاره بکن کو خفته ماند نهان ما و راز ما نداند
سبک دایه فسونی خواند بر شاه تو گفتی شاه مرده گشت ناگاه
چو مستان خواب نوشین در ربودش چنان کز گیتی آگاهی نبودش

نشستن ویس بر روزن و سخن گفتن با رخش رامین

پس انگه ویس همچون ماه روشن نشست آزرده بر سوراخ روزن
ز روزن روی رامین دید چون مهر شگفته شد بجانش در گل مهر

ولیکن صبر کرد و دل فروداشت   به ننمود آن تباهي کاندرو داشت
سخن با رخش رامین گفت یکسر   بدو گفت ای بهار کوه پیکر
ترا من داشتم همتای فرزند   چرا ببریدي از من مهر و پیوند
نه از زر ساختم استام و تنگت   وز ابریشم فسار و پالهنگت
نه از سیم و رخامت کردم آخور   همه ساله ز گنجه داشتم پر
چرا زان آخور من بر گرفتی   برفتي و آخوري دیگر گرفتي
ترا نیکی نسازد چون بدیدم   دریغا رنجها کز تو کشیدم
ترا آخور چنان سازد که دیدي   توخوددانی که چه سختی کشیدی
کرا خرما نسازد خار سازد   کرا منبر نسازد دار سازد

پاسخ دادن رامین ویس را

چو رامین دید بانو را دلازار   ز لب بارید زهر آلود گفتار
هزاران گونه لابه کرد و پوزش   ز جان پر نهیب و درد و سوزش
بدو گفت ای بهار مهربانان   بچهره آفتاب داستانان
ستاره بامداد و ماه روشن   چراغ کشور و خورشید برزن
طراز نیکو ان سالار شاهان   بهشت دلبران اورنگ ماهان
گل صد گنبد آزاده سوسن   خداوند من و کام دل من
چرا چندین بخون من شتابي   چرا رویت همی از من بتابی
منم رامین ترا باجان برابر   توئي ویسه مرا از جان فزونتر
منم رامین ترا شایسته کهتر   توئی ویسه مرا بایسته مهتر
منم رامین که شاه بیدلانم   ز مهر تو بگیتي داستانم
توئی ویسه که ماه نیکواني   بچشم و زلف شاه جادوانی

همانم من که تو دیدی همانم همان شایسته یار مهربانم
همانم من که بودم تو همانی چرا بر من نمائي دلگرانی
مگر کردی بقول دشمنان گوش که زی تو تلخ گشت آن مهر چون نوش
مگر سوگند ها کردي فراموش چو دریا هر زمانی میزنی جوش
مگر یکدل شدی با دشمن من و یا آتش زدی در خرمن من
دریغ آن مهر و آن امیدواری که جانم را بد اندر مهرکاري
بکشتم عشق در باغ جوانی بجان خویش کردم باغبانی
همی ورزید جانم با دلی شاد چنان کز دیدگان آتش همی داد
نه یکشب خفت ونه یکروز آسود برنج باغباني در بفرسود
چو آمد نوبهار وصل روشن بر آمد لاله و نسرین و سوسن
ز گل بود اندرو صد جای توده دمان بویش چو بوی مشک سوده
چنار و بید او شد سایه گستر چنان که مورد و سروش شاخ پرور
شگفته شد دگر گونه درختان ز خوبی همچو کار نیک بختان
ببانگ آمد در و قمری و بلبل دگر مرغان بر آوردند غلغل
ورا پیرامنش آهخته دیوار نه دیواری که کوهی نام بردار
بپاي کوه نوشین رودباری بگرد رود زرّین مرغزاری
برامش بود کبك کوهسارش چنان کز رشك شیر مرغزارش
کنون آمد زمستان جدائی درو در ابر و باد بیوفائي
ز بد بختي در آمد مال و ماهي که ویران شد درو هر جایگاهي
زبی آبي در آمد روزگاری که درروي خشک شد هر رود باری
نه آن دیوار ماندست و نه آن باغ نه آن کوه ونه آن رود و نه آن راغ
بداندیشان درختانش بکندند در و دیوار او برهم فگندند

رمیدند آن همه مرغانش اکنون   چه کبک از کوه و چه بلبل ز هامون
دریغا آن همه سرو و گل و بید   دریغ آن روزگار رنج و امید
نه از زر بود مهر ما ز گل بود   نه چون بشکست بی برگشت و بی سود
دل از دل دور گشت و یار از یار   غم اندر غم فزود و بار در بار
بکام دل رسید از ما بدآموز   که چون بدخواه خود گشتیم بدروز
کنون بدگوی ما از رنج ما رست   برآسود و بکام خویش بنشست
پیامبر نیست اکنون و نه همراز   نه بدگوی و نه بدخواه و نه بدساز
نه دایه رنج بیند نه تو تیمار   نه من درد دل و نه موبد آزار
بجز من در میان کس را گنه نیست   که بخت کس چو بخت من سیه نیست
بنالم زین سیه‌بخت نگونم   که من از او همه جائی زبونم
مرا گوید چنان شو نورش آرای   که آزاده زبون باشد بهر جای
اگر نه خواستی بختم سیاهی   مرا نفریفتی دیو تباهی
کسی کو دیو را باشد بفرمان   بدل چون من بود کور و پشیمان
بجای عود خام و مشک سارا   گرفته چوب بید و ریگ صحرا
بجای زرّ ناب و درّ شهوار   پذیرفته سفال و ریگ کهسار
بجای بادرفتار اسپ تازی   گرفته کم بها اسپ طرازی
نگارا نه همه بداندیشی کن   زمانی دوستی و آشتی کن
چو من کردم جفا و زشت کاری   تو کن با من وفا و بردباری
گناه از بن ترا بود ای دلارام   گرفتاری مرا آمد بفرجام
گناهی را که تو کردی یکی روز   هزاران عذر میخواهم من امروز
کنم نزد تو چندان لابه زار   که بزدایم ز مهرت زنگ آزار
گناه از خویشتن بینم همیشه   کنم تا مرگ با تو عذر پیشه

گهی گویم چو خواهم از تو زنهار گنهکارم گنهکارم گنهکار
گهی گویم چو جویم از تو درمان پشیمانم پشیمانم پشیمان
خداوندی و بر من پادشائی توآنی کم عقوبتها نمائی
و لیکن پس کجا باشد کریمی خداوندی و رادی و رحیمی
اگر بخشایش از من باز گیری ز من زاری و پوزش کم پذیری
هم آنجا بند درگاه تو گیرم همی گریم بزاری تا بمیرم
بدیگر جای رفتن ناتوانم که بخشاینده جز تو کس ندانم
مکن ماها و بر جانم ببخشای بلا این بس که دارم بیش مفزای
گناه آید ز گیهان دیده پیران خطا آید ز داننده دبیران
چه بود ار من گنه کردم یکی بار به جز من نیست در گیتی گنهکار
رونده باره هم بر سر در آید برنده تیغ هم کندی نماید
گر امد ناگهان از من خطائی مرا منمای داغ هر جفائی
منم بنده توئی زیبا خداوند ز بیزاری منه بر پای من بند
همه جوری توانم بردن از یار جز آن کز من شود یکبار بیزار
مرا کوری به از هجرانت دیدن مرا کری به از تلخت شنیدن
مرا هرگز مبادا از تو دوری ترا هرگز مباد از من صبوری
نگارا تا تو بر من دل گرانی بچشم من سبک شد زندگانی
همیشه دل گران باشی به بیداد گران باشد همیشه سنگ و فولاد
نباشد مهرت اندر دل که جنگ نباشد آب در فولاد و در سنگ
مرا از دلت آتش در دل افتاد که خود آتش فتد از سنگ و فولاد
بر آتش سوز گرد آید همه کس تو بر فریاد آتش سوز من رس
اگر دریا برین آتش فشانی نباشد آتشم را زو زیانی

جهان پردود گشت از درد جانم چو بختم شد بتاریکي جهانم
جهان بر من همي گريد چوطوفان ازيرا همشب اين برف است وباران
بآتشگاه می ماند درونم بکوه برف می ماند برونم
بدين گونه تنم را مهر کردست که نیمی سوخته نیمی فسردست
چومن درآسمان خودیک فرشتست که ایزد آتش وبرفش سرشتست
نشد برف من از آتش گدازان که دید آتش چنین با برف سازان
کسی کورا وفا با جان سرشتست به برف اندر بگشتن سخت زشتست
گمان بردم که از آتش رهانی ندانستم که در برفم نشانی
منم مهمانت ای ماه دو هفته بدو هفته دو ماهه راه رفته
بمهمانان همه خوبی پسندند نه زینسان درمیان برف بندند
اگر شد کشتنم بر چشمت آسان ببرف اندر مکش باري بدينسان

پاسخ دادن ويس رامين را

جوابش داد ويس ماه پيکر جوابي همچو زهر آلود خنجر
برو راما امید از مرو بر دار مرا و مرو را نابوده پندار
مکن خواهش چو دیگر یار کردي ببر این درد چون آتش ببردی
تو بشکستي وفا و عهد و سوگند چه بایست این فسون ورشته وبند
مرا بفریفتی یک ره بگفتار کنون بفریفت نتوانی دگر بار
برو نیرنگ با چون گل همی ساز وفا و مهر را با وي همی باز
تو گرچه هوشیاريّ و سخن دان نيم من نيز نا هشيار و نادان
تو نيز افسونها بسيار داني به پيش هر کسي بسيار خوانی
ترا دیدم بسی و آزمودم فسونت نیز بسیاري شنودم

مرا زین بس فسوس و زین فسونست وزین بازیچهای گونه گونست
دلم بگرفت ازین افسون شنیدن فسون جادوان بسیار دیدن
نخواهم جستن از موبد جدائی نه با او کرد خواهم بیوفائی
ازین گیهان مرا شایسته خود اوست که با بدهای من دارد مرا دوست
نه روز دوستی را خوار گیرد نه روزی از سر من یار گیرد
مرا یکدل همیشه دوستدار است نه چون تو ده دل و زنهار خوار است
کنون دارد بلورین جام در دست بکام خویش دلشاد است و سرمست
نشست خوش ز بهر شاه باید ترا هرچون که باشد جای شاید
همی ترسم که آید در شبستان گلش را رفته بیند در گلستان
مرا جوید نیابد خفته در جای بکار من دگر ره بد کند رای
شود آگه ازین کار نمونه وزین بفسرده مهر باز گونه
نخواهم کو بیازارد دگر بار که بس با او دگر باشد مرا کار
بس است آن بیم و آن سختی که دیدم مگر صد ره امید از جان بریدم
چه دارم زان همه زنهار خواری مگر بد نامی و نومیدی و زاری
هم آزرده شد از من شهریارم هم آزرده شد از من کردگارم
جوانی بر سر مهرت نهادم دو گیتی را بنام بد بدادم
بحسرت من بمایم دست بر دست که چیزی نیستم جز باد در دست
سخن چندانکه گویم سر نیاید ترا زین شاخ برگ و بر نیاید
ازین درکامدی نومید برگرد بهٔ بیهوده مکوب این آهن سرد
نه بینی کز همه سو ابر پیوست دمه بفسرد و یکباره برف بنشست
کنون برخویشتن کن مهربانی برو تا بر تنت ناید زیانی
شبت فرخنده باد و روز فرّخ همیشه یار تو گل نام گلرخ

گل اندامي كه زلفش مشك سايست عجبتر آنكه مشكين دلربايست
بمانادش به نيكي با تو پيوند چنان كت رو بود پنجاه فرزند
ز روزن باز گشت و روي بنهفت نه بارش داد و نه ديگر سخن گفت
نه دايه ماند بر روزن نه بانو گسسته شد ز درد رام دارو
همه چيزي گرفته جاي. و آرام ابى آرام مانده خسته دل رام
همي . ناليد پوش كردگارش كه از بخت سياه و گه ز يارش
همي گفت اي خداي پاك دانا توئي بر هرچه ميخواهي توانا
همي بيني مرا بيگانه مانده هم از خويش و هم از جانانه مانده
بكه بر ميش و بز را جايگاهست به هامون گور و آهو را پناهست
مرا ايدر نه آرامست و نه جاي برين خسته دلم هم تو ببخشاي
كه من نوميد از ايدر بر نگردم و گر چونانكه بر گردم نه مردم
اگر مردن همي بايد بناچار همان بهتر كه ميرم بر در يار
گر اين برف و دمه شمشير بودي جهنده باد و ببر و شير بودي
ز نزد ويس من ننهادمي گام مگر انكه كه جانم يافتي كام
دلا تو آن دلي كز پيل و از شير نه ترسيدي تو از زوبين و شمشير
چه ميترسي كنون از باد و باران كه خود هردو ترا هستند ياران
نه باد آرم همه سال از دم سرد نه ابر آرم ز دود جان پردرد
اگر باز آمدي آن ماه رخشان مرا چه برف بودي چه گلفشان
مرا گشتي بهم زان بوسه فيروز مگر كردي كنار خويش نو روز
همي گفت اين سخن رامين بيدل بمانده تا بزانو رخش در گل
همه شب چشم رامين اشك ريزان هوا بر رخش او كافور بيزان
همه شب ابر گريان بر سر رام همه شب باد پيچان در بر رام

همه شب رخش در باران شده تر   به برف اندر هوارا ز رخش بتّر
قبا و جامهٔ رامین بر تن   ز سرما پاک بفسرده چو آهن
همه شب ویس گریان در شبستان   بناخن پاک بشخوده گلستان
همی گفت این چه برف و این چه سرماست   کزیشان رستخیز ویس برخاست
الا ای ابر گریان بر سر رام   ترا خود شرم بادا زان گل اندام
برنگ زعفران کردی رخانش   بسان نیل کردی ناخنانش
ز بخشودن همی بر وی بنالی   و لیکن تو برین ناله وبالی
مبار ای ابر یکساعت بیاسای   مرا تیمار بر تیمار مفزای
الا ای باد تاکی تند باشی   چه باشد گر زمانی کند باشی
نه آن بادی که از وی بوی بردی   جهان از بوی وی خوشبوی کردی
چرا اکنون نه بخشائی بران تن   کزان خوشتر بود نسرین و سوسن
الا ای ژرف دریای دمنده   تو باشی پیش رامین همچو بنده
ترا هر چند گوهر هاست رخشان   نهٔ چون دست رامین گوهرافشان
حسد بردی بران تاج سواران   فرستادی بدست میغ باران
سلاح تو همین باران و آبست   سلیح او همه پولاد نابست
گر او امشب رها گردد از ایدر   بینبارد ترا از گرد لشکر
چه بی‌شرمم چه با نیرنگ و دستان   که آسوده نشستم در گلستان
تنی پرورده اندر خزّ و دیبا   بمانده در میان برف و سرما
رخ آزاده رامین هست گلزار   بود سرما به برگ گل زیان کار
بگفت این و دگر ره شد بروزن   ز روزن تیغ شد خورشید روشن
دگر ره گفت با رخش ره انجام   نهی رخشا همی بر چشم من گام
مرا هستی چو فرزند دلفروز   بتو نپسندم این سختی و این روز

چرا همراه بد جستی و بد خواه   تونشنیدی که همراهست و پس راه
اگر با تو نه این بد رای بودی   ترا بر چشم و جانم جای بودی
کنون بو باد شد امید و رنجت   بجانت هست ازین بدره شکنجت
برو ناز و کهیب از دیگران خواه   دل گم کرده را از دیگران خواه
برو راما تو نیز از مرو بر گرد   پزشکی جوی و کم کن از خود این درد
بسا روزا که از تو بار جستم   چو زنهاری ز تو زنهار جستم
نه بر درگاه خویشم بار دادی   نه با زنهاریان زنهار دادی
بسا شبها که تو خوش خفته بودی   بخون من بدل آشفته بودی
تو خفته درمیان خز و سنجاب   من افتاده براه اندر گل و آب
کنون آن بد که کردی باز دیدی   بلا را با بلا انباز دیدی
اگر تو نازکی ای شاخ سوسن   هرائینه نهٔ نازک تر از من
وگر بودم ترا یک روز در خور   نگفتم جاودان اندوه من بر
از امید تو من دل چون بریدم   ز نومیدی بآسانی رسیدم
اگر امید رنجوری نماید   ز نومیدی بسی نومیدی آید
من آن بودم که از امید واری   همی بردم بدرهای شماری
کنون از شورش دریا برستم   دل از امید بیهوده گسستم
ز خوزسندی گزیدم پارسائی   که خرسندیست مهر پارسائی
کنون کت نیست روزي از کهن یار   برو یاري که نو کردی نگهدار
کهن دینار یافوتست نامي   وگرنه یار تو باشد گرامی
چو مهرم را بریدي بر جفا سر   بریده سر نروید بار دیگر
اگر بر روید از گورم گیا زار   گیا زارم بود از تو دلازار
وگر چه نیک دان بودم به تدبیر   ندانستم که گردد مهر دل پیر

مجوی از من دگر ره مهربانی | که ناید باز پیرانرا جوانی
همانم من که تو نامه نوشتی | بنامه نام من بردی بزشتی
مرا از مهرت آمد زشت نامی | که جز باتو نکردم مهربانی
نکردم در جهان جز تو دگر یار | تو نیز از بخت من بودی خبردار
دلم گر چون کمان در مهر دوتاست | چو تیر است از جفا گفتار من راست
دل تو چون نشانه شد بر آزار | نشانه ات را ز پیش تیر بردار
برو تا نشنوی گفتار دل گیر | ز تلخی چو کبست و زخم چون تیر

پاسخ دادن رامین ویس را

جوابش داد رامین گفت ماها | ز غم خواهی مرا کردن تباها
ندانم در جهان طرار چون مهر | که صبر از دل رباید گونه از چهر
چنان آسان رباید دل ز هشیار | که از مستان رباید کیسه طرّار
تنم گر پیر شد مهرم نشد پیر | نوای نو توان زد بر کهن زیر
مرا مهر تو در تن جان پاکست | ز پیری جان مردم را چه باکست
مکن بر من فسوس مهر بسیار | که بیماری نخواهد مرد بیمار
مزن طعنه مرا گر تو درستی | که نه من خواستم این درد و سستی
نیاز من بروی خود بدیدی | علم از بی‌نیازی برکشیدی
چرا راز دلم با تو نمودم | چرا تیمار جان خود فزودم
دلیرم من بحال دل نمودن | دلیری تو بجان و دل ربودن
مباد آنکس که بنماید دل خویش | که همچون روز من روز آیدش پیش
نگارا گر تو گشتی بر بتان مه | تو خود دانی که مهتر [illegible]
کنون گر مهتری گشتی توانگر | بحال مردم درویش [illegible]

اگر من گشتم اندر تو گنهکار   نیم چندین ملامت را سزاوار
همی تا آز باشد در جهان چیر   نگردد جان مردم از گنه سیر
گنه کرد آدم اندر پاک مینو   هرائینه منم از گوهر او
سیه سر را قضا بر سر نبشتست   گنهکاریش در گوهر سرشتست
نه دانش روی بر تابد قضا را   نه مردی دست بر پیچد بلا را
چه آنکو بی خرد باشد چه بخرد   نخواهد خویشتن را هیچکس بد
گناه دی بشد بادی ز دستم   تو فردا بین که مهرت چون پرستم
بمهر اندر کنم تدبیر فردا   که دی را خود نیابد هیچ دانا
اگر بشکستم اندر مهر پیمان   بجز پوزش نمودن چیست درمان
دران شهری چرا آرام گیرند   که عذری بر گناهی نه پذیرند
اگر پوزش نکو باشد ز کهتر   نکو تر باشد آمرزش ز مهتر
بیامرز این گناهی را که کردم   که هرگز گرد گل دیگر نگردم
اگر زلّت نبودی کهترانرا   عفو کردن نبودی مهترانرا
ز تو دیدم فراوان خوب کاری   مگر بخشایش و آمرز کاری
گنه کردم ز بهر آزمایش   که چون داری در آمرزش نمایش
گناهم را بیامرز و چنان دان   که نیکی گم نگردد در دو گیهان
ی
جزای من بس است این شرمساری   بلای من بس است این بردباری
من اندر برف و باران ایستاده   تو چشم مردمی بر هم نهاده
ز بی رحمی دلی بی آب دیده   زبانی همچو شمشیری کشیده
همی گوئی ترا هرگز ندیدم   وگر دیدم امید از تو بریدم
نگارینا مجوی از من رهائی   همه چیزی همی کن جز جدائی
بجان این زهر نتوانم چشیدن   بدوش این بار نتوانم کشیدن

اگر باشد دلم از سنگ خارا ندانند کرد با هجرت مدارا
ز هجرانت بترسد وز بلا نه ترا خواهد ز یزدان و مرا نه

پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گفت ای بی خرد رام نداری از خردمندی بجز نام
جفا بر دل زند هشت گرانش بماند جاودان در دل نشانش
جفای تو مرا در دل بماندست چنان کز دل وفای تو براندست
نباشد در دلی هم کفر و هم دین نگنجد در بری هم مهر و هم کین
چو یاد آرم ز صد گونه جفایت نماند در دلم بوی وفایت
تو خود دانی که من با تو چه کردم بامید وفا چه رنج بردم
پس انگه تو بجای من چه کردی بکشتی انچه کشتی خود بخوردی
برفتی بر سرم یاری گزیدی نکو کردی تو خود اورا سزیدی
جزین از تو چه کار آمد که کردی که همچون کرگسان مردار خوردی
زهی داده متور و بسته خر ترا خود چون منی کی بود درخور
ترا چون جای ریك و شوره شایست بر او باغ فرمودن چه بایست
گمان بردم که تو شیر شکاری نگیری جز گوزن مرغزاری
ندانستم که تو روباه پیری بصد چاره یکی خرگوش گیری
چرا چون شسته بودی خویش را پاک نشاندی پیرهنت خاکستر و خاک
چرا برخاستی از فرش بستان نشستی بر پلاس و شال و خلقان
چرا بگذاشتی جام می و شیر نهادی پیش خود جام سگ سیر
نه بس بود آنکه از پیشم برفتی بشهر دشمنان یاری گرفتی
نه بس بود آنکه دیگر یار کردی مرازی دوست دشمن خوار کردی

نه بمن بود آنکه خود نامه نوشتي سخن با خون من در هم شکستي
ابا چندان جفا و خشم و آزار نهادي بار چندين بر سر بار
چو دایه پیش تو آمد براندي سگ جادوی پردستانش خواندي
توئی طرّار پردستان نه دایه توئي جادو توئي بسیار مایه
تو اورا غرچه و نادان گرفتي فریب جادوان یاوی بگفتی
هم اورا هم مرا دستان نهادي هزاران داغ مان بر جان نهادي
توئی ضحّاک دیده جادوئی گر که هم نیرنگ سازی هم فسونگر
تو کردی بیوفائي ما نکردیم تو خوردي زینهار و ما نخوردیم
ببودي چندگه خرّم بگوراب کنون باز آمدي با چشم پرآب
همی گوئی سخنهای نگارین درونش آهنین بیرونش زرّین
منم آن نو شکفته باغ صد رنگ که تو بروی بگفتي آن همه ننگ
منم آن گلشن شهوار نیکو که بر چشم تو بودم یکسر آهو
منم آن چشمه کزوی آب خوردی چوخوردی چشمه راپرخاک کردی
کنون از تشنگي بردي بسي تاب شتابان آمدي کز من خوری آب
نبابستی زچشمه آب خوردن چو خوردی چشمه را پرخاک کردن
ویا اکنون که کردی چشمه را خوار نباید آب ازو خوردن دگر بار

پاسخ دادن رامین ویس را

دگر باره جوابش داد رامین بدو گفت ای بهار بربر و چین
جهان چون آسیائی گرد گرداست که دادارش چنین گردنده کرداست
نماند حال او هرگز بیکسان گهی آذار باشد گاه نیسان
من و تو هردو فرزند جهانیم ابر یک حال بودن چون توانیم

تن ما نیز گرد آن جهانست که گاهی پیر و گاهی زوجوانست
گهی بیمار و گاهی تند رستست چو گاهی زور مند و گاه سستست
گهی بارخت باشد گاه بی رخت گهی پیروز بخت و گاه بدبخت
تن مردم ضعیف و ناتوا نست که لختی گوشت و مشتی استخوا نست
نه برتابد بگرما رنج گرما نه برتابد بسرما رنج سرما
چو گرما باشدش سرما بجوید چو سرما آیدش گرما بجوید
بجوید خورد و از خوردن ببالد پس انگه او هم از خوردن بنالد
اگرچه آرزویت سخت چیرست زسستی چون نبید زود سیرست
وگر چند او خوشي از کام یابد چو یابد کام خود را بر نتابد
ز سستی کامها بر وی وبالست ازایرا در پی کامش ملالست
دلش چون بر مرادی چیر گردد همانگه از مراد او سیر گردد
دگر باره چو کامی را نیابد از آز دل بکام دل شتابد
گهی در آز تیز و تند باشد گهی در کام سیر و کند باشد
چو کام آید نماند هیچ تندی چو آز اید نماند هیچ کندی
نباشد هیچ کامي خوشتر از مهر نباشد اختری رخشنده چون مهر
چنان در هر دلي خودکام گردد که دل بی صبر و بی آرام گردد
بدست آز دل دیوانه گردد ز خواب و خورد خود بیگانه گردد
بسی سختي برد تا چیر گردد چو کام دل بیابد سیر گردد
نه برتابد بوصلت ناز جانان نه برتابد ز دوری بار هجران
گهی جوید ز هجرانش جدائي گهی از خشم و آزارش رهائی
چو مردم هست ازین سانست و عاجز ندارد صبر بر یک حال هرگز
نگارا من یکی زان مردمانم ز دست آز رستن کی توانم

همیشه گرد تو پرواز کردم کجا بر سر بکام آز کردم
ترا جستم چو بر من چیره بود آز همی زشتی مرا نیکو نمود آز
و زان پس چون توخشم وناز کردي ز بد مهري در نو باز کردی
برفتم تا نه بینم خشم و نازت ببردم کبك مهر از پیش بازت
دلي کو با تو راندي کامکاري هم از تو چون کشیدي خشم وخواري
دران شهری که بودم شاه و مهتر ز بخت بد شدستم خوار و کهتر
گه رفتن چنان آمد گمانم که بی تو زیستن آسان توانم
ز بت رویان یکي دیگر بجویم برو بندم دلي کز تو بشویم
نسوزد عشق را جز عشق خرمن چنان چون بشکند آهن به آهن
چو عشق نو کند دیدار در دل کهن را کم شود بازار در دل
درم هرگه که نو آید ببازار کهن راکم شود در شهر مقدار
مرا چون دوستان گفتند یکسر که عشقت را ببرّد عشق دیگر
نباشد عشق را جز عشق درمان نشاید کرد مندان جز بسندان
کنون از خشم تو رفتم بگوراب بسان تشنه جویان در جهان آب
گهی جستم ز رویت یادکاري گهی جستم ز هجرت غمگساری
گهي گلبوی را در راه دیدم گمان بردم که رخشان ماه دیدم
نه بت دیدم بدان قدّو بدان روي نه گل دیدم بران رنگ وبران بوی
دل اندر مهر آن بت روي بستم همی گفتم ز عشق ویس رستم
همي خواندم فسونی بر فسوني همی شستم ز دل خونی بخونی
بسی کردم نهان و آشکارا بخوشي با دل سنگین مدارا
ندیدم در مدارا هیچ سودي که دل هر ساعتي دادي نزودي
چنان کزدو گروه آمد تن من که تن در سوز بود و دل بشیون

نه دل را بود هیچ اندر تن آرام | نه غم را نیز بود اندر دل انجام
ز بیرون گر بآتش مي‌نشستم | نهانی در فراقش می‌گرستم
زمانی
ز بیچاره تنم مانده نشاني | نه خوش خوردم نه خوش گفتم
چو بي تو رستخیز آمد بجانم | بجز باز آمدن چاره ندانم
چو مخموران ز باده بود مستم | هم از باده گرفتن چاره جستم
توئی کام و بلا و ناز و رنجم | غم و شادیّ و درویشیّ و گنجم
توئی چشم و دل وجان وجهانم | توئي خورشید و ماه آسمانم
توئی نیک و بد و درمان دردم | توئی شیرین و تلخ وگرم وسردم
بکن با من نگارا هرچه خواهي | که تو برمن خداوندی وشاهی
ز دل نالم که دروی آذري تو | بتو نالم که در دل داوري تو
توئی دشمن مرا وهم توئي دوست | نکوبختی که هرچیز از تونیکوست

پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گریان بر لب بام | همی بام از رخش گشته وشی فام
نشد سنگین دلش بر رام خشنود | که نقش از سنگ خاراکی شودزود
اگرچه ویس بررامین همی سوخت | ز رشک رفته در دل کین همي توخت
چو برزد آتش مهرش ز دل تاب | بیامد رشک و برآتش نشاند آب
بدو گفت ای فریبانده سخن گوی | در افگنده بمیدان سخن گوی
بخواهش باد را نتوان گرفتن | فروغ خور بگل نتوان نهفتن
اگر رفتي ز مهر من بگوراب | بسان تشنه جویان درجهان آب
برفتی تا نه بینی خشم و نازم | ببردی کبک مهر از پیش بازم
گهی جستی ز رویم یاد کاري | گهي جستی ز هجرم غمگساری

نبودت چارهٔ جز یار دیگر گرفتی تا شود اندوه کمتر
گرفتم کین سراسر راست گفتي نه‌خوش‌خوردی و باتیمارخفتی
چرا آن بیهده نامه نوشتی چرا گفتي مرا در نامه زشتی
چرا بر دایه خشم‌آلود بودی مر اورا آن‌همه خواری نمودی
که فرمودت که پیش دشمنانش زپیش‌خویش همچون سگ براندش
ترا پندی دهم گر گوش داری بدانش بشنوی گرهوش داری
چو بنمائي بدل پنداشتي را بمانی جای تلخی آشتی را
بجنگ اندر خردمند نکورای بماند آشتی را تلخی جاي
ترا دیوی چنان کین دردل افگند که تخم آشتی از دلت بر کند
تو نشنیده ی که دو دیو ژیانند همیشه در تن مردم نهانند
یکی گوید بکن این کار و مندیش کزین سودی بزرگ آیدترا پیش
چو کرده شد بیاید آن دگریار ترا گوید چرا کردی چنین کار
نخستین دیو پیشین کرد نادان کنون دیو پسین کردت پشیمان
نبایست از بنه آزار جستن کنون این پوزش بسیار گفتن
گنه نا کردهٔ و بی باک بودن بسی آسان تر از پوزش نمودن
ز خورد نا سزا پرهیز کردن بهست از داروی بسیار خوردن
ترا گر این خرد انگاه بودي زبانت لختکي کوتاه بودي
مرا نیز ار خرد بودي ز آغاز نبودی گاه مهرم چون تو انباز
چنان چونتوپشیمان گشتی امروز پشیمان گشت جان من همانروز
همین گویم چرا روي تو دیدم وگر دیدم چرا مهرت گزیدم
کنون تو همچو آبی من برآتش تو بحر رامی و من تندوسرکش
نباشم زین سپس من باتو همراز نباشد آب و آتش را بهم ساز

پاسخ دادن رامین ویس را

بپاسخ گفت رامین دلفروز   شب خشم تو مارا کرد بد روز
دو شب بینم همی امشب بگیهان   ازین تیره هوا و خشم جانان
بسا رنجا که بر من امشب آمد   مرا و رخش را جان برلب آمد
چرا شد رخش من با من گرفتار   که رخشم نیست همچون من گنهکار
اگر بخشائي از من بستر و گاه   چرا گیري ازو مشتي جو و کاه
بمشتی کاه ویرا میهمان کن   بجان توزی دلم را شادمان کن
اگر نه آشنا و دوستگانیم   چنان پندار کامشب میهمانیم
بهانه بر گرفتم از میانه   نه پوزش دارم اکنون نه بهانه
ترا خواند همه کس نا جوانمرد   چو تو گوئي برو نومید برگرد
همه آزادگان میهمان دار   بزفتي برشمارند این بازار
بجان من ترا بد یاد دارند   ترا از جملهٔ زفتان شمارند
میان مانه خونی اوفتاد است   و یا دیرینه کینی ایستاد است
عتابست این نه جنگ راستین است   چرا با جان من چندینت کین است
تو خود دانی که باجانست بازي   چرا چندین بخون بنده تازي
نه آنم من که از سرما گریزم   همی تاجان بود با وی ستیزم
نه آنم من که بر گردم ز کویت   مگر جانم بر آید پیش رویت
چه باشد گر به برف اندر بمیرم   ز مردن جاودانی نام گیرم
بماند در وفا زنده مرا نام   چو مرگم پیش تو آید بناکام
مرا بي تو نباید زندگاني   از یرا کم نباشد گراني
جهان را بی تو بسیار آزمودم   بدو در زنده همچون مرده بودم

چو بی تو نز شمار زندگانم　چرا خواهم که بی تو زنده مانم
مرا بی تو جهان جستن محالست　که بی تو جان من برمن وبالست
الا ای شهمگین باد زمستان　بیاور برف و جانم زود بستان
مرا مردن میان برف خوشتر　ز جور روزگار و خشم دلبر
تلی سنگین و جان سخت رویین　بمانده درمیان برف چندین

پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گفت ای بیوفا رام　گرفتار بلا گشتی بفرجام
چنین باشد سر انجام گنهکار　شود روزی بدام اندر گرفتار
نبید خورده ناید باز جامت　همیدون مرغ جسته باز دامت
بمرو اندر کنون بی خانهٔ تو　ز چندین دوستان بیگانهٔ تو
نه هرگز یابی از من خوشی وکام　نه اندر مرو یابی جای آرام
پس آن بهتر که بیهوده نگوئی　بشوره درگل و سوسن نجوئی
چواز دستت بشد معشوق پیشین　بشادي باگل خوشبوی بنشین
ترا چون گل دلارامی نشسته　چرا باشد بریشان دل شکسته
سرای موبد و ایوان موبد　همایون باد بر مهمان موبد
چنان مهمان با فرهنگ باشد　بچون تو جاودانی تنگ باشد
مبادا در سرایش چونتو مهمان　که نزوی شرم داري نه زیزدان
مرا از تو دریغ آید همی راه　ترا چون آورم در خانهٔ شاه
تو ارزاني نهٔ اکنون بگویم　چگونه باشی ارزاني به رویم
ترا هر چند از خانه برانم　همی گوئي من اینجا میهمانم
توئی رانده چو از ده روستائي　که آن ده را سگالد کدخدائي

چو از خانه برفتی در زمستان   ندانستی که باشد برف و باران
چرا این راه را بازی گرفتی   نهیب عشق طنّازی گرفتی
نه مروت خانه بد نه ویسه انباز   چرا کردی زمستان راه بی ساز
ترا نادان دل تو دشمن آمد   چرا از تو ملامت بر من آمد
چه نیکو گفت با جمشید دستور   که با نادان نه شیون باد نه سور
چو نه سالار بودی نه سپهدار   دلم را روز و شب بودی نگهدار
کنون تا مهتر و سالار گشتی   بیکباره ز من بیزار گشتی
علم از بر زدی از بی نیازی   همی کردی بمن افسوس و بازی
کنون از من همی جان تو زخواهی   بدی مه در همی نوروز خواهی
چو کام و ناز باشد نه مرائی   چو باد و برف باشد بر من آئی
امید از من ببر ای شیر مردان   مرا آزاد کن از بهر یزدان

پاسخ دادن رامین ویس را

بپاسخ گفت رامین دلازار   مکن ماها مرا چندین میازار
نه بس چندین که از پیشم براندی   نه بس آن تیر کم در دل نشاندی
نه بس چندین که آب من ببردی   نه بس چندین که ننگم بر شمردی
مزن تیر جفا بر من ازین پیش   که کردی سربسر جان و دلم ریش
چه رنج آید ازین بتّر برویم   که تو گوئی دریغ است از تو کویم
چرا بخشائی از من در گذاری   که این ایوان موبد نیست باری
بسزد گر سنگدل خواندت دشمن   که راه شایگان بخشائی از من
گذار شهر و راه دشمن و دوست   ز یار خود ببخشودن نه نیکوست
نه تو گفتی خداوندان فرهنگ   بمانند آشتی را جای در جنگ

چرا تو آشتي در دل نداري مگرچون ما سرشت ازگل نداري
کنون گر تو نخواهی گشت خشنود ونا رفت از میان و بودنی بود
مرا زیدر ببايد رفت ناچار بمانده بيدل و بی‌صبرو بی یار
ز زلفينت مرا ده يادگاري ز واشامه مرا ده غمگساري
يکی حلقه بمن ده زان دو زنجير که گيرد جان ورنا و دل پير
مگر جانم شود رسته ببويت چنان چون گشته تن خسته بکويت
مگرچون جان من يابد رهائي ترا هم دل بگيرد دز جدائی
شنيدستم که شب آبستن آيد نداند کس کزو فردا چه زايد

پاسخ دادن ويس رامين را .

بپاسخ گفت ويس ماه پيکر که از حنظل نشايد کرد شکّر
حرير مهرباني نايد از سنگ نبيد ارغواني نايد از منگ
نگردد موم هرگز هيچ آهن نگردد دوست هرگز هيچ دشمن
نگرداند مرا باد تو از پای نه جنباند مرا زور تو از جای
بگفتار تو من خرّم نگردم بديدار تو من بي غم نگردم
مرا در دل بماند از تو يکی درد که درمانش بافيون نه توان کرد
مرا بر جان فگندی درد و آزار زدودن کی توان آنرا بگفتار
جفاهای تو در گوشم نشستست ره ديگر سخن بر وی ببستست
تو آگندی بدست خويش گوشم سخنهای تو اکنون چون نيوشم
بسی بودم ز روی وصل خندان بسي بودم ز روز هجر گريان
کنون از گريه می آيد بخندهٔ که جانم مهر دل را نيست بنده
دلم رو به بد اکنون شير گشتست که از چونتو حريفی سير گشتست

فرو مرد آن چراغ بیم و امید   که روشن‌تر بد اندردل ز خورشید
برفت آن دل که بودی دشمن من   همه خوي دگر شد در تن من
همان چشمي که دیدی رنگ رویت   و یا گوشم شنیدی گفت‌وگویت
ندانستم که عاشق کور باشد   کجا بختش همیشه شورباشد
همی گویم کنون ای بخت پیروز   کجا بودی نگوئي تا بامروز
تنم را روز فرخنده کنون است   دلم را چشم بیننده کنون است
نخواهم نیز در دام اوفتادن   نخواهم هرگز این در را کشادن

پاسخ دادن رامین ویس را

دگر ره گفت رامین ای سمنبر   دلم را هم تو دادی هم تومی بر
چه باشد گرتو ازمن سیر گشتی   همان کین مرا در دل بکشتی
مرا در دل نیاید از تو سیری   نیارم بر جفا جستن دلیری
ز تو تندی و از من خوش زبانی   ز تو دشنام‌وز من من مهربانی
بر آزار تو روی از تو ندابم   که من چون تو یکی دیگر نیابم
اگرتو بر کنی یک چشمم از سر   به پیش دمنت آرم چشم دیگر
مرا چندین بزشتی نام بردی   چنان دانم که خوبی یاد کردی
مرا نفرین تو چون آفرین است   که گفتارت بگوشم شکرین است
اگرچه در سخن آزار جوئی   ز تندی سر بسر دشنام گوئی
خوش آید هرچه توگوئی بگوشم   تو گوئی بانگ مطرب‌مي نیوشم
چو توخامش‌شوی گویم چه بودی   که دیگر بار آزاری نمودی
بگفتاری زبان را برکشادي   و گرچه مرمرا دشنام دادي
بران گفتار کم در مان نمائي   دلم را هم برو دردي فزائي

اگرچه بینم از تو درد خواری همی دارم امید رستگاری
همی گویم مگر خوشنود گردی زیان دوستی را سود گردی
کنون گر مرگ جانم در ربودی مرا این درد دل یکباره بودی
اگرچه مرگ جانم را بخستی تنم باری ازین سختی برستی
منم اکنون نگارا چون یکی کس که پیشش شیر باشد پیلش از پس
دلش باشد ز بیم هر دو خسته بلا بروی ز هر سو راه بسته
گر اینجا ام توخود بامن چنینی که همچون دشمنان بامن بکینی
و گر بر گردم از پیشت ندانم که جان از برف و باران چون رهانم
میان این دو بدیاره بماندم ز در بدیاره بیچاره بماندم
اگرچه مرگ باشد آفت تن بچونین جای باشد راحت من
تنم در آب دیده غرقه گشتست جهان برمن چو زلفت حلقه گشتست
دلم داری دران زلف معنبر ندانم چون روم بیدل ازیدر

پاسخ دادن ویس رامین را

جوابش داد ویس ماه رخسار بت زنجیر زلف نوش گفتار
برو راما و دل خوش کن بدوری که ما بر دل زدیم آب صبوری
زبان بکشاد پس ویسه دگربار چنین گفتش برامین دلازار
سخن هرچند کم گوئی ترا به ترا هر چند کم بینم مرا به
روانرا رنج بیهوده نمائی که چندین آزموده آزمائی
نه من آشفته روی سمت رایم که چندین آزموده آزمایم
بس است این داغ کم بردل نهادی بس است این چشمه کز چشمم کشادی
اگر صد سال گبر آتش فروزد سرانجامش همان آتش بسوزد

چه ناکس پرورد چه گرگ پرور بکوشش به نگردد هیچ بتر
ترا زین پیش بسیار آزمودم تو گفتی کژدم و مار آزمودم
اگرچه رام بودي در نمایش نمودي گوهر اندر آزمایش
یکی نیمه شد از من زندگانی میان هردو ننگ جاودانی
بدیگر نیمه خواهم بود دلشاد نخواهم دادن اورا نیز برباد
ازان پیشین وفا کشتن چه دارم که تا زین پس وفایت نیز کارم
نورزم مهر بی مهران ازین پیش که نه دشمن شد ستم برتن خویش
که نه مادر مرا از بهر تو زاد و یا ایزد مرا یکسر بتو داد
ز بس تیمار ده ساله که بردم و یا اندوه بیهوده که خوردم
وفا زان پیش چون باشد که جستم چه دارم زان وفا جستن بدستم
وفا کردم ز پیش و بد نکردم ازیرا با دلی پر داغ و دردم
همه کس بر جفا گردد پشیمان من آنم کز وفا گشتم بدینسان
وفا آورد چندین رنج بر من که نوشم زهر گشت و دوست دشمن
دلي خود چند باشد تاش چندین رسد آسیب و رنج از مهر وازکین
اگر کوهي بدم از سنگ و آهن نماند ستم کنون یک ذرّه ازمن
اگر خود راي دارم مهر جوئی بدین دل مهر چون جویم نه گوئی
زبانت مینماید زود سیری و لیکن نیست دل را این دلیري
دلم رمنده زبیم و خسته از رام دگر ره کي نهد در دام تو گام

پاسخ دادن رامین ویس را

دگر باره جوابش داد رامین مراز چنبر مکش ای ماه چندین
تو این گفتار را حاصل نداری به بیل صبر ترسم گل نداري

زبانت با دلت راهی ندارد دلت زین گفته آگاهی ندارد
دلت را در شکیبائی هنر نیست پس او را زین که میگوئی خبر نیست
تو چون طبلی که بانگ سهمناکست ولیکن در میانت باد پاکست
زبانت دیگر است و دلت دیگر که این از حنظل آمد آن ز شکّر
خدای من بتا در آسمان نیست ست اگر بر من دل تو مهربان نیست ست
ولیکن بخت من امشب چنین که چون بد خواه من با من بکین
مرا در برف چون گمراه ماندست ز من تا مرگ یک ببراه ماندست
ندارم پیش ازین برجای بودن نهیب برف و سرما آزمودن
تو نادانی و نشنیدی مگر آن که از بدخواه بدتر دوست نادان
اگر نادان بود شایسته فرزند ازو ببرید باید مهر و پیوند
من ایدر در میان برف و سرما تو در خانه میان خزّ و دیبا
همی بینی مرا در حال چونین همی گوئی سخن های نگارین
چه جای این سخنهای درازاست چه روز این همه کشّی و ناز است
تو از کشّی سخن نا کرده کوتاه گلوی من بگیرد مرگ ناگاه
مرا مردن بود در رزمگاهی که گرد من بود کشته سپاهی
چرا در برف و باران من بمیرم چرا راه سلامت بر نگیرم
نخواهی مر مرا با تو ستم نیست چو من باشم مرا دلدار کم نیست
ترا موبد همایون باد در بر مرا جز تو یکی دلدار دیگر
چو من برگردم از پیشت بدانی کزین تندی ترا آید زیانی
کنون رفتم تو از من باش بدرود همی زن این نوا گر بگسلد رود
من آن خواهم که تو باشی شکیبا چه خواهد کور جز دو چشم بینا
تو موبد را و موبد مر ترا باد بنام نیک خواهان با دل شاد

پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گفتا همچندین باد | ز ما بر تو همیدون آفرین باد
خوش | دل‌کش
شبت خوش باد وروزت همچوشب | دلت کش باد و بختت همچو
من آن شایسته یارم کم تو دیدی | که همچون من ندیدی نه شنیدی
نه روشن ماه من بي نور گشتست | نه مشکین موی من کافور گشتست
رخم چون ماه روشن هست پر نور | به نیکوئي مرا سجده برد حور
نه پیچ زلفکانم گشت بی تاب | نه در اندر دهانم گشت بی آب
نه سروین قدّ من گشتست چنبر | نه سیمین کوه من گشتست لاغر
گر ایدگه نبود ماه نو رخانم | کنون خورشید خوبان جهانم
بچهره آفتاب نیکوانم | بغمزه پادشاه جادوانم
رخانم را بود حوران پرستار | لبانم را بود رضوان خریدار
گل اندر پیش روی من بود خار | چنان چون خار باشد پیش گل خوار
صنوبر پیش بالایم بود چنگ | چو گوهر پیش دندانم بود سنگ
منم از خوبرویان شاه شاهان | چنان کز دلربائی ماه ماهان
نبرّد کیسه را از خفته طرار | چنان چون من ربایم دل ز هشیار
نگیرد شیر گور و یوز آهو | چو من گیرم بغمزه جان جادو
ز مویم مویه خیزد دلبران را | ز بویم ناله خیزد کافران را
نبودم نزد هرکس خوار مایه | چرا گشتم به نزد تو بقایه
اگرچه پیش تو خوار و زبونم | ازان یاري که تو داري فزونم
کنونت هم همو بایدت نهٔ من | بدان تا گلت باشد جفت هوسن
کنون پیش آمدت این پارهٔ تدبیر | سبک ویران شود شهری پدر پیر

کجا دیدی دو تیغ اندر نیامی و یا هم روز و شب اندر مقامی
مرا نادان همی خوانی شگفتست ترا خود بهای نادانی گرنست
دلم گر ابله و نادان نه بودی بچونتو بیوفا پیچان نبودی
وگر نادان منم از تو جدایم خداوند ترایم نه ترایم
بجای آور سپاس و شکر یزدان که چون موبد نه هم جفت نادان

رفتن ویس از روزن و تنها ماندن رامین

چو ویسه داد یک پاسخ رام بمهر اندر نشد سنگین دلش رام
ز روزن باز گشت و روی بنهفت نگهبانان و دربانانش را گفت
مخسپید امشب و بیدار باشید بپاس اندر همه هشیار باشید
کجا امشب شبی بس سهمناکست جهانرا از دمه بیم هلاکست
ز باد تند و هنزاهنز باران همی تازند پنداری سواران
جهان آشفته چون آشفته دریا نوان در موجش این دل کشتی آسا
زمین تند و باد سخت جستن بخواهد هر زمان کشتی شکستن
چو رامین را بگوش آمد زجانان سخن گفتار او با پاسبانان
که امشب سر بسر بیدار باشید بپاس اندر همه هشیار باشید
امید از دیدن جانان ببرید کجا بادش همه پهلو بدرید

بازگشتن رامین بخشم از پیش ویس

نیارست ایستادن ایچ برجای که نه دستش همی جنبید و نه پای
عنان رخش را بر تافت ناچار هم از جان گشته نومید و هم از یار
همی شد درمیان برف چون کوه فزون از کوه دیرلج بر دل انده
همیگفت ایدل اندیشه چه داری اگر دیدی ز بار خویش خواری

بعشق اندر چنین بسیار باشد | همیشه مرد عاشق خوار باشد
اگر زین روزت آمد رستگاري | مکن زین پس بتانرا خواستاري
تو آزادي و هرگز هیچ آزاد | چو بنده بر نتابد جور و بیداد
ازین پس هیچ یار و دوست مگزین | بداغ این پسین معشوق بنشین
بران عمري که گم کردی همی موی | چو زین معشوق یاد آری همی گوی
دریغا رنج رفته روزگارا | که ازینسان شد دریغی ماند مارا
دریغا آن همه امیدواري | که شد نا چیز چون باد گذاری
دریغا آن همه رنج و تگ و پوی | که در میدان بسر بردة نشد گوی
همی گفتم دلا بر گرد ازین راه | که پیش آید ازین پس مرترا چاه
همی گفتم زبانا راز مکشای | نهان دل همه با دوست منمای
که پس خواری نماید دوست مارا | همی دیدم من این روز آشکارا
که چونتو راز بر مردم کشائي | نهانی هرچه هست اورا نمائي
نماید دوست چندان ناز و کشّی | که در مهرش نماند هیچ خوشي
ترا به بود خاموشی ز گفتار | بگفتني لاجرم گشتی چنین خوار
چه نیکو داستانی زد یکی دوست | که خاموشی زنادان سخت نیکوست

بخشم رفتن رامین وپشیمان گشتن ویس

از آزردن رامین وفرستادن دایه را ازعقب

شگفتا مهر فریبا روزگارا | که چون دارد زبون خویش ما را
گهی دل شاد دارد گاه غمگین | گهی با مهر باشد گاه با کین
بما بازي نماید این نبهرة | چنان چون مرد بازي گر بمهرة

مگر ما را جز این گوهر نبایست   وگر چونین نبودی خود نشایست
تن ما گر نبودی بستهٔ آز   نکردی از کژی با هیچ دمساز
نه کس مرا در جهان گردن نهادی   نه رنجی در جهان بر تن نهادی
ز بند مردمی جستی رهائی   نه جستی از بزرگی جز خدائی
چه بودی گر کهرمان بی نیازی   بله کردی جهان افسوس و بازی
چنان کاندر میان ویس و رامین   بگسترد از پس مهر آن همه کین
چو رامین باز گشت از ویس نومید   ز مهر هردو شد ابلیس نومید
پشیمان گشت ویس از کردهٔ خویش   دل نالانش گشت آزردهٔ خویش
همی بارید چون ابر بهاری   بآب اندر روان همچون سماری
مه رویش ز گریه گشت چون گل   ز دود دل همی زد سنگ بر دل
نه بر دل زد که میزد سنگ بر سنگ   ز ناله همچو زیر چنگ بر چنگ
همی گفت آه ازین وارونه بختم   تو گفتی شاخ اندُه را درختم
چرا تیمار جان خود خریدم   بدست خود گلوی خود بریدم
چه بد بود این که کردم با تن خویش   چرا گشتم بدینسان دشمن خویش
کنون آتش ز جانم که نشاند   کنون خود کرده را درمان که داند
بدایه گفت دایه خیز و منشین   نمونه بخت خفته جان من بین
نگر تا هیچ کس را این فتاد است   به بخت من ز مادر رود زاد است
مرا آمد بدر بخت وفاگر   بزورش باز گردانیدم از در
مرا بر دست جام نوش و من مست   بمستی جام را بفگندم از دست
سیه باد جفا انگیخت گردم   کنون بر من بلا بارند مردم
هو چندان کز هوا بارد همی نم   دربن شب. بر دلم بارد همی غم
دلم از خرمی و عیش گشته   چراغ خود بدست خویش کشته

الا ای دایه همچون باد بشتاب نگارین دلبرم را زود دریاب
عنانش گیر و یک ساعت فرود آر بگو ای زنده از پیشم به تیمار
نباشد هیچ کامی بی نهیبی نباشد هیچ عشقی بی عتیبی
بجان اندر عذاب و ناز باشد بعشق اندر امید و آز باشد
جفای تو حقیقت بد به کردار جفای من مجازی بد به گفتار
نه بینی هیچ مهر مهرجوئی که خود دروی نباشد گفت وگوئی
بران دلبر چرا باشد نیازی که خود با وی نشاید کرد نازی
تو آزرده شدی از من بگفتار من آزرده شدم از تو بکردار
اگر بود از تو آن کردار نیکو چرا بود از من این گفتار آهو
ترا خود همچنین کردار شایست مرا خود بیش وکم گفتن نبایست
بدار ای دایه اورا تا من آیم که خود پوزش چو باید من نمایم

رفتن دایه از عقب رامین

بشد دایه سبک چون مرغ پرّان نه از بادش زیان بد نه ز باران
دلی کز مهر باشد نا شکیبا نه از گرما بترسد نه ز سرما
بره در برف را گلبرگ پنداشت برامین در رسید اورا فرود اشت
سمنبر ویس چون سردی گرازان تن چون برفش اندر برف وباران
فروغ آفتاب آمد ز رویش نسیم نو بهار آمد ز بویش
بتاری شب جهان شد روز روشن میان برف شد چون روی گلشن
خجل شد برف ازان اندام سیمین همیدون باد ازان زلفین مشکین
نه چون اندام او بد برف زیبا چنان زلفین او بُد باد بویا

ز چشمش بر زمین گوهر نشان بود   ز مویش در هوا عنبر نشان بود
تو گفتي حور بی فرمان رضوان   بناگاه از بهشت آمد بگیهان
بران تا جان رامین را رهاند   ز بخت اورا بکام دل رساند
همه کس را به پیچد دل ز آزار   همه کس راجفاسخت آید از یار
همه کس نام وکام وخویش خواهد   و گر بسیار دارد بیش خواهد
چنان کاکنون جفای من ترا بود   ز پیشین این جفای تو مرا بود
دلت را گر جفای من بکین کرد   جفای تو دلم را آهنین کرد
نگر تا خویشتن را چه پسندي   بهر کس آن پسند ار هوشمندی
جهان گه دوست باشد گاه دشمن   گهی بر تو بتابد گاه بر من
اگر دشمن بکامت باشد امروز   بکام دشمنان باشي تو یکروز
کسی کو چو نتو باشد زشت کردار   بگاه غداري چرا باشد دلا زار
نگر تا تو بجای من چه کردي   بزشتی نام نیکم چند بردی
بجز کردار نا خوبت که دیدم   نگر تا چند نا خوبي شنیدم
ز نا خوبی نهادی بار بر بار   ز بي مهری فزودي کار بر کار
نه بس بود آنکه پیمان را شکستی   که رفتي بادگر کس مهر بستي
وگر چاره نبود از مهر کشتن   چنان نامه چه بایستی نوشتن
ز ویس و دایه بیزاري نمودن   برسوائي و خواری بر فزودن
چه بفزودت ازان زشتی که کردي   مرا چندین بزشتی بر شمردی
اگر شرمت نبود از ننگ یارت   همی ترسی نبود از کردگارت
نه با من خوردهٔ صد بار سوگند   که هرگز نشکنی مهر مرا بند
اگر شاید ترا سوگند خوردن   پس آن سوگندها بدروغ کردن
چرا از من نشاید باز گفتن   ترا بد گوهر و بد ساز گفتن

چرا کردی چنین وازونه کردار   که ننگست ار بگویندت بگفتار
تو نشنیدی که شد کردار سردم   نگویند ز بس گفتار مردم
چو نتوانی ملامتها کشیدن   نباید جز سلامت بر گزیدن
نگه کن درهمه روزی چو فردات   مکن بد تا نه بینی بدمکافات
اگر جلک آوری کیفر بری تو   وگر کاسه دهی کوزه خوری تو
فزونی گر بگوئی بشنوی تو   تباهی گر بکاری بدروی تو
مکن دل تنگ برمن کت روانیست   بهر حالی گناه تو مرا نیست
اگر کشتی کنون بازش دروی   وگر گفتی کنون پاسخ شنودی
همان دردی که تو مارا نمائی   روا باشد که تو نیز آزمائی
چنین نازک مباش ای شیرمردان   بیک باره عنان از ما مگردان
گنه تو کرده خود خشم گیری   نگوئی تا که دادت این دلیری
تو داور باش و پیدا کن گناهم   که پوزش من ندانم از چه خواهم
نگوئی بر تن پاکم چه آهوست   و یا از موی وز رویم چه نه نیکوست
هنوزم قد چون سروست و چنار   هنوزم روی چون ماهست و گلنار
هنوزم هست سنبل عنبر آگین   هنوزم هست شکر گوهر آگین
هنوزم بر رخان لاله است و نسرین   هنوزم در دهان زهره است و پروین
فروغ آفتاب آید ز رویم   نسیم نو بهار آید ز مویم
چه آهو دیدی اندر من نگوئی   بجز یکتا دلی و راست گوئی
بگاه دوستداری دوستدارم   بگاه سازگاری سازگارم
نه با خوبی زیک مادر بزادم   نه در آزادگی از یک نزادم
نه شهرو را منم شایسته فرزند   نه خوبانرا منم زیبا خداوند
مرا در زیر هر موئی بر اندام   هزاران دل فتاده ستند در دام

مرا زیبد همیدون نام خوبی که دارد تاب زلفم دام خوبی
گل رویم بود همواره بر بر سر زلفم همه ساله معنبر
اگر رویی مرا بیند بهاران فرو ریزد ز شرم از شاخساران
نباشد چون رخانم هیچ گلزار همیشه تازه و خوشبوی و پربار
نه بینی چون لبانم هیچ شکر بدلها بر رخان و مال خوشتر
گر از مهر و وفایم سیر گشتی بساط دوستی را در نوشتی
جوان مردی کن و پنهان همی دار مکن یکباره یار خویش را خوار
بخشم اندر بکن لختی مدارا مکن بد مهری خویش آشکارا
نه هر کس کو خورد با گوشت نانرا بگردن باز بندد استخوانرا
خرد مند آن کسی را مرد خواند که راز دل نهفتن به تواند
نداند راز او پیراهن او نه موی آگاه باشد در تن او
تو نیز این دشمنی در دل همی دار مرا منمای چندین رنج و آزار
مبر از کینه راه شادمانی مکش یکباره شمع مهربانی
مبر از مهر چون من دلفروزی مگر مهرم بکار آیدت روزی
جهان هرگز بحالی بر نپاید پس هر روز روز دیگر آید
اگر کین آمدت زان مهر بسیار مگر مهر آید از کینه دگر بار
چنان کاندر پس گرماست سرما دگر ره در پی سرماست گرما

پاسخ دادن رامین ویس را

جوابش داد رامین دلازار جوابی در خور ایشانرا سزاوار
نگارا هرچه تو کردی بدیدم همیدون هرچه تو گفتی شنیدم
مباد آن دل که او خواری نداند ز نادانی در آن خواری بماند

نه آنم من که در خواري ندانم تن آسوده دیر خواري بمانم
مرا این راه بد جز دیو ننمود پشیمانم ازان کم دیو فرمود
به پیمودم بکام دیو راهي کشیدم رنج و سختي چند گاهي
گمان بردم کزین ره گنج یابم ندانستم که بی‌مر رنج یابم
بکوهستان نشسته خرّم و شاد تن از رنج و دل از اندیشه آزاد
ز چندان خرّمی دل بر گرفتم چنین راه گران در بر گرفتم
سزاوارم بدین خواری که دیدم چرا دل زان همه شادی بریدم
کنون گشتم من از کرده پشیمان ندانم چون بود دردم بدرمان
دل نادان بهوش خویش نازد بدی سازد کرا نیکی نسازد
مرا دست زمانه گوهری داد چو بفگندم بجایش اختری داد
دو ماهه راه پیمودم بسختی بفرجامش چه دیدم شور بختی
مرا فرجام جز چونین نبایست که گر چونین نبودی خود نشایست
چو کردم با زمانه ناسپاسي زمانه کرد با من ناشناسی
چو من گفتم که نشناسم ترا چیز زمانه گفت نشناسم ترا نیز
نکو کردي که از پیشم براندي بجز طرّار و نادانم نخواندي
دل من گر چنین نادان نبودی بمهر ناکسان پیچان نبودی
کنون برگرد و اندر من میاویز چنان چون گفتي از مهرم بپرهیز
که من تاري شدم تا روز محشر نه پیوندیم ازین پس یک بدیگر
تو خوبانرا خداوندی و سالار چو خوبی تو تويي گنجور پندار
نه من گفتم که نه تو ماه روئي نه سیمین بازو و نه مشک موئي
ملک باشد بچشمت جادوانرا طرب باشد برویت نیکوانرا
تو داري حلقه هاي مشک بر عاج تو داري از بنفشه ماه را تاج

تو بر دیدار چون خرم بهاری   تو بر رخسار چون چینی نگاری
ولیکن گرچه ماه و آفتابی   نخواهم گر چنین بر من بتابی
ازین پس گرچه باشد صعب دردم   بمیرم نیز گرد تو نگردم
تو داری بر لب آب زندگانی   که باز آری بتن جان و جوانی
لبم از تشنگی گردد چو رویم   بمیرم تشنه آب از تو نجویم
وگر عشق من آتش ماه سوزان   نه بینی زین سپس او را فروزان
همان آتش که باشد سر بسر دود   همان بهتر که خاکستر شود زود
بسی آهو بگفتی در تن من   دو صد چندانکه گوید دشمن من
کنون آن گفتها کردی فراموش   نه در دل جای آن داری نه در گوش
نه بینی آنچه خود کردی ز خواری   ز من مهر و وفا امید داری
بدان زن مانی ای ماه سمنبر   که باشد در کنارش کور دختر
بدیده کوری دختر نه بیند   همان داماد بی آهو گزیند
سخن خواهی که خود یکسر تو گوئی   بنام هر کسی آهو تو جوئی
چه آهو دیدی از من تا تو بودی   که چندین خشم و آزارم نمودی
مرا دل سرد گشت از مهربانی   چرا چندین مرا بی مهر خوانی
ز بد مهری نشان تو بیش داری   که بی رحمی و زفتی پیشه داری
اگر هرگز تو روی من ندیدی   نه در گیتی نشان من شنیدی
نبایستی چنین بی رحم بودن   بگفتار این همه خواری نمودن
اگر یارت نبودم دیرگاهی   بدم مرد غریب دور راهی
شب تاریک و من بی چار و بی یار   بدست باد و برف اندر گرفتار
گنه را پوزش بسیار کردم   هزاران لابه و زنهار کردم
نه از خوبی یکی گفتار بودت   نه از نیکی یکی کردار بودت

نه بر درگاه خویشم بار دادی ، نه زان سختی مرا زنهار دادی
نه بخشودی ز رنج سخت بر من همی مرگم سگالیدی چو دشمن
مرا در برف و در باران بماندی بخواری انگه از پیشم براندی
ز بی رحمی نبودی دستگیرم بدان تا من به برف اندر بمیرم
اگر روزی ترا رشکی نمودم بدون مرگ ارزانی نبودم
چه بی‌شرمی و چه زنهارخواری که مرگ دوستانرا خوار داری
زنادان خود همی یک حال نیکوست که نشناسد بدو در دشمن و دوست
گر از مهر دلت خوشنود بودی ز مرگ من ترا چه سود بودی
ترا سودی نباشد زانچه کردی بدیدی آن گمان بد که بردی
مرا سودی بزرگ آمد پدیدار که پیدا گشت غدار از وفادار
کنون کز حال تو آگاه گشتم دل سنگینت را بد خواه گشتم
وفایت همچو سیمرغست نایاب که دل بی رحم داری چشم بی خواب
مباد آنکس که او مهر تو ورزد کجا مهر تو دانگ جو نیرزد
سپاس از کردگار داد گر باد که جانم را ز بند مهر بکشاد
شوم دیگر نورزم مهر با کس گل گلبوی زین گیتی مرا بس
شوم تا مرگ باشم پیش او شاد که او تا مرگ باشد پیش من یاد
اگر گیتی به پیمائی دو صد راه نه چون او ماه یابی نه چو من شاه
هران گاهی که چون او ماه باشد سزد ویرا که چون من شاه باشد
چو مارا داد بخت نیک پیوند بمهر یکدگر باشیم خرسند

پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گریان و خروشان دو چشمه خونش از دو چشم جوشان

دریده ماه پیکر جامه در بر   فکنده لاله گون یاشامه از سر
همی گفت ای مرا چون جان گرامی   دلم را کام و کامم را تمامی
توئی بخت مرا همتای رادی   توئی جان مرا همتای شادی
مه زهر بخت من یکباره پرده   مکن جان مرا در مهر برده
درخت خرمی را شاخ مشکن   نمک بر سوخته کمتر پراکن
اگر من بر تو لختی ناز کردم   و یا بر تو زمانی ناز کردم
مجوی از رشک من چندین فسانه   مکن یا را جدائی را بهانه
چو شش ماه از جدائی درد خوردم   روا بد گر زمانی ناز کردم
نباشد هیچ هجری بی نهیبی   چنان چون هیچ عشقی بی عتیبی
کرا از عشق باشد در دل آتش   عتاب دوست باشد بر دلش خوش
عتاب دوستان در وصل و هجران   بماند تا بماند جای ایشان
فزونی باد هر روزی نهیبم   که هم تیمار من گشت این عتیبم
اگر سنگی ز گردون اندر آید   همانا عاشقان را بر سر آید
پشیمانم چرا کردم عتیبی   کزان بفزود جانم را نهیبی
گمان بردم که کردم بر تو نازی   شد آن ناز مرا بر تو نیازی
اگر سیری نمودم با تو در ناز   نگر تا چون ترا جویم همی باز
اگر بودم بناز اندر گنه کار   شدم با تو به برف اندر گرفتار
اگر من جلدئی بر تو براندم   ازان جلدی کنون خیره بماندم
چو بودم روز شادی با تو دمساز   شدم در روز سختی با تو همراز
تو خود دانی که با تو بد نکردم   کنون از حجت از تو بر نگردم
کنون دست از عنانت بر نگیرم   همی نالم بزاری تا بمیرم
اگر بپذیری از من پوزش من   نیفزائی به تندی سوزش من

شوم تا مرگ پیش تو پرستار　　برم فرمانت چون فرمان دادار
اگر چونین نورزم مهربانی　　بریدن آن گهی از من توانی
همه وقتی توان جستن جدائی　　ولیکن جست نتوان آشنائی
درخت آسان توان از بن بریدن　　ولیکن باز نتوان پیونیدن

پاسخ دادن رامین ویس را

جهان افروز رامین گفت از این پس　　نه پندارم که از من بر خورد کس
نورزم مهر تا خواری نه بینم　　ز غم روشن جهان بین را نه بینم
چو باید روز شادی کرم خوردن　　تن آزاد خود را بنده کردن
بسا روزا که من دیدم تن خویش　　ز بس خواری بکام دشمن خویش
اگر خواری همین آید برویم　　سزد گر نیز مهر کس نجویم
بجز دوزخ نباشد هیچ جایم　　اگر نیز آزموده آزمایم
منم آزاد و هرگز هیچ آزاد　　چو بنده بر نگیرد جور و بیداد
نباشد هیچ بیگانه ستمگر　　نباشد هیچ آزاده ستمبر
اگر از روی تو تابانست خورشید　　من از خورشید تو ببریدم امید
وگر نایاب باشد در جهان سنگ　　بود در شصت من زر یکدرم سنگ
بخرم صدمنی بر دل نهم من　　مگر زین ننگ و رسوائی رهم من
وگر در زیر وصلت هست صد گنج　　نیرزد جستنش با این همه رنج
دل از تن برکنم گر دل دگر بار　　کند مهر تو با مهر دگر یار
اگر زین دل جدا مانم مرا بس　　که هر کس را همی خواهد مرا بس
مگر بخت مرا نیکی درین بود　　که امشب مهر تو یکباره کین بود
بسا کارا کز آغازش بود سخت　　سرانجامش به نیکی آورد بخت

بسا کارا کز آغازش بود خوش   سرانجامش بود سوزنده آتش
کند داددار که که کارها راست   چنان کز وی نداند هیچ کس خواست
کنون کار مرا امشب چنان کرد   که از خوبی بکام دوستان کرد
برستم زان همه گفتار و پوزش   و زان غم خوردن و تیمار و سوزش
چنان بی رنج و بی غم گشت جانم   که گوئی من کنون نه زین جهانم
تو گفتی بنده بودم شاه گشتم   زمین بودم ز بربر ماه گشتم
نه بینا چشمم اکنون گشت بینا   چو نادان بختم اکنون گشت دانا
چو پای ازدام خواری رسته کردم   چه خوش کاری که من امروز کردم
نگر تا تو نه پنداری که دیگر   مرا دیدی نه بینی خوار و غم خور
هران کو طبع بگسست از جهان پاک   نیاید هرگز اورا از جهان باک
نه بی رنجی کدامم زندگانی   بجویم سود از بیم زیانی
تو نیز ار بخردی و هوشیاری   چو من باشی و غم در دل نداری
اگر صد سال دیگر مهر کاریم   ازو در دست جز بادی نداریم
خرد ورزی و خرسندی نمائی   که خرسندیست مهر پارسائی
اگر صد سال تخم کام کاری   بآخر جز پشیمانی نداری

پاسخ دادن ویس رامین را در غایت نیایش و نوازش

سمنبر ویس دست رام در دست   ز داغ عاشقی بیهوش چون مست
ز بس سرما تنش چون بید لرزان   ز نرگس بر سمن یا قوت ریزان
همی گفت ای مرا چون دیده پر خور   شبم را ماهتابی روز را خور
ز روی دوستی شایسته یاری   ز روی نام زیبا شهریاری

نه بی روی تو خواهم زندگانی　　نه بی روی تو جویم کامرانی
بیازردم ترا نیکو نکردم　　بزین غم حسرت بسیار خوردم
مکش چندین کمان خشم و آزار　　میندازم تو چندین تیر تیمار
بیا تا هر دوان دل شاد داریم　　به نیکی یکدگر را یاد داریم
حدیث رفته را دیگر نگوئیم　　بآب مهر دل ها را بشوئیم
مشو دل تنگ ازین خواری که دیدی　　و زان گفتار ها کز من شنیدی
بگیتی نامور تر پادشائی　　ببوسد خاک پای دلربائی
نباشد در عتاب نیکوان جنگ　　نه نیز از ناز شان بردن بود ننگ
ببر نازم که جانم هم تو بردی　　مدارا کن که غارت هم تو کردی
چه خواهی روز رستاخیز کردن　　که خون چون منی داری بگردن
چه روز آید مرا زین روز بدتر　　که نه دل بینم اندر بر نه دلبر
چه بودی گر مرا دل یار بودی　　وگر دل نیست باری یار بودی
دلم بردی و اکنون رفت خواهی　　دل و دلدار هر دو بست خواهی
اگر تو رفت خواهی پس مبر دل　　که آتش باردم زین درد بر دل
ترا دل چون دهد جستن جدائی　　ز روی من بریدن آشنائی
تو آنی کت همی خواندم وفادار　　کنون از من شدی یکباره بیزار
دریغا آن همه پیمان که بستی　　به بستی باز بیهوده شکستی
دل خودکامم از فرمان برون شد　　که داند حال او گفتن که چون شد
کنون ایدر مرا چندین چه داری　　خمارین چشم من خونین چه داری
اگر برگشت خواهی زود برگرد　　که سرما برکشید از جان من گرد
وگر تو بر نگردی ای سمنبر　　به همراهی مرا با خویشتن بر
خوشم با تو بدشخوار و بآسان　　اگر تو در ریی یا در خراسان

اگر هر پردهٔ تو بر من بدّری به خنجر دستم از دامن ببرّی
بگیرم دامنت با تو بیایم زمانی بی تو با موبد نپایم
کجا گرمی دلی چون کوه دارم بر اندیشیدن هجرت نیازم
بخواهی رفتن ای خورشید تابان مرا گمراه ماندن در بیابان
بخواهی بردن آن دیبای صدرنگ ز رویم رنگ وز تن زور و نیرنگ
چه بی رحمی چه بی مهری چه بی شرم کزین لابه نشد سنگین دلت نرم
همی گفت این سخنها ویس دلبر همی راند از دو دیده رود بر بر
دل رامین نشد زان لابه خشنود زبس سختی تو گفتی آهنین بود
گرو بستند برف و خشم رامین که نه آن کم شود تا روز ونه این

باز گشتن ویس و دایه از پیش رامین و پشیمان شدن رامین و باز آمدن و با ویس پیوستن و یکجا شدن

چو ویس و دایه نومیدی گرفتند ز رامین باز گشتند و برفتند
بشد ویس و بشد ماه جهانتاب دلش پر دود و آتش دیده پر آب
هم از سرما تنش لرزنده چون بید هم از رامین دلش برگشته نومید
همی گفت وای من زین بخت وازون که گوئی هست با جان منش خون
بکین با جان من چندین ستیزد که روزی خون من ناگه بریزد
زمن ناکس تر ای دایه که دانی اگر زین پیش ورزم مهربانی
وگر زین پیش باشم مهرپرور بیا ز انگشت چشم من برآور
چنان بیچاره گشت اندر تنم جان که می خواهد بریزد خاک پنهان
تن من گر درین حسرت بمیرد بگیتی هیچ گورش نه پذیرد

کنون کز جان و از جانان بریدم چه خواهم دید ازین بتر که دیدم
بعشق اندر نهیبی زین بتر نیست سیاهی را ز پس رنگ دگر نیست
چو ویس دلبر از رامین جدا شد هوا همچون دمنده اژدها شد
چه زفتی بود و چه زهر هلاهل که در ساعت ورا بفسرد ازو دل
سیاه ابری بیامد صف بهپیوست دم دیدار بینندہ فرو بست
همی زد برف را بر جسم وبر روي چنان کاسیمه کش جسم برارونی (؟)
به بسته راه رامین بی محابا چو بندد راه کشتی موج دریا
تنش در برف بود ودل در آتش که با دلبر چرا شد تند و سرکش
پشیمان گشت از گفتار بی بر ز دیده سیل مرجان ریخت بربر
خروشی ناگهان از وی جدا شد که گفتی جان و تن از هم رها شد
عنان رخش را چون باد برتافت سمنبر ویس را در راه دریافت
چو مستي بیدل از رخش اندر افتاد بسان بیدلان در بست فریاد
همی گفت ایصنم برمن ببخشاي مرا تیمار بر تیمار مفزای
گناه من ز ناداني دو تو شد که تا نیکو بچشم من نکو شد
من آن زشتی که دانستم بکردم دو باره آب روی خود ببردم
کنونم نیست با توچشم دیدار زبانرا نیست با تو جای گفتار
دلم از شرم تو خستست گوئی زبانم را گره بستست گوئی
بماندستم کنون بی جای و بی یار دل از صبر و تن از آرام بیزار
ببرد از ره دلم را دیو بندي بمهر اندر پدید آورد کندي
زبان از شرم تو خاموش گشته روان از مهر تو بیهوش گشته
نه در پوزش سخن گفتن توانم نه بی تو ره بکار خویش دانم
کنون برگشتم از کرده پشیمان ز من طاعت همیشه از تو فرمان

چنان دلجوی و فرمان‌بر بوم من | که پوشند کمترین چاکر بوم من
اگر مهر مرا کین آوري پیش | شکافم من به خنجر سینهٔ خویش
بگیرم من ترا در برف دامن | بدارم تا نه تو مانی و نه من
مرا کس نیست جز تو در جهان نیز | چو من زنده نمانم تو همان نیز
بگاه مرگ جویم چون تو یاري | دران گیتی بهم خیزیم آري
اگر شاید که من بهشت بمیرم | چرا در مرگ پای تو نگیرم
دران گاهی که چون تو یار دارم | نهیب روز محشر خوار دارم
مرا هم تو بهشتی هم تو حوری | که جوید در جهان زین هر دو دوری
منم با تو تو با من تا بجاوید | نبرّم هرگز از مهر تو امید
همیگفت این سخن دلخسته رامین | روان از دیده بر رخ رود خونین
سخنهاي که صد باره بگفتند | دگر باره همان از سر گرفتند
دراز آهنگ شد گفتار ایشان | جهان مانده شگفت از کار ایشان
دل ویسه چو کوهی بود سنگین | رخش برگ بهاری بود رنگین
نه زان گفتار رامین نرم شد سنگ | نه از سرما بهارش گشت بی رنگ
چو تنگ آمد بخاور لشکر شام | برآمد چون درفشی پیکر از بام
دل رامین ز شیدائی بترسید | دل ویسه ز رسوائی بتفسید
کجا رامین شدي از مهر شیدا | همان ویسه شدي از عشق رسوا
چو بام آمد سخنها گشت کوتاه | دل گمراه شان آمد سوی راه
پس انگه دست یکدیگر گرفتند | ز بیم دشمنان در خانه رفتند
سراي و کوشك را درها به بستند | دل از کین و روان از غم بشستند
ز شادی هر دو چون گل برشگفتند | میان قاقم و دیبا بخفتند
تو گوئي آسماني گشت بستر | درو آن دو سمنبر بد دو پیکر

همه بالین پر از مه بود و پروین همه بستر پر از گلنار و نسرین
ز روي و موی ایشان در شبستان نگارستان بد و خرّم گلستان
نهاده چون دو دیبا روي بر روي چو دو زنجیر مشکین موی بر موی
چنین بودند یک مه در نیازي نیاسودند روز و شب ز بازي
همیشه راست کرده بر نشان تیر بهم آمیخته چون شکّر و شیر
گهی باده ز جام زر گرفتند گهی سرو سهي در بر گرفتند
گهی کافور و گل بر هم نهادند چو خزّو دیبه بر ملحم نهادند
اگرچه بود دلها شان پر آزار به بوسه خواستندش عذر بسیار
نشسته شاه بر اورنگ زرّین نبود آگه ز کار ویس و رامین
ندانست او که رامین در سرایش نشسته روز و شب با دلربایش
همی با او خورد ناب از یکی جام به تیغ ننگ ببریده سر نام
بیاسوده دل از اندوه گیهان بیا گنده دلش بر عشق جانان
بکام خویش در دام اوفتاده دو گیتي را بیک دلبر بداده
یکی ماهه نشاط و نیک بختي ببرد از یاد شان شش ماهه سختي
مبادا عشق و گر باد آن چنان باد که عاشق باشد از بخت جوان شاد
چنین عشق و چنین عیش و چنین حال کم آید مرد عاشق را چنین فال
بعشق اندر چنین فالي بیاید که تا بس کار عشق آسان برآید
بسا روزا که من عشق آزمودم چنین یکروز ازو خرّم نبودم
زمانه زانچه او بر بد بگشتست مگر روز نهیبش درگذشتست

صلح کردن ویس با رامین و با هم عیش کردن و آشکاره شدن رامین بر شاه موبد

چو یك مه ویس و رامین شاد بودند | بباغ عشق چون شمشاد بودند
جهان خوش گشت و گم شد برف و سرما | درآمد پیش باد آهنگ گرما
جهان افروز رامین گفت مارا | بموبد گشت باید آشکارا
ز پیش آنکه راز ما بداند | کجا زین پیش پوزش در نماند
چو این چاره بیندیشید گربز | شبی پنهان برون آمد ازان دز
یکی منزل زمین از مرو بگذشت | چو روز آمد دگرره باز پس گشت
همی شد بر ره مرو آشکاره | بدروازه درون شد یک سواره
هم اندر کرده راه و جامهٔ راه | همی شد راست تا پیش شهنشاه
خبر دادند شاهنشاه را زود | که خورشید بزرگی روی بنمود
جهان افروز رامین آمد از راه | به پیکر همچو سروی بر سرش ماه
بره آشفته سرما خورده یك چند | بفرسوده کمرگاه از کمر بند
چو پیش شاه شد آزاده رامین | نمازش را دوتا شد سرو سیمین
شهنشه شاد شد چون روی او دید | هم از راه و هم از جایش بپرسید
جهان افروز رامین گفت شاها | نکو نامابشاهی نیک خواها
ترا جاوید بادا بخت پیروز | ز پیروزیت بد خواه تو بد روز
ز هرکامی فزون تر باد کامت | به به روزی نکو تر باد نامت
به نیکی روز کارت جاودان باد | بشاهی بخت نیکت کامران باد
دلی باید مه از کوه دماوند | که بشکیبد ز دیدار خداوند
مرا در کودکی تو پروریدی | کنونم سر به پروین بر کشیدی

تو دادستي مرا هم جاه و هم ماه   کنونم با یکی هم‌نامور شاه
گر از نا دیدنت بیباک باشم   بگوهر دان که من نا پاک باشم
مرا دربان سزد بر قبه کیوان   اگر باشم بدرگاه تو دربان
چرا از تو شکیبائی نمایم   که با درد جدائی بر نیایم
بفرمانت شدم شاها بگرگان   تهی کردم که و دشتش ز گرگان
کهستان را چنان کردم بشمشیر   که آهو را همي فرمان برد شیر
ز موصل تا بشام و تا به ارمن   شهنشه را نماندست ایچ دشمن
بفرّ شاه حال من چنانست   که پیشم کمترین بنده جهانست
همه چیزي بمن دادست دادار   بجز دیدار شاه نام بردار
چو از دیدار شاهنشه جدایم   تو گوئی در دهان اژدهایم
خداي ما که با عدلست و دادست   همه چیزی بیک بنده ندادست
چو بودم روز و شب سخت آرزومند   بجان افزاي دیدار خداوند
چنین تنها خرامیدم ز گوراب   شتابان همچو از کهسار سیلاب
براه اندر همی نخچیر کردم   چو شیران یکسره تسخیر کردم
کنون تا فرّاین درگاه دیدم   بشادی شاه را بر گاه دیدم
دلم باغ بهاران گشت گوئی   یکی جانم هزاران گشت گوئي
ز دولت یافتم همواره امید   نهادم تخت را بر تاج خورشید
مه مه خواهم به پیش شاه خوردن   پس انگه باز عزم راه کردن
وگر کاري جزاین فرمایدم شاه   ندانم بهتر از فرمان او راه
چنان فرمان شه را پیش دارم   کجا فرمان هم‌ زرا جان سپارم
بدین آنکه زندگی یابم تنومند   که جان بدهم بپیش خداوند
چو شاهنشاه بشنید این سخن زو   سخنهای بهم آورد نیکو

پدر گفت انچه کردي نیک کردي نمودي راستی و شیر مردي
مرا دیدار تو باشد دلفروز از و سیری کجا یابم یکی روز
کنون باري زمستانست و سرماست نباید روز و شب جز رود و می خواست
چو اندر روزگار نوبهاران ترا در ره بسي باشد یاران
من آیم با تو تا گرگان به نخچیر که باشد در بهاران خانه دلگیر
کنون برخیز و برکن جامهٔ راه بگرمابه شو و رختي دگر خواه
چو رامین باز گشت از پیش او شاد شهنشاهش بسي خلعت فرستاد
سه ماه آنجا بماند آزاده رامین ندیدش جز هوای دل جهان بین
همه آن داد بخشش کو پسندید نهاني ویس دلبر را همی دید
به پیروزی هوای دل همي راند هوا از شاه پوشیده همي ماند
همیشه ویسه را دیدي نهانی چنان کز وي نبردي شه گمانی

صفت بهار و رفتن شاه موبد بشکار

چو لشکر گاه زد خرّم بهاران بدشت جویبار و کوهساران
جهان از خرمي چون بوستان شد زمین از نیکوئي چون آسمان شد
جهان پیر ورنا شد دگر بار بنفشه زلف گشت و لاله رخسار
چو گنج خسروان شد روی دلبر زبس دیبا و زرّ و مشک و گوهر
بو عنائی زبان بگشاد بلبل چو مستی عاشق اندر بحث غلغل
بنفشه شان دو زلف خود بشکست چو السنان وقایه صرخ در بست
عروس گل بیامد از مناره فلک تا زنده بر تاجش ستاره
ز باران آب گیتي گشت میگون بغیر خاک صحرا گشت گلگون
ببهشت آمد ز تیغ کوه نخچیر برون آمد بهار از شاخ شبگیر

بخوبي باغ همچون دلبران شد بزيبائي درختان اختران شد
هوا نوروز را خلعت بر افگند ز صد گونه گهر بر گل پراگند
نشاط بادة خوردن كرد نرگس چو گيتي ديد چون شاهانه مجلس
گرفتش جام زرين دست سيمين چنان چون دست خسرو دست شيرين
صبا بردي نسيم بازي يار چو بگذشتي بگلزار و سمن زار
هوا كردي نثار زرّ و گوهر چو بگذشتي نسيم گلي برو بر
چنان رخشنده بد پيراهن سرو كه گفتي شستري شد دامن سرو
ز باران خرّمي چندان بيفزود كه گفتي قطرة باران خرّمي بود
بچونين خوش هوا و نغز هنگام كه گيتي تازه بود و روز بدرام
شهنشه كرد با دل راى نخچير كه باشد در بهاران خانه دلگير
سبك لشكر شناسان را فرستاد كه و مه را ز لشكر آگهي داد
كه ما خواهيم رفتن سوي گرگان گرفتن چند گه گوران و گرگان
پلنگان را در آوردن ز كهسار گوزنان را ز بيشه كردن آوار
سيه‌گوشان و يوزان را كشادن ز آهو هر دوانرا خوردة دادن
چو آگه گشت ويس ماه پيكر فتاد اندر دلش سوزندة آذر
چو آگه گشت ويس از رفتن شاه بچشمش گاه تاري گشت چون چاه
بدايه گفت ازين بتّر چه داني كجا زندة نخواهم زندگاني
منم آن زندة كز جان سير گشتم بصد جا خستة شمشير گشتم
بگرگان رفت خواهد شاه موبد كه روزش نحس باد و طالعش بد
مرا چون صبر باشد در جدائي ازين بتيارة چون يابم رهائي
دلم با جان نخواهد رفت ناگاه حديث زندگاني گشت كوتاه
چو فردا راه گيرد سر مرا واي كه رخش باك بر چشمم نهد پاي

بهر کامی که بنهد رخش رامین   مرا داغی نهد بر جان شیرین
چو گردم دور ازان شاه جوانان   مرا بینی بره چون دیدبانان
نگهدارم رهش را چون طلایه   ز چشم خویشتن سازم سقایه
گهی از وی غریبان را دهم آب   گهی یاقوت و مروارید خوشاب
مگر دادار بنیوشد دعائی   بگرداند ز جان من بلائی
بلا مارا نه بتّر باشد از شاه   که بدرایست و بدخویست و بدخواه
مگر یابم ز دست او رهائی   نیابم هر زمان درد جدائی
کنون ای دایه رو تا پیش رامین   بگو حالم که چونین است و چونین
بگو او را که ای جان و دل من   مرا ایدر مهل در کام دشمن
بدان تا خود چه خواهد کرد با من   بکام دوستان یا کام دشمن
اگر فردا بخواهد رفت با شاه   بخواهد رفت دل با او به همراه
بگو با اینهمه داغ جدائی   کجا زنده بمانم تا تو آئی
نگر تا روی را از من نتابی   کجا آئی مرا زنده نیابی
ز بهر آنکه تا مانی به خانه   بدست آور ز گیتی یک بهانه
مرو با شاه و ایدر باش خرّم   تو بی غم باش و اورا دار در غم
ترا باید که باشد نیک بختی   مر او را سال و مه کوری و سختی
بشد دایه هم انگه پیش رامین   نمک کرد از سخن بر ریش رامین
پیام ویس یک یک گفت با رام   تو گفتی بار کی بود آن نه پیغام
گرفت از غم دل رامین طپیدن   سرشک غم ز مژگانش دویدن
زمانی در جوابش زار بگریست   ز بهر آنکه در زاری همی زیست
گهی رنج و گهی درد و گهی بیم   ز بیم جان همیشه دل بدو نیم
پس انگه گفت با دایه که موبد   ازین نه نیک با من گفت و نه بد

نه خود گفت و نه آگاهی فرستاد مگر او را فرامش گشتم از یاد
گر ایدون کم بفرماید برفتن بهانه انگهی شاید گرفتن
چو او شد من بمرو اندر بپایم بهانه سازم انگه درد پایم
مرا پوزش بود نا کردن راه کنم شه را همی از دردم آگاه
مرا نخچیر باشد رامش افزای ولیکن راه نتوان کرد بی پای
گمان بردم که باشد شهریارم که من خود دردمند و زار وارم
ازین رویم نداد آگاهی از راه بماندم لاجرم بی گاه و بی شاه
مرا گر راست آید این گمانی بماندم در بهشت جاودانی
چو دایه ویس را زین آگهی داد تو گفتی مژدهٔ شاهنشهی داد
چو گردون کوه را استام زر داد زمین را نیز فرشی پر گهر داد
خروش آمد ز دز روئینه خم را درای و نای و کوس و گاودم را
بجوشیدند گردان و سواران چو از شاخ درختان نو بهاران .
همی آمد ز مرو انبوه لشکر چنان کز ژرف دریا موج منکر
به پیش شاه شد آزاده رامین نکرده ساز ره بر رسم و آئین
شهنشه پیش گردان دلاور بدو گفت این چه نیرنگ است دیگر
چرا بی ساز رفتن آمدستی دگر باره مگر نالان شدستی
برو بستان ز گنجور انچه باید که ما را صید بی تو خوش نیاید
بشد رامین ز پیش شاه نا کام چو ماهی کش بود افتاده در دام
چو رامین راه گرگان را کمر بست تو گفتی گرگ ویسه را جگر خست
بناکامی براه افتاد رامین جگر خسته به تیر و دل بزوبین
چو آگه گشت ویس از رفتن رام برفت از جان او یکباره آرام
غریوان با دل سوزان همی گفت نوای زار از نادیدن جفت

چرا تیمار پنهاني بدارم چرا یاقوت بر رویم نبارم
دلی خو کرده در شادي و در ناز کنون چون کبک شد در چنگل باز
نیابم یار چون یار نخستین نه یک معشوق چون معشوق پیشین
مرا بی دوست خامش بودن آموخت گرستن بر جدائي سخت نیکوست
سخن شد خون دیده چون زبانم همی گوید همه کس را نهانم
اگر باور نداري دایه دردم ببین این اشك سرخ و روی زردم
ز جان خویش نالم نه ز دلبر که دلبر رفت واو چون ماند ایدر
بیک دل چون کشم این رنج و تیمار که باشد زو همه دلها گرانبار
دل بی صبر چون آرام یابد که با صبر این بلا هم بر بتابد
چو رامین را بدید از گوشهٔ بام براه افتاده با موبد بناکام
میانی چون کناغ پرنیانی برو بسته کمربند کیانی
غبار راه بر زلفش نشسته بداغ دوست رنگ از رخ گسسته
نگار خویشتن را کرده بدرود چو گمره در کویر و غرقه در رود
دل ویسه ز دیدارش بر آشفت دران آشفتگی با دل همی گفت
درود از من نگار سعتری را درود از من سوار لشکری را
درود از من رفیق مهربان را درود از من امیر نیکوان را
مرا بدرود نا کرده برفتي همانا دل ز مهرم بر گرفتي
تو با لشکر برفتي وای جانم که آمد لشکری از اندهانم
به بستم دل بصد زنجیر پولاد همه بگسست و با تو در ره افتاد
اگر جانم بماند در جدائي بمانم در جدائي تا تو آئي
فرستم میغها از دود جانم برون اندازم این روز نهانم
بکنم پر آب و سبزي جایگاهت بباران گرد بفشانم ز راهت

کجا روی تو باشد نو بهاران بهاران را بباید ابر و باران
چو رامین رفت یك منزل ازان راه نبود از بیدلی از راه آگاه
ز بس اندیشهاکش بود در دل نبود آگاه تا آمد بمنزل
براه اندر همي نالید هموار نباشد بس عجب ناله ز بیمار
بناله در سخنهای همی گفت که گوید آنکه تنها ماند از جفت
شبي چونان بدیدم در زمانه که بوسه تیر بود و دل نشانه
کنون روزي همی بینم چو امروز که آهو گشت جانم عشق او یوز
کجا شد خرمی و ناز دوشین عقیق شکرین و در نوشین
ز روی دوست بر رویم گلستان شب تاریك ازو چون روز رخشان
شبی چونان بدیده دید کانم چنین روزي بدیدن چون توانم
نه روز است اینکه آتش گاه جانست بلای روزگار عاشقانست
همانا گر بباید دهر کیال نه بنماید ازین یك روز صد سال
چو شاهنشه فرود آمد به منزل به پیش شاه شد رامین بیدل
هزاران گونه بر رویش گوا بود که اورا صبر و هوش از تن جدا بود
نه رامش کرد باشاه و نه می خواست بهانه کرد بیماری و برخاست
ازان پس دور شد تا شب چنین بود دلش گفتی که باجانش بکین بود
روان پر درد ورخ پر گرد بودش همه تن دل همه دل درد بودش

زاری کردن ویس در فراق رامین

چو رامین دور گشت از ویس دل بند نشاط و کام ازو ببرید پیوند
همیشه ماه بود انگاه شد خور چنوزرد و چنو بی خواب و بی خور
نیاسود از حدیث و یاد رامین نگارین رخ بخون کرده نگارین

بدایه گفت دایه چاره ساز که رفته یار بد مهر آیدم باز
ز مهرای دایه بر جانم ببخشای مرا راهی بوصل دوست بنمای
که من با این بلا طاقت ندارم شکیب و صبر این فرقت ندارم
ز من بنیوش دایه داستانم که چون آب روان آن بر تو خوانم
بدادم دل بنادانی ز دستم کنون از بیدلی گوئی که مستم
چنین مست از شراب یار گشتم چنین در مانده و غمخوار گشتم
مکن زین بیدلی بر من ملامت که خود برخاست از جانم سلامت
یکی آتش زعشق اندر من افتاد مرا در دل ترا در دامن افتاد
به پیش آب مر آتش زبون گشت مرا از آب این آتش فزون گشت
کنون روز ست و وقت چاشتگاهست بچشمم چون شب تاری سیاهست
مرا روز از رخان دوست باشد که درمان از رخان دوست باشد
همی تا هجر آن دل سوز بینم نه درمان یابم و نه روز بینم
همی ریزد زبر بر سیل باران که دید آتش فزاینده ز باران
شب من دوش همچونان که گفتم مگر بر سوزن و بر خار خفتم
ندانم بر سر من چه نبشست است که کار بخت با من سخت زشتست
شوم در دشت گردم چون شبانان نگردم نیز گرد مهربانان
فراوان بخت خود را آزمودم ازو جز خستهٔ و غمگین نبودم
تباهی روزگار خود فزایم چو چیز آزموده آزمایم
شنیدی داستان من سراسر کنون در مان کارم چیست بنگر

جواب دادن دایه ویس را

جوابش داد دایه گفت هرگز نباید بودن اندر کار عاجز

ازین گریه وزین ناله چه آید جز آن کت غم بغم درسی فزاید
همه ساله چنین در رنج و دردی بغم خوردن قرارم را ببردی
همالان تو در شادی و نازاند بکام دل همی گردن فراز اند
جهان از بهر جان خویش باید همه دارو ز بهر ریش باید
ترا دادست یزدان پادشائی ز نیکو نامی و فرمان روائی
ترا هم ریش وهم دارو بدستست چرا درد تو از دارو گذشتست
چو شهرو داری اندر خانه مادر چو ویرو یاور و فرّخ برادر
چو رامین یار و شایسته بیاری سزای خسروی و شهریاری
همه گنجست آگنده بگوهر همه بنشست با بسیار لشکر
بزرگي را همین باشد بهانه بزرگی جوي و کم کن این فسانه
تو موبد را بسی زشتی نمودي همیدون چند بارش آزمودی
بس اکنون چارهٔ درمان خود جوي که هم تخم است وهم آبست وهم جوی
ز پیش آنکه موبد دست یابد ز کین دل بخون ما شتابد
که او را دل ز ما هر دو بکین است بکین ما چون شیر اندر کمین است
تو در دل کن که او یک روز ناگاه چو ره یابد بیاید از کمین گاه
نیابي تو همین بهتر ز رامین بسر برنه مر او را تاج زرّین
تو با نو باش تا او شاه باشد هم او با تو چو خور با ماه باشد
مدارا با خرد بسیار کردی ز مهر دل بلا بسیار خوردی
نخستین یاورت باید فراوان پس آنگه نامور بگزیده شاهان
که شاهان پاک با موبد بکین اند همه رامین و ویرو را گزینند
کنون چاره بدست آور بدانش که این اندوه‌ها گردد برامش
کنون کن گر توانی کرد کاری کزین بهتر نیابی روزگاری

بمرو اندر نه شاهست و نه لشکر — تو داری گنج شاهنشاه یکسر
چه مایه رنج بر دست او برین گنج — کنون تو یابی همواره بی رنج
ز پیش آنکه او از تو خورد شام — تو بروی چاشت خور تا تو بری نام
گر این تدبیر خواهی کرد منشین — ز حال خویش نامه کن برامین
بگویش تا ز موبد باز گردد — برفتن باد را همباز گردد
چو او آید یکی چاره بسازیم — که موبد را به بدروزی بتازیم
چو بشنید این سخن ویس سمنبوی — بر آمد لالهٔ خودروش از روی
چو ویس دلبر از دایه چنان دید — بدل گفتار اورا خوش پسندید

نامه نوشتن ویس رامین را

حریر و مشک و عنبر خواست و خامه — ز درد دل برامین کرد نامه
یکی نامه نوشت از سوی رامین — بدو در آشکارا مهر و هم کین
سخن در نامه آزاری چنان بود — که خون از حرفهای او چکان بود
الا ای مهربان و مهر پرور — چنان کن نامه نزد یار دلبر
ز یار مهربان عاشق زار — بیار سنگدل و ز مهر بیزار
ز بیدل بندهٔ بی خواب و بی خور — سپردهٔ دل بشاهی چون مه و خور
کجا این نامه گر خوانی تو بر سنگ — ز سنگ آید بگوشت نالهٔ چنگ
ز نالان عاشقی بیمار و مهجور — بکام دشمنان و ز کام دل دور
ز بیجان کهتری سوزان بر آتش — جهانش تیره گشته بخت سرکش
ز گریان چاکری بد بخت مسکین — روان از دیدگانش سیل خونین
ز بیدل خستهٔ خسته روانی — عقیقین دیدهٔ زرین رخانی
نژندی درد مندی مستمندی — شده بر تنش هر موئی چو بندی

بزاری دلفکاری بیقراری ز هر چشمش روندهٔ رود باری
بخت
نوشتم نامه از حالی چنین بدبخت که چون من نیست اکنون هیچ بدبخت
تنم پیچان و چشمم زار و گریان دلم بر آتش تیمار بریان
تنم چون شمع سوزان اشک ریزان چو ابر تیرهٔ از دل دود خیزان
بلا را مونسم غم را رفیقم بدریای جدائی در غریقم
فراق آمد همه راز نهانم بخونابه نوشتن بر رخانم
چه مسکینم که گریم زار چندین یکی دستم بدل دیگر ببالین
عقیقین لبم پیروز گشته جهان بر حال من دلسوز گشته
یکی چشم و هزار ابر گهر بار یکی جان و هزاران گونه تیمار
رخان من یکی آتش برافروخت که صبرم رابدل اندرهمی سوخت
بدان دستی که این نامه نوشتم نشاط و خرّمی را در نوشتم
تنم بگداخت از بس رنج دیدن دلم بگریخت ازبس غم کشیدن
چو دریا کرد چشمم را ز بس آب کنون درآب چشم غرقه شد خواب
چو جای خویش را پر آب یابم بآب اندر چگونه خواب یابم
همی تا دور ماندستم ز رویت ز باریکی نمانم جز بمویت
ز گیتی چون توانم کام جستن که جانم را نه دل ماندست و نه تن
چرا پنهان کنی آن روی چون خور که چون جان و روانم بود در خور
مرا ایدر بدین زاری بماندی سرشک از دیدگانم بر فشاندی
بروز اندهگسارم آفتاب است که چون رخسار تو با نور و تاب است
بشب اندهگسارم اخترانند که چون بینم بدندان تو مانند
خطا گفتم نه آن اندوه دارم که باشد هرکسی اندهگسارم
اگر رنج مرا کوه آزماید بجای آب ازو جز خون نیاید

نصیحت می‌کنندم دوستانم ملامت می‌کنندم دشمنانم
ز بهر کردن نصیحت با ملامت است مرا کردند در گیتی علامت
نه مهر است این که اندہ بار میغ نه هجر است این که زهر آلود تیغ است
چرا مردم دل اندر مهر بندند چرا این بد بجان خود پسندند
بسا روزا که خندیدم بریشان کنون گشتم ز خندیدن پشیمان
بخندیدم بریشان همچو دشمن کنون ایشان همی گریند بر من
کنون بالای سرویدم دوتا شد گل رخسارگانم کهربا شد
اگر دوتا شود شاخ گران بار تنم دوتا شدست از بار بسیار
به پیکر چون کمان گشتم خمیده چو زه بر تن کشیده خون دیده
مرا ایدر بدین زاری بماندی برفتی رخش فرقت را براندی
غباری کز سم رخشت بجستست بجای سرمه در چشمم نشستست
خیال روی تو در دیدگانم همی گرید ز راه دیده جانم
مرا گویند بیهوده چه نالی که از بسیار نالیدن چو نالی
بروز رفته ماند یار رفته چرا داری بدل تیمار رفته
شب است اکنون که خورشیدم ابر رفتست جهان همواره تاریکی گرفتست
روا باشد که بنشینم بامید که باز آید نگارم بام خورشید
بهار رفته باز آید بنوروز بهارم نیز باز آید یکی روز
نگارا خسروا قدّا ماه رویا سوارا شیر گیرا نام جویا
من اندر مهر آن بودم که دانی که دادم جان و دل در مهربانی
یکی موی تو بر من آن چنانست که صد باره گرامی تر ز جانست
ترا خواهم نخواهم پاک جانرا ترا جویم نجویم این جهانرا
مرا در مهر بسیار آزمودی بمهر اندر ز من خوشنود بودی

کنون اندر وفای تو همانم گوا دارم ز خونین دیدگانم
اگر نه در وفای من یقینی بیا تا این گواهانرا به بینی
بیا تا روی من بینی چو دینار بران دینار کرده دُرّ شهوار
بیا تا مهر من بینی بر افزون شده میل دلم ز اندازه بیرون
بیا تا چشم من بینی چو جیحون جهان را از هرد و جیحو نم پر از خون
بیا تا قدّ من بینی خمیده نشاط از من من از مردم رمیده
بیا تا بخت من بینی چنان زار که مانم راست بر صد ساله بیمار
اگر نه زود نزد من شتابی چو باز آئی مرا زنده نیابی
چو این نامه بخوانی باز گردی سه روزه ره بروزی در نوردی
ز دادار این همی خواهم شب و روز که رویت باز بینم ای دلفروز
اگر جانم بگیرد رنج و دردم ز داغ عاشقی دیوانه گردم
درود از من فزون از قطرهٔ باران بران ماه من و شاه سواران
درود از من فزون از آب دریا بر آن خورشید چهر سرو بالا
خدایا جان من بگذار چندان که بینم روی او آنگاه بستان
که با این داغ اگر جانم برآید ز دود جان من گیتی بسر آید
چو ویس دلبراز نامه بپرداخت نوندی را همانگه سوی او تاخت
ز نزدیکان او گوئی دلاور بشد بر کوههٔ کوهی تکاور
که چون کرگس بکوهان برگذشتی بیابانرا چو نامه در نوشتی
نه شب خفت ونه روز آسود در راه برامین برد چونین نامهٔ ماه

رسیدن نامهٔ ویس برامین

چو رامین نامهٔ سرو روان دید تو گفتی صورت بخت جوان دید

ببوسیدش بدو یاقوت شکّر نهادش بردو گلنار ردو عبهر
چو بند نامه بگشاد و فرو خواند ز دیده سیل بر بیجاده می‌راند
برآمد دود بی صبری ز جانش بیارید آب حسرت بر رخانش
سخنهای بگفت از جان پرتاب که شاید گر نویسندش بزر آب
دلا تاکی روا داری چندین حال که از غم ماه بینی وز بلا سال
دلا آنکس که بزم و کام جوید نه با فرهنگ و با آرام جوید
نترسد بیدل از شمشیر برّان نه از پیل دمان و شیر غرّان
نه از برف و دمه نز موج دریا نه از باران نه از گرما نه سرما
دلا گر عاشقی چندین چه ترسی ز هر کس چارهٔ درمان چه پرسی
ز تو فریاد و زاری که نیوشد چو تو خود را نکوشی پس که کوشد
بسر باز افکن این بار گران را ز دل بیرون کن ایدل این و آنرا
اگر یک روز باشد شادخواری یکی سالت بود تیمارداری
کنون یا بند برباید گشادن و یا یکبارهٔ سر بر خط نهادن
نیابم بهتر از دشتم برادر برادر را به از شمشیر یاور
نه مردم گر کنم زین پس مدارا بما تا گردد این راز آشکارا
جهان جز مرگ پیش من چه آرد بجز شمشیر بر جانم چه بارد
ز دشمن کی حذر جوید هنرجوی ز دریا کی به پرهیزد گهرجوی
بدریا در گهر جفت نهنگ است چه نوش اندر دهان جفت شرنگ است
شراب و جام را مستی شمشیر چو راه خرّمی در بیشهٔ شیر
ز شیران برگذر وز جام خور می که دی مه را بود نوروز در پی
ز آسانی نیاید شادکامی ز بی رنجی نیاید نیکنامی
فراوان رنج بیند دام داری بدشت و کوه تا گیرد شکاری

شکاری نیست چون شاهی و فرمان   پس آنرا چون بگیرد مرد آسان
مرادر پیش شاهی چون شکاریست   چو دلبر ویس مه پیکر نگاریست

مشورت کردن رامین با خود در عشق ویس

چرا با بخت خود چندین ستیزم   چرا آبی برین آتش نریزم
چرا این دام را برهم ندرّم   درخت ننگ را از بن نه برّم
من اندر دام و یارم نیز در دام   نهاده دل برنج و درد ناکام
ولیکن چیزها را جایگاهست   همیدون کارها را وقت و گاهست
شکوفه گوهر آید ماه نیسان   بدی مه بر درختان یافت نتوان
مگر روز بلا اکنون سر آمد   برفت آن روز و روز دیگر آمد
گذشت از رنج ماه یماه سختي   کنون آمد بهار نیک بختي
چو رامین گفت زینسان چند گفتار   بدرد دل همی پیچید چون مار
تنش در راه بود و دل بر ویس   بچشم اندر بمانده پیکر ویس
قرارش مانده بود و صبر تا شب   ز درد دل نشسته گرد بر لب
بخاور بود چشمش تاکی آید   سپاه شب که راهش بر کشاید
چو دود شب بر آمد ز آتش روز   فکر بنوشت خیره مفرش روز
چو شد بر پشت اشقر آفتابش   پدید آمد نشان ماهتابش
ز لشکرگه براه افتاد رامین   ندیدش هیچکس جز ماه و پروین
رسول ویس پیشش با چهل کس   که بودی هر یکی با لشکري بس
گهی تازان گهی پویان چو گرگان   بیک هفته بمرو آمد ز گرگان

آمدن رامین از گرگان بمرو

چو رامین از بیابان رفت بیرون   نماندش رنج ره یکروزه افزون

رسول ویس را از ره کسی کرد   ز بهر ویس اندرزش بسی کرد
که او را آگهی از ما نهان به   که راز دوست از دشمن نهان به
مگو این راز جز با ویس و دایه   که خود دایه است ما را سود و مایه
بگو این بار کار ما چنان شد   که اندر هر زبانی داستان شد
نشاید دید ازین پس روی موبد   وگر بینم سزاوارم بهر بد
تو فردا شب بدر در باش هشیار   ز شب یک نیمه رفته گوش میدار
بگو جائی که من پیش تو آیم   به پیروزی ترا راهی نمایم
نهان دار این سخن تا من رسیدن   که پس پرده که من خواهم دریدن
فرستاده بشد از پیش رامین   براه اندر شتابان تر ز شاهین
پس آنگه سیمبر ویس گل اندام   بمرو اندر کهن روز و شب آرام
همیدون گنج های شاه گربز   نهاده بود همواره دران دز
سپهبد زرد نامی کوتوالش   که بیش از مال موبد بود مالش
گزین شاه و دستور برادر   بگنج و خواسته قارون دیگر
نگهبان بود ویس دلستان را   همیدون داده فرمان جهان را
فرستاده چو باد آمد ز گرگان   ز دروازه شد اندر مرو پنهان
پس آنگه چون زنان پوشیده چادر   به پیش ویس بانو شد سراسر
کجا خود ویس را آئین چنان بود   که هر روزش یکی سور زمان بود
زنان مهتران زی او شدندی   بشادی هفته با او بدندی
بدین نیرنگ زنبا مرد جادوی   نهان از زرد شد تا پیش بانوی
بگفتش سر بسر پیغام رامین   بسان در و شکر خوب و شیرین
که داند گفت چون بد شادی ویس   ز مرد چاره گر آزادی ویس
تو گفتی مفلسی گنج روان یافت   و یا مرده دگر باره روان یافت

همانگه سوی دربان کس فرستاد   که بختم دوش در خواب آگهی داد
که ویرو یافت لختی درد و سختی   کنون آمدش حال تندرستی
بآتشگاه خواهم رفت امروز   بکار نیک بودن آتش افروز
خورش بفزایم آتش را به بخشش   بپاکیّ و به نیکیّ و برامش
سپهبد زود گفتش همچنین کن   همیشه نام نیک و کار دین کن
همان گه ویس شد با دوستداران   زنان مهتران و پیش کاران
بدروازه بآتش گاه جمشید   که بود از کردهای شاه جمشید
چه مایه زرّ و گوهر را برافشاند   چه مایه سیل سیم و زر ز کف راند
چه مایه ریخت خون گوسفندان   به بخشید آن همه بر مستمندان
چو شب بر روی گردون سایه گسترد   برندی رفت و رامین را بیاورد
ز بیگانه تهی کردند ایوان   ز بون مشتري شد ماه و کیوان
بماند آن روز در گیتی نهفته   نیامد باد در شاخ شگفته
اگرچه کار باشد سهمگین سخت   بآسانی برآید چون بود بخت
چنان چون ویس و رامین را برآمد   درخت ناز و شادی را برآمد
زنان یکسر ز نزدیکان برفتند   همان بیگانگان از دز برفتند
کسان ویس با رامین بماندند   همانگه جنگیان را بر نشاندند
چهل تا مرد گردان دلاور   کشیده چون زنان در روی چادر
برین چاره ز دروازه برفتند   ز آتش گاه راه دز گرفتند
گروهی پیش ایشان شمع داران   گروهی خادمان و پیش کاران
همی راندند مردم را ز راهش   نهفته ماند ازین چاره گناهش
برین نیرنگ رامین را بدز برد   نهفته زیر چادر با چهل گرد
چو در دز شد ره دروازه بستند   به باره پاسبانان بر نشستند

خروش و های و هوئی بر کشیدند   سرای ویس پر دشمن بدیدند
چو شب تاریک شد چون جان بی مهر   تو گفتی دود قیر اندود بر چهر
هوا از قعر دریا تیره‌تر شد   فلک چون قعر دریا پر گهر شد
بر آمد لشکر گردون ز خاور   چنان کامد ز تاریکی سکندر
دلیران از کمین بیرون دویدند   چو برگ مورد خنجر بر کشیدند
چو سوزان آتش اندر دز فتادند   همه شمشیر در مردم نهادند
چو خفته کش پلنگ آید ببالین   ببالین برادر رفت رامین

کشتن رامین زرد را بجنگ

بجست از خواب زرد و تیغ بر داشت   کجا چون شیر در کوشش هنر داشت
برو زد بانگ چون شیر دمنده   بدست اندر یکی تیغ برنده
چو پیلی مست با رامین در آویخت   بیامد مرگ و با جانش در آمیخت
مر او را گفت رامین تیغ بفکن   که بر جانت گزندی ناید از من
منم رامین ترا کهتر برادر   منه جانرا ز بهر کین برآذر
بیفکن تیغ دستت بند را ده   که بند از مرگ و از کشتن ترا به
سپهبد چون شنید آواز رامین   بزشتی برد نام نیک رامین (؟)
برامین تاخت چون شیر دژ آگاه   بزد شمشیر بر تارکش ناگاه
بدو گفت ای بد وارونه اختر   پدید آوردی آن کت بود گوهر
همی دانستم از تو پیش ازین من   که تو هستی شهنشه را چو دشمن
ز دل مارا بدی دشمن همیشه   کنون خود دشمنی کردی تو پیشه
چو من باید کنونت زینهاری   که افتاده بشهر و شهریاری
بود دشوار بر تو کار شاهی   نیابی در زمانه آنچه خواهی

بگفت این و برامین تاخت ناگاه | گرفته تیغ چون شیر دژآگاه
چو رامین آن درخشش تیغ او دید | همان در کینه باری میغ او دید
سپر در روی زرد آهنگ او کرد | برآورد آن برنده تیغ را زرد
بزد بر تارک رامینه شمشیر | که با رامین نبد روباه از شیر
شبیک رامین سپر آورد در سر | یکی نیمه سپر بفگند خنجر
بزد رامینه تیغی بر سر زرد | چنان زخم آمد از دست چنان مرد
سرش یک نیمه با دستش بیفگند | ز خونش سرخ گل برگل پراگند
چو کشته گشت آن زرد نگون بخت | شد اندر دز نبرد دیگران سخت
شبی تیره بد و رامین نه آگاه | که کشته شد بدستش زرد ناگاه
چنان دانست کز پیشش رمیدست | و یا از تیغ او زخمی رسیدست
برو بگذشت با تیغی چو الماس | دهانی دیده تیره همچو انقاس
شب تاریک از جان بداندیش | نه از پس دید رامین و نه از پیش
فرو ماند او یکی ساعت بران جای | جهان پر بانگ کوس و ناله نای
خروش و نعرهٔ مردان گربز | همی شد تا بایوان اندران دژ
نیامد ماه چرخ از ابر بیرون | ز بیم آنکه بر رویش چکد خون
بهر بامی فگنده کشته بود | بهر کوئی ز کشته پشته بود
بسا کز باره آن دز بجستند | ز بیم مرگ وز دی هم برستند
بسا کز کین دل بیکار کردند | ز بهر ویس هم جانرا نبردند
زمانه بود آن شب بردو آئین | شب بد خواه بود و روز رامین
شبی رنگش سیه همچون زمانه | برامین داد نام جاودانه
جهان را هرچه بینی همچنین است | بزیر نوش و مهرش زهر و کین است

گلش با خار و نازش با غمانست   هوا با رنج و سودش بازیانست
چو رامین دید ویرا کشته برخاک   همانا جامه را بر سینه زد چاک
همی گفت آوخ ای فرّخ برادر   مرا با جان و با دیده برابر
به خنجر باد دست او بریده   بزوبین باد ناف وی دریده
چرا چونتو برادر را بکشتم   که بشکستم بدست خویش دستم
اگر یابم. هزاران گنج و گوهر   کجا یابم دگر چونتو برادر
چو رامین مویه برکشته بسی کرد   همان بی سود اندوهش بسی خورد
نه جای مویه بود وکرم خوردن   که جای رزم بود و نام کردن
چوزرد از سور بختی بی روان گشت   رمه درپیش گرگان بی شبان گشت
شبی بود آن شب از شبهای نامی   چو مهر ویس رامین را گرامی
جهان افروز رامین بامدادان   به بخت خویش خرّم بود وشادان
چو روز آمد به بخت شاه رامین   بدز بستند از شاهیش آئین

گریختن ویس ورامین وخزینهٔ موبد با خود بردن

نشسته آشکارا با دلارام   دلش خود رای گشته بخت خود کام
پس انکه گرد کرد از شهر یکسر   بروزی هرچه اشتر بود و استر
سراسر گنجهای شاه گربز   نهاده بود یکباره دران دز
سراسر گنجهای شاه برداشت   ازان یکدشنه در گنجش نه بگذاشت
بمرو اندر درنکش بود دو روز   براه افتاد با یار دلفروز
نشانده ویس را در مهد زرّین   چو مه پیرامن کیوان و پروین
شتر درپیش و اشتر ده هزاری   بزر دینار و گوهر را سماری
همی آمد براه اندر شتابان   گرفته روز و شب راه بیابان

بیك هفته دوهفته راه میرانه بدو هفته بیابان باز پس مانده
چو شه آگه شد از کردار رامین جهان افروز رامین بر بقزوین
ز قزوین در زمین دیلمان شد درفش نام او بر آسمان شد
زمین دیلمان جائیست محکم برو در لشکری از کیل و دیلم
بتاري شب ازیشان ناوک انداز زنند از دور مردم را بآواز
گروهی ناوک اسطبر دارند بزخمش جوشن و خفتان گذارند
بیندازند زوبین را که تاب چو اندازد کمانور تیر پرتاب
چو دیوانند گاه کوشش ایشان جهان از دست ایشان شد پریشان
سپر دارند ایشان درگه جنگ چو دیواري نگاریده بصد رنگ
ز بهر آنکه مرد نام و ننگ اند ز مردی سال و مه باهم بجنگ اند
از آدم تا کنون شاهان بی مر کجا بودند شاه هفت کشور
نه آن کشور به بهروزی گشادند نه با کشور بر آن مردم نهادند
هنوز آن مرز دوشیزه بماندست بدان یک شاه کام دل نراندست
چو رامین شد دران کشور بشاهی ز بخت نیک دیده نیک خواهی
همانکه چرم گاوی را بگسترد دو پنجه بدره سیم و زر دران کرد
یکی زرینه جامش بر سر افگند بزرین جام سیمین زر بر افگند
بهر یک مرزبانی را فرستاد بدان باژ همه کردند دلشاد
چو هم دل بود ویرا هم درم بود هوا دار و هوا خواهش نه کم بود
چو از گوهر همی بارید باران شکفته گشت بخشش را بهاران
* * بیش بود اورا سپاهی ز برگ وریگ و برو آب و ماهی
جهان هموارہ گرد آمد برو بر نه بر رامین که بر دینار و گوهر
بزرگاني که پیرامونش بودند همه فرمانش را طاعت نمودند

چو کشمیر یل و چو آذین چو ویرو　وزیر مهربانش سلم و کیلو
شهان دیگران بر جای کاهی　نرستادند رامین را سپاهی
چنان شد لشکر رامین بیک ماه　که تنگ آمد بر ایشان راه و بیراه
سپهدار بزرگش بود ویرو　وزیر مهربانش بود کیلو

آگاهی یافتن موبد از کشتن رامین زرد را

چو آگاهی به لشکر گاه بردند　بزرگان شاه را آگه نکردند
کجا او پادشاهی بود بدخو　وزین بتر شهان را نیست آهو
نیارست ایچکس با او بگفتن　همه کس رای دید از وی نهفتن
سه روز این راز را از وی نهفتند　تمامی کار او شه را بگفتند
چو آگه شد جهان بروی سر آمد　تو گفتی رستخیز او در آمد
مساعد بخت او با او برآشفت　خرد یکباره از وی روی بنهفت
ندانست ایچ گونه چارهٔ خویش　تو گفتی بسته شد راهش پس و پیش
گهی گفتی روم سوی خراسان　نه رامین باد و نه ویس و نه گرگان
گهی گفتی که گر من باز گردم　بزشتی در جهان آواز گردم
مرا گویند گشت از رام ترسان　وگر نه نامدی او بر خراسان
گهی گفتی اگر باوی بکوشم　ندانم چون دهد یاری سروشم

عزیمت کردن موبد بجنگ رامین

چو ملک من همه با من بکین اند　بشاهی جمله رامین را گزینند
جوانست او و بختش هم جوانست　درخت دولتش بر آسمانست
بدست آورد گنج من مرا سر　منم مفلس کنون و او توانگر
نه خوردم این همه نعمت ندادم　ز بهر او همه بر هم نهادم

مرا مادر درین بتیاره افکند که بر رامین دلم را کرد خرسند
منم کر من به بدروزي نشینم که گفتار زنان را بر گزینم
یکی هفته سپه را روی ننمود دو صد ره پای اندیشه به پیمود
چنان افتاد تدبیرش بفرجام که با رامین بکوشد کام و نا کام
غمان زرد را در دل گرفته سیه بختش رخ اندر گل نهفته
همی نالید بر درد برادر زده از درد او در دلش آذر
همی ننگ آمدش برگشتن از جنگ ز گرگان سوی آمل کرد آهنگ
چو لشکرگه بزد بر دشت آمل جهان از ساز لشکر گشت پر گل
• گشت صحرا چون گلستان کهستان از خوشی همچون گلستان

کشته شدن موبد بزخم گراز

جهان را گرچه بسیار آزمایم نهفته بند رازش چون گشایم
نهاني نیست از بندش نهان تر نه چیزي از قضای او روان تر
جهان خوابست و ما در وی خیالیم چرا چندین دران ماندن سگالیم
نباشد حال اورا پایداري نه طبعش را همیشه سازگاري
نه گاه مهر نیک از بد بداند نه مهر کس به سر بردن تواند
چه آن کز او نیوشد مهرباني چه آن کز کور جوید دیدباني
نماید چیزهای گونه گونه درونش راست بیرون واژگونه
بکار بو العجب ماند مرا سر درونش دیگر و بیرونش دیگر
بچه ماند بخوان کاروان گاه همیشه کارواني را فراز راه
ز هر گونه متیعی در وی آید ولیکن دیرگه در وی نپاید
بچه ماند بآن مرد کمانور که باشد پشت جانش خود کمانگر

بزه کرده همه ساله کمان را   بتاریکی همی اندازد آن را
هزاران تیری که از دستش رها شد   نداند هیچکس چون شد کجا شد
زنی پیرست پنداری نکو روی   که در چاه افگند هردم یکی شوی
همی جوئیم گنجش را بصد رنج   پس انگاهی نه ما مانیم و نه گنج
سپاهی بینی و شاهی بسی گاه   پس انگه نه سپه بینی و نه شاه
چو روزی بگذرد بر ما ز گیهان   ز مردم هم رهش بینی فراوان
چو او بگذشت روزی دیگر آید   ز ما با او گروهی دیگر آید
مرا باری بچشم این بس شگفتست   وزین اندیشه ام سودا گرفتست
ندانم چیست این گشت زمانه   وزو بر جان من چندین بهانه
جهانداری چو شاهنشاه موبد   جهان را زو بسی نیک و بسی بد
بدین خواریش باشد روز فرجام   بماند در دل و چشمش همه کام
کجا چون برد لشکرگه بآمل   همه شب خورد با آزادگان مل
مهان را سر بسر خلعت فرستاد   کهانرا ساز جنگ و سیم و زر داد
همه شب بود از می مست و شادان   خمارش بین که چون بد بامدادان
نشسته شاه با گردان لشکر   برآمد ناگهان بانگی ز لشکر
ز لشکرگاه شاهنشه کناری   مگر پیوسته بد با رودباری
گرازی زان یکی گوشه برون جست   ز تندی همچو پیلی شرزهٔ مست
گروهی نعره دنبالش نهادند   گروهی نیز در دامش فتادند
گراز آشفته گشت از بانگ و فریاد   بلشکرگاه شاهنشه در افتاد
شهنشه از سراپرده برآمد   به پشت خنگ گرگانی بر آمد
بدست اندر یکی خشت سیه بر   بسی بد خواه را کرده سیه بر
چو شیر نر بران خوک دژم تاخت   سیه بر خشت بیجانرا بینداخت

فریب روزگار و گشت گردون   برون آورد بازیها دگرگون
خطا شد خشت آمد خوک چون باد   بدست و پای خنگ وشه در افتاد
به تندی زیر خنگ اندر بغرّید   بزد نسک و زهارش را بدرّید
بیفتادند خنگ و شاه باهم   چو گشته همچو چرخ و ماه باهم
هنوز افتاده بد شاه جهانگیر   که خوک اورا بزد نسك روانگیر
درید از ناف او تا زیر سینه   دریده گشت جای مهر و کینه
چراغ مهر شد در جانش مرده   همیدون آتش کینه فسرده
سرآمد روزگار شاه شاهان   سیه شد روزگار نیک خواهان
چنان شاهی بچندین کامرانی   نگر تا چون تبه شد رایگانی
جهانا من ز تو بدرید خواهم   فریب تو دگر نشنید خواهم
چو مهرت با دگر کس آزمودم   ز دل زنگار مهر تو زدودم
ترا با جان ما گوئی چه جنگست   ترا از بخت ما گوئی که ننگست
بجای تو نکوئی تا چه کردیم   جز انکه ایدرو نانت بخوردیم
نگر تا هست چون تو هیچ سفله   که خردک داده بستانی بجمله
کنی ما را همین دو روز مهمان   پس انکه جان ما خواهی بتاوان
نه ما گفتیم ما را میهمان کن   پس انکه دل چندین بر ما گران کن
چه خواهی بیگناه از ما چه خواهي   که ریزی خون ما بر بیگناهی
ترا گر هست گوهر روشنائی   چرا در کار تاریکی نمائی
چرا چون آسیاب گرد گردی   بیاگنده بآب و باد و گردی
چو بختم را بچاه اندر نگندي   مرا زان چه که تو چندین بلندی
ترا گر جاودان بینم همینی   همین چرخ و همین آب و زمینی
همین کوهی همین دریا و بیشه   همین زشتست کارت جور پیشه

هران مردی که جور تو بداند ترا جز سفله و نادان نخواند
خداوند ترا داند ترا نه بهر حاجت ازو جوید ترا نه
کجا تو آن نیرزي کت براند و یا خود بر زبان نامت براند

آگاهی یافتن رامین از کشته شدن موبد

چو آگاهی براميـن شد ز موبد که اورا چون فرو برد اختر بد
اگرچه بود رامین زو دلازار بروشد روز روشن چون شبِ تار
دلش از کردهٔ خود شد پشیمان که باموبد چرا بشکست پیمان
چرا با او خیانت کرد پیشه چرا بوده بآزارش همیشه
بدل گفت اي دل ناهوشیارم چرا گشته تو سیر از شهریارم
نه او با روزگارت بود مهتر نه او بودت همین فرّخ برادر
بجای او چرا آزار بودت نهاني زین نشان بازار بودت
تو نشنیدی همانا گفت موبد که هرکس بدکند بازآیدش بد
بر او تنگ شد گیتی ازین غم بمرگ شاه بنشست او بماتم
یکي هفته بمرگ شاه بنشست زهر کامي دل خود را فروبست
نه مي خورد و نه چوگان زد بمیدان نشد دلشاد و نه لب کرد خندان
ز دیدهٔ خون دل بارید بر رخ همي گفت ای ستودهٔ شاه فرّخ
مرا تو هم پدر بودیّ و هم شاه مرا بودی تو هم دیهیم و هم گاه
مرا پشت و پناه و یار بودي جهان را سربسر سالار بودی
همیشه کار گیتي این چنین است گهي باآشتي گاهي بکین است
یکي هفته سران لشکر اوی بسوگ اندر نشسته همبراوي
نهاني شکر دادار جهان کرد که او فرجام موبد راچنان کرد

نه جنگی بود مرگش را بهانه نه خونی ریخته شد در میانه
سرآمد روز چون او پادشاهی نبد زین هیچ رامین را گناهی
هزاران سجده کرد او پیش دادار همی گفت ای خداوند نکوکار
تو دانی گونه گون درها کشادن تو دانی کام نا کامان نهادن
ترا زیبد نمودن کامرانی که چونین کارها کردن توانی
برانی هر کرا خواهی ز گیهان برآری هر کرا خواهی بکیوان
پذیرفتم ز تو تا زنده باشم که خشنودیت را خود بنده باشم
میان بندگانت داد جویم همیشه راست باشم راست گویم
تو ام در پادشاهی داد فرمای چو در خود کامی و درویش بخشای
تو ام یاری ده اندر پادشائی که یاری دادنم را خود تو شائی
تو ام پشتی تو ام یاری بهر کار توئی از دست و چشم بد نگهدار
خداوندم توئی من بندهٔ تو که باشد بندگان را جز تو هم تو
چو لا به کرد لختی پیش دادار و زین معنی سخن‌ها گفت بسیار
همانگه بار را فرمود بستن سواران و بنه را بر نشستن
بر آمد بانگ کوس و نالهٔ نای روان شد همچو جیحون لشکر از جای
روارو در سپاه افتاد چندان که از باد صبا در ابر نیسان
جهان افروز رامین با دلفروز همی آمد همه ره شاد و پیروز
بشادی روز رام و روز شنبد فرود آمد بلشکر گاه موبد
بزرگان پیش او رفتند یکسر بدیهیمش بر افگندند گوهر
سر او را پاک شاهنشاه خواندند ز عدل و داد او خیره بماندند
چو ابری بود دستش نو بهاری همی بارید درّ شاهواری
یکی هفته بآمل بود خرّم دمادم زد همی رطل دمادم

سر هفته زمي خوردن بياسود كه راي روشنش آن گونه فرمود
كه روز رفته را تيمار دارد بگيتي تخم نيكي‌ها بكارد
پشيمان گرده از كرده گناهان بخواهد پوزش آنرا زيزدان
بسوي نامداران كس فرستاد بزرگان را ز كارش آگهي داد
روان بس بخرد و اختر شناسان ز مرز مرو تا مرز خراسان
ز گرگان و ري و قم و سپاهان كه رامين‌را بدندي نيك خواهان
سوي رامين شدند آن نامداران سران لشكر و چابک سواران
بفرمود آن زمان آزاده رامين كه تا سازند حصلي را نوآئين
چنان حصني كجا روشن تر ازماه بكردند اندر ايامش بيكماه
ز گردون اختران نظاره بودند كه حصنش پر سه و اندازه بودند
زنان مهتران و ماهرويان همه زيبا رخان و مشک مويان
زنان مهتران و سرفرازان نشسته پيش رامين‌شاد و نازان
بريلسان بود رامين سه شبانروز شبش چون روز بود و روز نوروز
سملبرويس را از شاه رامين به پيش نامداران كرد كابين
بآئين شهان اورا بخود داد دل شهرو و ويرو شد بران شاد

كابين كردن رامين و يسه را

دل زيسه بيكباره برآسود ز رامين شدبران كردار خوشنود
بداد و راستي آراست گيهان مهانش سر بسر بردند فرمان
دل هردو ز هجران گشت بي‌غم نهاده شد بريش هر دو مرهم
زمانه بر مراد و راي او شد سپهر از مهر و راي كار او شد
دگر باره وفا از سر گرفتند بجان در مهر يكديگر گرفتند

چو گردون هفتهٔ زین سان گذر کرد · دل رامین همی عزم سفر کرد
پس آنگه داد طبرستان برهّام جوانمرد نکو بخت نکو نام
بایران در نژاد او کیانی بزرگی در نژادش باستانی
همیدون داد شهر ری به بهروز که بودش دوستدار و نیک آموز
بر آن گاهی که او با ویس بگریخت بدام شاه موبد در نیامیخت
بری بهروز کردش میهمانی بخانه داشت چندین گه نهانی
به نیکی لا جرم نیکی سزا بود کجا او خود بهر نیکی سزا بود
بکن نیکی و در دریاش انداز که روزی در کنارت آورد باز
وزان پس داد گرگان را بآذین که او خود دوست یکدل بود دیرین
بدرگاهش سپهبد بود ویرو چو سرهنگ سرایش بود شهرو
دو پیل مست دو شیر دلاور بگوهر ویس بانو را برادر
چو هر شهری به شاه داد گرداد نگهبانی بهر مرزی فرستاد
براه افتاد با لشکر سوی مرو کجا دیدار او بُد دیدن مرو
خرامان سر بسر آذین به بستند پری رویان بآذین ها نشستند
همه راهی ازو چون بوستان شد همه دمنی برو گوهر نشان شد
روانها بود بروی آفرین خوان چو دلها در هوای او گروگان
چو در مرو گزین شد شاه رامین بهشتی دید در وی بسته آذین
بخوبی همچو نوروز درخشان ز خوشی همچو روز نیک بختان
سه ماه آن جمله آذین بسته ماندند وزیشان روز و شب گوهر فشاندند
برین رامش نه خود مرو گزین بود کجا یکسر خراسان همچنین بود
چو از بیداد او آزاد گشتند بداد شاه رامین شاد گشتند
تو گفتی یکسر از دوزخ برستند بزیر سایهٔ طوبی نشستند

ز موبد سالها سختي كشيدند · پس از مرگش بآساني رسيدند
بدان را بد بود روز سرانجام بماند نام شان جاويد بد نام
مكن بد در جهان و بد ميندیش كجا گر بد كني بد آیدت پیش
چه نیكو گفت خسرو كهتران را ز دوزخ آفرید ایزد بدان را
ازان گوهر كه شان آورد از اغاز بپایان هم بران گوهر برد باز

عروسی كردن ویس با رامین

جهانا ما ترا بسیار دیدیم بدو نیک ترا صد بار دیدیم
چه بي مهری چه بی معني جهانی كه بر یک حال یكساعت نمانی
ترا هر روز دیگر گونه رنگست كه در هر رنگ دیگرسان درنگست
ز تو گاه آتشست و گاه دود است همان گاهی زیان و گاه سود است
ترا هر چند گردش بیش بینم نه بر كام و مراد خویش بینم
اگر چند از تو انگاریم و حیران ترا با این بلا داریم چون جان
زما هر ساعتی كاری نزائی كه زو چون بوالعجب بازي نمائی
ترا چون بنگرم هر روز كار است كه زو در روز دیگر یادگار است
چنان چون بود كار ویس و رامین گهي تلخ وترش گه خوب و شیرین
بدست آورد هرچه اورا هوا بود نگه كن تا چندین دولت كرا بود
چوبرشاهی به بخت پاک بنشست ره بیداد بر گیتي فرو بست
فرستاد انگهی كس نزد ویرو بیاوردند با شهزاده شهرو
بخواند انگاه دانا موبدان را گزیده زیركان و بخردان را
بران رسمی كه بود آئین ایشان بسر بردند شغل شكر یزدان
ز گردان و سپهداران لشكر نثاری كرد هریک خوب در خور

همه دمتی ندیم جام می بود ٭ همه ماه از خرمی یک تن نیاسود
که چون خرم شدند از عشق دیرین ٭ جهانی شادمان از ویس و رامین
بکام دل نگر تا چون رسیدند ٭ اگرچه بی‌کرانه رنج دیدند
نشسته ویس با رامین بشاهی ٭ بکام خویش بر اورنگ شاهی
نشانده بر کنارش راه‌بانی ٭ بهر راه و رباطی کرد خوانی
ز کرد و شول و ترک و مرد عیار ٭ جهان آسوده گشت از دزد و طرار

عدل کردن شاه رامین

توانگر گشت هر که بود درغوش ٭ ز بیداری شده دلها فراموش
نکردی میش گرگان را ز بونی ٭ نه جستی گرگ بر میشان فزونی
به نیکی پند شان بسیار دادی ٭ بهر هفته سپه را بار دادی
بکندی بیخ و بن بد گوهران را ٭ بداور گه نشاط داوران را
یکی بودند درویش و توانگر ٭ بداورگاه او از شاه و چاکر
بگاه داد جستن بی زنی پیر ٭ به پیش او بدی شاه جهان گیر
گرامی بود چون دو چشم بینا ٭ به پیشش مرد با فرهنگ دانا
ازان هشتاد و سه شاه جهان بود ٭ صد وسی سال رامین در جهان بود
بماند آن نامور هشتاد و سه سال ٭ میان جاه و حشمت ملک با مال
جهان از فر او دل شاد گشته ٭ زمین از داد او آباد گشته
یکی جور و دوم بخل و سوم غم ٭ بفرش گشته سه چیز از جهان کم
گهی تن را چرا کردی برامش ٭ گهی جانرا خورش دادی ز دانش
گهی نخچیر کردی در کهستان ٭ گهی کردی تماشا در خراسان
گهی رفتی به شورستان بغداد ٭ گهی بغداد و طبرستان آباد

هزاران چشمه و کاریز بکشاد   بر ایشان شهر و ده بنیاد بنهاد
یکی زان شهرها اهواز ماندست   که شاه انگاه شهر رام خوانده ست
کنون گرچه اورا اهواز خوانند   بدفتر رام‌شهرش باز خوانند
شهی خوش زندگی بود مست و خوش نام   که خود در لفظ ایشان خوش بود رام
نه چون او بد بشاهی سر فرازی   نه چون او بد بشادی رود سازی
نگر تا چنگ نه نیکو نهاد است   نکو ترکی نهد زان کو نهاد است
نشانست آنکه چنگ آن آفرین کرد   که آنرا جنگ نام آنرا چنین کرد
** در دست ویس سیمتن کرد   مراورا پادشاه خویشتن کرد
دو فرزند آمدش زان ماه‌پیکر   چو مادر خوب و چون بابا دلاور
دو خسرو نام‌شان خورشید و جمشید   جهان در فر هر دو بسته امید
زمین خاوران دادش بخورشید   زمین باختر دادش به جمشید
یکی را سغد خوارزم و چغان داد   یکی را شام و مصر و قیروان داد
چنان در دست ویس دلستان بود   ولیکن جایش آذربایگان بود
همیدون کشور آران و ارمن   سرا سر بد بدست آن سمن تن
بشادی سالیان با هم بماندند   به نیکی کام دل با هم براندند
صهار عمر خود چندان کشیدند   که فرزندان فرزندان بدیدند
چو با رامین بداو هشتاد و سه سال   زمانه سرو اورا کرد چون نال
سر سرو سهی شد بازگونه   دوتا شد پشت او همچون گونه (؟)

وفات کردن ویس

کرا دشمن نباشد در جهان کس   چو بینی دشمن او خود نهان بس
چه نیکو گفت نوشروان عادل   چو پیری مرد را زد تیر بر دل

جهان و پیری آن کردند با من   که نتوانست کردن هیچ دشمن
بگیتی باز کردم ای عجب پشت   شکستن بست وانگه مرمرا کشت
اگرچه ویس از گیتی وفا دید   هم او از گردش گیتی جفادید
چنان با گردش گیتی زبون شد   که هفت اندامش از مستی زبون شد
پس انگه ناگهان مرگ از کمین گاه   بیامد در ربود آن کشته ماه
دل رامین بدرد آمد ز مهرش   همی مالید رخ برخوب چهرش
همی گفت ای گزیده جفت نامی   تنم را جان و جانم را گرامی
ندیدم در جهان چون تو وفا دار   چرا گشتی ز من یکباره بیزار
نه بامن چند باره عهد کردی   که هرگز روزی از من برنگردی
چرا از عهد خود کرده بگشتی   وفا را با جفا باهم سرشتی
وفا از چون تو یاری وانی آید   جفا از روزگار جافی آید
شگفتی نیست گر با تو جفا کرد   زمانا در جهان با که وفا کرد
مرا بس بود بر دل درد پیری   نهادی بر دلم بند اسیری
چرا دردی دگر بر من نهادی   در اندوه بر جانم کشادی
همی گفتا زبان خوش سرایت   بر من بار را با خاک پایت
مرا این پادشاهی باتو خوش بود   جهانداری بروی چون تو کش بود
کنون این گنجها بر من وبالست   مرا بی تو جهان دیدن محالست
کنون بی تو بدرّم جامه در بر   بمرگ تو بریزم خاک بر سر
کجا من پیرم و کاری نشاید   که از پیران چنین رعنائی آید
پس انگه دخمهٔ فرمود شهوار   چنان شایسته جفتی را سزاوار
برآوردش ز آتش گاه برزین   سر کلفش رسانیده به پروین
به پیکر همچو کوهی کرد محکم   ز صورت چون بهشتی بود خرّم

هم آتش گاه وهم دخمه چنان بود — که رضوان را حسد بر هر دوان بود
چو زآتش گاه و زدخمه بپرداخت — بسیج آن جهان بنگر که چون ساخت

نشاندن رامین خورشید را بر تخت

هر سال و خجسته روز نو روز — جهان پیروز گون و بخت پیروز
پسر را خواند خورشید مهان را — همیدون شهر یاران جهان را
پسر را پیش خود برگاه بنشاند — مر اورا خسرو وشاه جهان خواند
به پیروزی نهادش تاج بر سر — پدر گفت ای خجسته شاه کشور
همایون باد این تاج کیانی — همیدون تخت گاه خسروانی
جهانداري مرا دادست یزدان — من این داده ترا دادم توبه دان
ترا من در هنرها آزمودم — همیشه آزمودن شاد بودم
ترا دادم کلاه شهر یاری — که داري شهریاری نیک یاری
ز بد گویان جهان پرداختم پاک — بدین سان باش تو بی بیم و بی باک
مرا سال اي بصدّ و سي نیفزود — جهان بر من گذشت و بودنی بود
کنون هشتاد و سه سال است تا من — نشاط دوستانم رنج دشمن
کنون شاهی ترا زیبد که دانی — که هم نو دولتیّ و هم جوانی
* مرا دیدی درین شاهی و فرمان — بران صورت که من راندم همي ران
هر انچه ایزد ز من پرسد بمحشر — من از تو باز پرسم پیش داور
بنام نیک گیتی را بیارای — مکن بد بر کس و کس را مفرمای
به است از روی نیکو نام نیکو — تو آن کن کت بود فرجام نیکو
چو داد اورنگ زرّین را بخورشید — برید از تاج و تخت شاهي امید
فرود آمد ز تخت خسروانی — بدخمه شد چو سرو بوستانی

در آتشگه مجاور گشت و بنشست   دل پاکیزه با یزدان به پیوست
خدا آن روز دادش پادشائی   که خرسندی گزید و پارسائی
اگرچه پیش ازان او مهتری بود   همیشه آز را چون کهتری بود
جهان فرمان او بردی و او ناز   ز بهر کام دل فرمان بر آز
چو آز این جهان از دل برانداخت   تن از رنج و دل از اندوه پرداخت
دلی کان دل ز کار این جهان رست   چنان دان کز بلای جاودان رست
چو شاهنشه سه سال از غم بیاسود   به گیتی هیچ کس زاروی ننمود
گهی در ماتم دلبر نشستی   گهی در اندوه او خون گرستی
جهان پیری و فرتوتی که او بود   سه سال از گریه و زاری نیاسود
به سه سال آن تن نازک چنان شد   کجا رنگش چو رنگ زعفران شد
شبی از داد گر پوزش همی خواست   همه شب رخ بخون دل بیاراست
چو اندر تن توانائی نماندست   که آن شبگیر یزدان پیش خواندست
به یزدان با دل و جان پاک شسته   ز دست دشمن بسیار خسته

سپری شدن روزگار شاه رامین

نیازی بود آن خورشید شاهان   بیامد با گروهی نیک خواهان
تنش را هم بنزد ویس بردند   دو شاهی نامور هم جفت کردند
روان هر دوان برهم به بستند   بمینو جای یک دیگر نشستند
بمینو از روان دو وفادار   عروسی بود و دامادی دگربار
بشد ویس و بشد رامین از پس   چنین خواهد شدن زاینده هر کس
جهان برما کمین دارد شب و روز   تو پنداری که ما میشیم و او یوز
همی گوئیم نازان در چراگاه   ز حال آنچه از ما شد نه آگاه

همی گوئیم دانائیم و گربز بکار خود چنان حیران و عاجز
ندانیم از کجا بود آمدن مان و یا زیدر کجا باید شدن مان .
درین آرام فانی بسته امید نیندیشیم ازان آرام جاوید
همی دانیم کیدر بر گزاریم ولیکن دیده را باور نداریم .
جهان بلدست وما با بندخورسند نخواهیم آشنائی با خداوند
چو ما از رفتگان گفتیم اخبار زما فردا خبر گویند نا چار
خنک آنکش بود فرجام نیکو ز فرمان بر دلش انجام نیکو
بگیتی حال ما گویند چونین که ما گفتیم حال ویس ورامین
بگفتم داستانی چون بهاری در وهر بیت چون زیبا نگاری
الا ای قابل فرخنده اختر حسین پاک طبع پاک گوهر
فرو خوان سربسر این داستان را کزو شادی فزاید دوستان را
توئی کز بندگان پوزش پذیری روانم را بگفتارم نه گیری

در ختم کتاب گوید

درود از ما فزون از ابر و باران بجان مصطفی و چار یاران
بر آمد آفتاب شادکامی منور شد هوای نیک نامی
نسیم باد نوروزی بر آمد بهار خرّمی با او در آمد
به پیوست ابر دولت بر حوالی همی بارد سعادت بر موالی
خجسته جشن و خرّم روزگاری زمانه شاد و هرکس شاد خواری
همین از خز زرّین حله دارد هوا از ابر زرّین کلّه دارد
شگفته نو بهار ملک و فرمان به پیروزی چو ماه و مهرتابان

• تمام شد •

تصحیح الاغلاط

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۱۳	بودن	بود
۶	۲۱	پهر	بهر
ایضا	ایضا	نشاظ	نشاط
۱۰	۱۸	درکه	درگه
۱۴	۱۳	بزرگان	بزرگان جمله
۱۶	۱۵	مور	مورد
۱۷	۱۹	نیاز	بناز
۲۳	۲۰	بمرده	بمژده
۲۴	۱۴	نازنین	بافرین
۳۰	۶	گشتة	گشته
۳۶	۱۷	خواسته	خواستن
۴۸	۴	جنش	جستنش(؟)
۵۲	۱۹	پیش و	پیش او
۵۵	۸	سپاری	سماری
۷۴	۱	کهی زامش	گه رامش
۸۲	۱۴	خون	چون

صفحه	سطر	غلط	صحیح
ایضا	۱۶	مروا	مراورا
۹۱	۱۳	وگر	دگر
۹۴	۱۱	نیازرام	نیازارم
۱۰۲	۱۴	گشسته	گسسته
۱۰۳	۱۰	سیاست	سپاست
۱۱۷	۱۷	چو	چه
۱۱۸	۱۳	مذم	مرا
۱۱۹	۷	مروا اندر	بمرواندر
۱۲۱	۱۲	هت	چاهت (؟)
۱۲۳	۸	ذلخ	تلخی
ایضا	۲۰	خودابر	خوددابر
۱۲۷	۷	گراران	گرازان
۱۲۹	۲	بەبرد	نەبرد
۱۳۵	۲۱	بشاهنشهه	بشاهنشه
۱۳۶	۸	جفتت	جفدت
۱۵۰	۱۰	شبستان مرادارو	شبستان مرابارو
۱۵۶	۱۶	کددست	کذدت
۱۵۸	۲	بدابر	بدل بر
۱۶۶	۴	از	ازجستنش (؟)
۱۷۸	۲۲	بوسیدی	بوسیدي
۱۸۰	۲	عزه	غرم

صحیح	غلط	سطر	صفحه
ما	مان	۱	۱۸۴
بادة	پارة	۵	ایضا
پاسبانان	پاسبانا	۲	۱۸۸
بدزها	بذرها	۱۰	ایضا
شبا	شها	۱۲	۱۹۲
سیمین	سمین	۱۴	۱۹۳
بیاري	نیاري	۳	۱۹۵
مانده	مانده	۱۸	۱۹۷
نزندم	نزندنم	۱۷	۲۰۰
بشد	بشه	۱۴	۲۰۵
چو	چه	۱۴	۲۱۳
کاوری	کاووری	۱۴	۲۱۸
گیاهست	کیاهست	۲	۲۱۹
درنگ	ورنگ	۱۸	۲۲۰
نگاهم	نکاهم	۳	۲۳۵
آزرم	آرزم	۱۹	ایضا
اهواز	اهوز	۲	۲۳۸
بدو رخ	بیدزح	۲۱	ایضا
رامینه	رامین	۱۱	۲۴۷
مانده	مانند	۲	۲۴۸
چون	چو	۱۰	۲۵۰

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۵۲	۳	تپک	پنک
۲۵۳	۸	گشتم	کشتم
ایضا	ایضا	رموز	زمورد
۲۵۴	۱۵	همه‌نوری	همي نور
۲۶۰	۴	گرد ویس	گرد و ویس
۲۶۱	۱۷	آزاده	آزرده
ایضا	۲۱	شگفتی	کشفتی
۲۶۵	۵	تا مغرب	تا حد مغرب
ایضا	۸	بر زمان	هر زمان
ایضا	۱۳	آب و خوبی	آب خوبی
۲۶۶	۸	ما جهان	مان جهانی
۲۶۹	۲	راد	ناید
۲۷۰	۴	به بینند	نه بینند
ایضا	۸	شخصی من	شخص من
۲۷۲	۸	چراغم	چرایم
۲۷۳	۲۰	چوگان	چون گل
۲۷۵	۸	آزار	آذار
۲۸۶	۶	نمودند	نمودن
ایضا	۱۳	روز گهی	روز و گهی
۲۸۹	۵	ماندم	بماندم
۲۹۴	۵	و	تو

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۹۶	۱	عفریت	عفریتی
۳۰۱	۱۱	نمائی	نوائی
ایضا	ایضا	تنگی	ننگی
۳۰۳	۹	نه‌دردتلخ	نه‌دردی‌تلخ
۳۰۴	۱۸	نیازاندر	بنازاندر
۳۰۹	۱۶	نه‌مس‌زردی	زبص‌زردی
۳۱۵	۲	چوگان‌دار	چوگان‌وار
ایضا	۱۵	ادین	آذین
۳۲۰	۶	زان‌آخور	دل‌زآخور
۳۲۴	۵	آتش	زآتش
۳۲۵	۱	گونه‌گونست	گونه‌گونت
۳۴۰	۱۷	ببستنست	به بستنست
۳۲۶	۲	رو	زو
۳۳۸	۱۵	شماری	سماری
۳۴۱	۱۲	و زمین مین‌مهر	و زمین مهر
۳۵۱	۱۳	و دریم	و رویم
۳۷۸	۱۸	چه	چو
۳۸۱	۱۰	برندی رفت	بریدی رفت
۳۸۲	۱۰	بدشت	بدست
ایضا	۱۴	دستت بند	و دستت بنده
۳۸۸	۱	بره	بزه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۸۹	۲	خشت آمد خوک	خشت و آمد خوک
۳۹۳	۱۵	همه راهی اورا	همه راهی ورا
۳۹۵	۸	بیداری	بیدادی
۳۹۶	۳	اورا	ورا
۳۹۷	۱۲	زمانا	زمانه
۴۰۰	۲۰	ماه مهر تابان	ماه مهر و آبان

مثنوی ویس و رامین

از فخر الدین بن اسعد جرجانی

WIS-O-RAMIN

EDITED BY: W. N. LEES

PUBLISHED BY THE ASIATIC SOCIETY

CALCUTTA 1864 1864